



در انتظار شهرزاد



رویا سیناپور

در انتظار شهرزاد

نویسنده: رویا سیناپور
تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

فصل اول

عشق درد انسان را درمان می کند. آیا عشق را باید دریافت کرد یا آن را بخشید؟ آه... ادراک افسردگی خاطر من برای اطرافیانم دشوار است. غمی بزرگ در بطن وجودم باعث شد که دست به قلم ببرم و با دل خون، راز پنهانم را روی صفحات سپید کاغذ بیاورم.

در دل سیاهی شب فقط یک روزنه امید می بینم. خداوندا، با تمام گناهانی که مرتکب شده ام باز تمنای بخشش دارم. یاری ده تا فردا به آرزوی چندین ساله ام برسم. فردا، فردای من است. روز رسیدن به عشق، عشق شهرزاد. ثانیه های این شب یلدا را که طولانی ترین شب سال است، می شمارم تا سپیده بزند. تحمل لحظه های دشوار این شب را به جان و دل می خرم، تنها در انتظار شهرزاد.

– خدایا... پس کی صبح می شود؟

در پی آخرین دانه سیگار، عجولانه جیبهایم را جستجو می کنم و با دستی لرزان سیگار را بر لبم می نهم. صدای جرقه کبریت، سکوت اتاق را می شکند. زیر نور خفیف که از جرقه کبریت می تابید چشمم به عکس شهرزاد افتاد. اشک چشمان منتظرم سرازیر می شود. کبریت را خاموش می کنم. خواب با چشمانم غریبی می کرد از روی تخت بلند شده و پشت میز نشستم. دفترم را باز کردم، فقط یک صفحه دیگر خالی مانده است.

برای اینکه وقت بگذرد، صفحه اول را باز و شروع کردم به خواندن، خواندن خاطراتی که دوامش به فردا بستگی داشت. خدای من یعنی فردا می توانم صفحه آخر را بنویسم و آیا چه خواهم نوشت.

شروع کردم به خواندن.

غروب بود. آسمان به رنگ سرمه ای در آمده بود. آن وقت ها سر از پاییز و زمستان در نمی آوردم، فقط می دانم که هوا سرد بود.

کرسی اتاق را حسابی گرم کرده بود. شیطننت های کودکانه من و برادر کوچکترم مهدی لبخند را روی لب های ترک خورده مادر نمایان می کرد. زیر لحاف کرسی غلت می خوردیم و قهقهه سر می دادیم. آن روزها فقط هفت سال داشتم و خوب به خاطر نمی آورم که چه مدت از مرگ پدرم می گذشت، اما مطمئن بودم که لباس مشکی مادر تازه بودن مرگ پدرم را که ذغال فروش بود، می رساند.

لحظه ای به یاد مرگ پدرم افتادم و خنده از روی لبم برچیده شد. هنوز صدای شیون مادر در گوشم پخش می شد. به دستهای خسته اش نگاه کردم. دستهایی که برای تامین خرج روزانه ما دو یتیم مجبور بودند رختهای مردم را بشوید. در دل کوچکم آرزو کردم که هر چه زودتر بزرگ شوم و محبت هایش را جبران کنم.

- قاسم، قاسم... بیا بازی، پس چرا هر چه ادا در میارم نمی خندی! بخند دیگرا! بخندا!

مهدی بود که تکانم می داد، هنوز به لبخند خشکیده مادر توجه داشتم.

قاسم جان:

- چای می خوری؟

مهدی به جای من جواب داد:

- نه عزیز، می خواهیم بازی کنیم.

لپهایش از هیجان سرخ شده بود. به چشمهایش که از فرط شادی گشاد شده بود نگاهی کردم و دوباره در رویای کودکانه ام غرق شدم. هوا تاریک شده بود. توده سپید که روی صحن حیاط را پوشانده بود، شادی من و مهدی را چند برابر می کرد.

- آخ جان، فردا میریم برف بازی. مهدی. یه آدم برفی درست می کنیم اندازه من، دوست داری داداش؟

- آره داداش، اما به شرطی که کلاه مرا روی سرش بگذاریم...
مادر سفره شام را روی کرسی پهن کرد.

- امشب شام چی داریم؟

بعد نگاهم افتاد به ظرف سفالی آبگوشت. دیگر به خوردن آبگوشت. مهدی بهانه می گرفت که آبگوشت نمی خورد. صورت مادر از فرط خجالت و افسردگی گلگون شده بود، با زبان کودکانه و لحنی معصومانه مهدی را آرام کردم. خرده نانهای بیات را داخل ظرف آبگوشت ریختم، بوی عطر برنج همسایه هر سه نفرمان را از اشتها انداخته بود. گاهی چشمم را روی هم می گذاشتم و ظرف برنج را مجسم می کردم. با خودم گفتم؛ خوش به حال بچه ها اوستا حبیب بنا، حداقل هفته ای یکبار طعم برنج را...

- پس چرا نمی خوری قاسم جان، تو که گفتی آبگوشت دوست داری.

- چشم عزیز، می خورم. بله دوست دارم.

آن شب مادر زودتر از شبهای پیش خوابید. صدای نفسهای عمیق توام با ناله هایش حاکی از خستگی روح و جسمش بود. گاهی در رختخواب غلت می زد و از درد دست یا پا ناله ای می کرد... با صدای ناله هایش پریدم و بالای سرش نشستم. لحاف کرسی را تا حد گردن، رویش کشیدم و صورت داغش را بوسیدم. پیشانی اش عرق کرده بود. دلم برایش می سوخت. به مهدی نگاه کردم. به خواب عمیقی فرو رفته بود. آهسته نفس می کشد. روی او را هم پوشاندم. سوز

سردی از پنجره ها به داخل می وزید. از شدت باد حصیر پشت پنجره مرتب تکان می خورد. کمی از زوزه باد ترسیده بودم. اما دلم نمی آمد مادر را از خواب بیدار کنم. آهسته خودم را کنارش جا دادم. از حرارت زغال کف پاهایم داغ شد. و با وحشت کودکانه چشمهایم را روی هم گذاشتم.

خواب پدرم را دیدم. مهدی را روی دوش گذاشته بود و دور اتاق می چرخید. من هم دور و برش می پلکیدم و خودم را برایش لوس می کردم. برایمان یک گونی برنج آورده بود، مادرم با خوشحالی مشغول پخت و پز بود. یک نفر چند ضربه به در کوبید، پدر رفت در را باز کرد، اون طرف در تاریک بود، جیغ کشیدم؛ نرو پدر، اما رفت و در بسته شد. مهدی گوشه اتاق پاها را روی هم می سایید و گریه می کرد؛ درست مثل همان شبی که پدر برای همیشه از پیش ما رفت. سراسیمه پشت سر پدر رفتم و فریاد کشیدم... که ناگهان از خواب پریدم. ... تق تق تق.

از صدای ضربه هایی که به در حیاط می خورد. به خودم آمدم. هنوز شب یا شاید هم نیمه های شب بود. صدا محکم شد. ... تق تق تق تق.

مادرم را از خواب بیدار کردم:

– عزیز جان، عزیز بیدار شو. در می زنند. من می ترسم. عزیز! عزیز!

– چیه قاسم؟ مگه صبح شده؟

– پاشو عزیز جان، در می زنند.

گرد سوز را بالا کشید. هنوز صدای ضربه های در شنیده می شد. با وحشت پشت سر مادر راه افتادم. تو حیاط سوز سردی می وزید. مادر پرسید:

– کیه؟

حیاط تاریک بود و من به دامن مادرم چسبیده بودم. صدایی از پشت در شنیده شد:

- باز کن حمیده خانم، باز کنید.

صدای لیلا را شناختم. دختر همسایمان بود. در واقع همسایه روبروی ما بودند. در باز شد لیلا گریان تو چهارچوب در ایستاده بود و به محض اینکه چشمش به مادرم افتاد، ناله کرد:

- مادرم حمیده خانوم، مادرم... مادرم داره می میره. گفت بیایم دنبال شما...

مادر کمی خم شد و هر دو بازوی لیلا را در دست گرفت:

- چی شده لیلا! چی به سر مادرت اومد؟

مادر دیگه منتظر جواب لیلا نمود و سراسیمه به طرف در روبرو دوید و لیلا هم گریه کنان پشت سرش. یه سری به اتاق زد و چون مهدی را توی خواب دیدم خیالم راحت شد و به خانه لیلا رفتم..

پدر لیلا راننده کامیون بود و بیشتر شبها برای بردن بار به خارج از شهر می رفت. اون شب پدر لیلا خونه نبود، سمیه خانم مادر لیلا تو رختخواب خوابیده بود و مرتب از درد شکم ناله می کرد. درست نمی دونستم چه اتفاقی افتاده. اما می شنیدم که مادرم صحبت از قابلمه و آب گرم و غیره می کرد.

مادرم دو دستی بر سرش می کوبید:

- خدایا چه خاکی به سرم بریزم. چطور برم دنبال قابله. آقا هاشم هم که خونه نیست.

کنار لیلا که به عروسکه‌هایش پناه برده بود، نشستم:

- چی شده لیلا، مادرت می خواد بچه به دنیا بیاره؟

با کینه کودکانه ای که از قهر بجا مونده بود، جواب داد:

- من چه می دونم، خوب می بینی که حالش خوب نیست.

لیلا دو سال از من بزرگتر بود و بیشتر وقتها او بود که سر ناسازگاری می گذاشت. دست بردم تا یکی از عروسکه‌هایش را بردارم که دستم را پس زد و گفت:

- تو پسری و نباید با عروسک بازی کنی.
می دونستم که هنوز قهره. پرسیدم:
- از دست من ناراحتی لیلا؟ اصلاً تقصیر من که نبود؛ خودت زمین خوردی...
- نخیر، تو پا گرفتی جلوی پام.
بعد لبه‌هایش را به علامت افاده برچید و ادامه داد:
- از فردا با تو بازی نمی کنم.
صدای ناله های سمیه خانم و دعوای مادر حواسمان را به سمت اتاق روبرو جمع کرد. بلند شدم و تو آستانه اتاق واستادم.
- قاسم جان، می تونی بری دنبال زن اوستا حبیب؟ بگو زود بیاد اینجا، بدو
پسرم.
از تاریکی می ترسیدم اما سرم رو به یه طرف کج کردم و گفتم:
- چشم. همین الان میرم.
بعد به طرف راهرو دویدم و چکمه هایم را پوشیدم و همین که قدم اول رو
توی کوچه گذاشتم، لیلا وسط راهرو ایستاد و گفت:
- منم بیام.
عروسکش رو بغل گرفته بود و ملتسمانه نگاهم می کرد. گفتم:
- بیا.
و منتظر شدم تا دستش را توی دستم بگذاره. دستش یخ کرده بود. هر دو با
هم شروع کردیم به دویدن، خونه اوستا حبیب دو تا خونه با ما فاصله داشت.
کوچه تاریک بود، کلون در رو گرفتیم و محکم کوبیدیم. از شدت سرما هر دو می
لرزیدیم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که اوستا حبیب در رو باز کرد. مردی
درشت هیکل با سبیل‌های پر پشت، سرش کم مو بود و به همین دلیل همیشه
کلاه رو سرش می گذاشت. سلام کردم و گفتم:
- سمیه خانم حالش خوب نیست، مادرم گفت بیایم دنبال...

نگذاشت حرفم تموم بشه و رو کرد به در راهرو و با صدای بلند گفت:

- آهای زن! بیا ببین این بچه ها چی میگن!

بعد رفت و چند دقیقه بعد همسرش چادر به سر اومد و هر سه به خونه سمیه خانم برگشتیم، شب سختی بود. درازترین شب سال که پرخاطره بود. دم دمای سحر بود که مادر لیلا فارغ شد و یه دختر دیگه به دنیا آورد، یه خواهر برای لیلا. اسمش رو گذاشتند یلدا. زیبا بود با چشمای آبی. برای بوسیدنش اول از لیلا اجازه می گرفتم. سمیه خانم چند روزی توی رختخواب خوابید و مادرم یلدا رو قنداق می کرد. از اون شب به بعد هر روز به خونه سمیه خانم می رفتیم، انگار که مادرم سه تا بچه داشت. عاشق یلدا بود. مثل بچه های خودش او را در سینه می گرفت و می بیوسید و می بویید. اگه دروغ نگفته باشم، هم من و هم مهدی حسودی می کردیم.

فصل دوم

آفتاب کله آسمون رو گرفته بود و نورش چشم رو می زد. برفها کم کم آب می شدند. با مهدی و مریم تو کوچه بازی می کردیم. از برفها گلوله درست می کردیم و به سر و صورت همدیگه می زدیم و بعدش صدای غش غش خنده هامون تو کوچه می پیچید.

عطر نانی که دست مادر بود نگاهم را متوجه او ساخت. خسته و کوفته از کار نیمه روزی بر می گشت، روی دست هایش ترک بسته بود. دوباره خنده از لبم جمع شد. دویدم به طرفش و نان را از دستهای یخ زده اش گرفتم. خم شد و با نوازش مادرانه سرم را بوسید. چادرش بوی عرق خستگی می داد. دستم را به دستش دادم و به خانه پناه بردم. صدای اذان که بلند شد، مهدی به اتاقم آمد. داشتم نان ها را در سفره می گذاشتم. مادر داخل سماور نفت ریخت و فیتيله اش را بالاتر کشید تا جوش بیاید. بعد قابلمه غذایی را که از خانه صاحب کارش آورده بود، روی سماور گذاشت و پاهایش را دراز کرد و گفت:

- مهدی جان برو زیر کرسی تا گرم شوی مادر. الهی که فدای آن قد و بالایت بشوم، ماشالله داری بزرگ می شوی.

بعد آه کشید و افزود:

- شما که بزرگ شوید، من هیچ غم و غصه ای ندارم، بیا جلو ببینم قاسم

جان! انگار صورتت گل انداخته.

با سر رفتم به طرفش، دستش را روی پیشانی و سپس روی گونه هایم گذاشت:

- الهی بمیرم مادر، چرا تب کردی؟ چند بار گفتم نرو توی کوچه برف بازی کن، حالا چی کار کنم؟ پول دوا و درمون از کجا بیارم. به خدا نمی دونم این چندرغاز پول رو چطوری خرج کنم. سرت را بگذار روی پایم ببینم. مهدی جان گوشه لحاف را بکش روی برادرت، مریض است. بیا این کاسه را آب کن تا پیشانی اش را خنک کنم. وای! ببین چه تبی داره! الهی بمیرم. بلند شو پسر؛ اینطوری فایده ندارد، می ترسم تشنج بگیری، بلند شو برویم دکتر الهی عزیز قربان قد و بالایت برود، تو نگران پول نباش مادر.

دستش را به طرف گلیم برد و آن را کنار کشید و مقداری پول را که در یک پارچه پیچیده شده بود، در آورد و شروع کرد به شمردن.

جورابه های کهنه ام را که هر کدام از طرفی پاره شده بودند پوشیدم. نای حرکت نداشتیم و از کف دست ها و پاهایم آتش بیرون می زد. سرم را به دیوار تکیه داده و از پشت پرده ای سوزان مادرم را نگاه می کردم. بی صدا گریه می کرد و با خودش حرف می زد:

- خدایا ناشکر نیستم؛ اما این بچه های یتیم من چه گناهی کرده اند که باید اینطور ستم بکشند.

بعد رو کرد به من و ادامه داد:

- قاسم این طور معصومانه نگاهم نکن که قلبم را آتش می زنی!
تند و بریده بریده نفس می کشیدم و مدام عرق می کردم. اما لرز داشتم...
دستم را به دست مادر دادم و راه افتادم. صدای گریه مهدی عذابم می داد.. مادر از وسط حیاط برگشت و گفت:

- چه خبر ته سر و صدا راه انداختی بچه. الان برمی گردیم. گردش و تفریح

که نمی رویم. عجب بچه ای شده، یک دقیقه بدون تو طاقتش نمی گیره! دیدن اشک چشم برادرم حالم را وخیم تر می کرد. کاش او هم می آمد. جلوی در سمیه خانم را دیدیم که یلدا را بغل کرده و گویا تازه به خانه رسیده بود. کلید را در قفل در می چرخاند که چشمش به مادر افتاد. سلام و احوال پرسی شروع شد. مادر، یلدا را بوسید و کلی سفارش کرد که در هوای سرد او را بیرون نبرند. بعد هم چند لحظه ای ایستادیم و به درد دل سمیه خانم گوش دادیم:

- تازه امروز صبح رسیده، می گوید فردا هم می رود. اصلاً به فکر من و این دو طفل معصوم نیست. اون از زایمان و درد کشیدنم که آن همه زحمت به شما دادم، این هم بزرگ کردن بچه. به او هم می شود گفت شوهر؟ اصلاً فکر این را نمی کند که ما توی این خانه احتیاج به مرد داریم.

و سرم را به پای مادرم تکیه داده بودم و با بی حالی و بی توجهی حرفهای سمیه خانم را می شنیدم. بالاخره بعد از چند دقیقه از سمیه خانم خداحافظی کردیم و به طرف مطب دکتر مشیری راه افتادیم.

نزدیکترین راه کوچه باریکی بود که به «میدان خراسان» راه داشت. از هر کوچه ای که می رفتیم پر از برفهای پاره شده پشت بامها بود. صدای پاهایمان در میان برفها سکوت کوچه را می شکست. خرچ... خرچ... خرچ...

از درز چکمه هایم آب نفوذ کرده و پاها داغم را خنک می کرد. در دل آرزو می کردم که دکتر مشیری برایم آمپول تجویز نکند.

به خیابان اصلی رسیدیم، در مطب دکتر مشیری باز بود. حالا دیگر دلشوره و نگرانی هم به بیماری ام افزوده شده بود. از دیدن دختر یکی یکدانه دکتر که بیش از اندازه لوس و از خود راضی بود، وحشت داشتیم.

رسیدیم جلوی در مطب، به محض اینکه مادرم قدم اول را به طرف راه پله برداشت چادرش را کشیدم و با بغض گفتم:

- من نمیم عزیز.

- ای وای! چرا پسر من؟ مگه دکتر ترس دارد؟

- نه عزیز، ولی برویم یک دکتر دیگر، من از شهرزاد خوشم نمی آید.

- چرا پسر من؟ تو با شهرزاد چکار داری؟ ما می رویم پیش دکتر مشیری.

بعد مچ دستم را گرفت و به دنبال خود کشید:

- بیا قاسم جان، برادرت تنهاست. باید زودتر برگردیم، دلم شور می زند.

یک دستم را به نرده ها می کشیدم و در پی مادر پله ها را بالا می رفتم. با هر قدم که روی پله می گذاشتم، نگاهم به طبقه بالا بود. چند پله دیگر که بالا رفتم، ناگهان حس کردم که موهایم خیس شده و چند قطره ای آب پشت گردنم چکید. یک باره لرز کردم و شانه هایم را بالا نگه داشتم. در همان حالت سرم را بالا گرفتم و دیدم که شهرزاد با صدای بلند می خندد. صدای خنده اش شکنجه آور بود. دندانهایم را به یکدیگر فشار دادم و با حرص گفتم:

- مگر آزار داری؟

مادرم یک نگاه به من و نگاه دوم را به شهرزاد انداخت و بعد رو کرد به من و گفت:

- راه بیا قاسم، ولش کن، تو که اخلاق شهرزاد را میدانی!

و بعد صدایش را پایین تر آورد، طوری که انگار در گلو حرف می زند و ادامه داد:

- گناه دارد، تازه مادرش را از دست داده!

با حرص دستی روی موهای خیسم کشیدم و وانمود کردم که خونسرد هستم. رسیدیم روی ایوان طبقه بالا. در اتاق دکتر مشیری بسته بود.

مطب دکتر یک ساختمان قدیمی بود که فقط دو تا اتاق داشت. دکتر مشیری مسیحی بود و با تنها دخترش در یکی از اتاقها زندگی می کرد و از اتاق دیگر به منظور مطب استفاده می کرد. چند صندلی در ایوان چیده شده بود. رفتم کنار

مادر نشستم. شهرزاد رو به روی من ایستاده بود و بر و بر نگاهم می کرد. مرتب برایم شکلک در می آورد. گاهی زبانش را از دهان خارج و گاهی چشمهایش را منحرف می کرد. به هر طرف که نگاه می کردم باز یک حس کنجکاوی کودکانه مسیر نگاهم را به طرف صورت مغرور شهرزاد تغییر می داد. زیر لب و با لحنی توام با تمسخر گفتم:

- خودت این شکلی هستی.

با اینکه هم سن و سال بودیم، اما از من درشت تر بود. بلند شد و یکباره به طرفم حمله کرد و محکم روی زانویم کوبید و در یک چشم به هم زدن غیبتش زد. دیگر با اخلاقی آشنا بودم. می دانستم که به اتاقشان پناه برده. باز مادرم نصیحتم کرد که سر به سرش نگذارم و...

دلم می خواست خفه اش می کردم. از دیدنش حالم بهم می خورد. خوب می دانستم سوءاستفاده او ناشی از چیست. گاهی اوقات مادرم مطب دکتر مشیری را نظافت می کرد، و این باعث خصومت بین من و شهرزاد شده بود. در واقع شهرزاد به نوعی فخر فروشی می کرد.

چند دقیقه ای طول کشید تا اتاق دکتر مشیری خالی شد. همراه مادرم وارد اتاق شدیم. دکتر مشیری همین که چشمش به من افتاد. لبخندی زد و دستش را دراز کرد:

- بیا پسرم... بیا قاسم جان.

بعد خنده کوتاهی سر داد و رو کرد به مادر و افزود:

- چی شده حمیده خانم؟ چرا رنگ این بچه پریده؟

رفتم جلوتر، دکتر مشیری دستم را گرفت، آخ چقدر دستش خنک بود. روی صندلی گرد و بلندی که کنارش بود نشستم و چشم در چشمش دوختم. نگاهش مهربان ولی توام با ترحم بود. دستی روی سرم کشید و پرسید:

- مگر بیرون باران می آید؟

گفتم:

- نه آقای دکتر، تقصیر...

مادرم نگذاشت ادامه حرفم را بگویم و گفت:

- قصیر خودش است شیطنت می کند.

شهرزاد در همان لحظه در اتاق را باز کرد و وارد شد. دکتر با لحن تندی

گفت:

- برو بیرون، مگه نمی بینی مریض دارم؟

دلم خنک شد. شهرزاد نگاه تندش را به من دوخت و لب هایش را به علامت

شکلک کج کرد و در همان حالت که دستش به دستگیره بود، یه قدم به عقب

گذاشت و در را محکم به هم کوبید. دست خنک دکتر مشیری را روی پیشانی ام

حس می کردم، آن قدر لذت بخش بود که چشم هایم را روی هم گذاشتم.

دکتر گفت:

- این بچه دارد از تب می سوزد. دهانت را باز کن ببینم قاسم جان. گلویت

هم که عفونت دارد. حتماً حسابی برف بازی کرده ای، هان؟

دهانم باز بود و چون چوب روی زبانم قرار داشت، نتوانستم جواب بدهم و

فقط سرم را تکان دادم.

بعد نچ نچ کرد و ادامه داد:

- بر روی تخت بخواب. دوباره که آمدی شهرزادا! گفتم مریض دارم.

مادرم پا در میانی کرد:

- عیب ندارد آقای دکتر، ما که غریبه نیستیم، بگذار بماند.

رفتم روی تخت دراز کشیدم. نگاهم به شهرزاد بود. به مادرم گفتم:

- بگو برود کنار.

اما آنقدر وقیح بود که نرفت. دکتر مشیری پیراهنم را بالا زد و شروع کرد به

معاینه.

- نفس عمیق بکش پسرم. آهان... همین طور خوب است... دوباره، دوباره...
همچنان نگاهم به شهرزاد بود و حرص می خوردم. فکر می کردم عجب دختر
پررویی ست، خجالت هم نمی کشد.

- بلند شو قاسم جان، حمیده خانم همین امروز این داروها...
آنقدر حواسم به شهرزاد و رفتارش بود که دیگر صدای دکتر مشیری را
نشنیدم. یک لحظه به خودم آمدم که دستم در دست مادر بود و داشتم از کنار
شهرزاد می گذشتم.

ابروهایش را از حد معمول بالاتر نگه داشته بود و با حالت دهن کجی گفت:

- پدرم برات آمپول نوشت، اوهوم...

با این که ترسیده بودم اما جواب دادم:

- من از آمپول نمی ترسم، اصلاً آمپول دوست دارم. من که مثل دخترها
ترسو نیستم. اوهوکی.

براستی که چه روزهایی بودند. دوران کودکی، لج و لجبازی های کودکانه.
زبانمان حکم آزار داشت اما ته دلمان هیچ نبود جز محبت. از داروخانه رو به روی
مطب داروهایم را گرفته و دوباره به مطب برگشتیم، خودم را برای یک نبرد مثلاً
مردانه آماده کرده بودم. نباید از خودم ضعف نشان می دادم. بنابراین مثل کسی
که می خواهد با شجاعت تمام به میدان نبرد برود، وارد مطب شدم و روی تخت
دراز کشیدم.

مادرم مقداری از شلوارم را پایین کشید، تمام مدت حواسم به شلوارم بود
بود نمی دانم عرقی که از پیشانیم روی تخت می چکید ناشی از ترس بود یا حیا.
باز هم شهرزاد گوشه اتاق قرار گرفت. مادرم طوری قرار گرفت که شهرزاد را
نبینم. می دانست که نسبت به او حساس شده ام. دکتر مشیری با یک سرنگ
بالای سرم ایستاد. از وحشت قبضه روح شدم. اما به روی خودم نمی آوردم.
سرم را به سمت دیوار چرخاندم و انگشتم را گاز گرفتم!

- آخ.

فقط همین یک کلمه را گفتم، که ای کاش لال می شدم و نمی گفتم. شهرزاد با صدای بلند زد زیر خنده و در بین خنده هایش مرتب می گفت:

- آخ.

بغض کرده بودم. لحظه ای به لباسهای کهنه و رنگ پریده خودم نگاه کردم و بعد به پیراهن گلدار و کوتاه شهرزاد که یک پایپون جلوی یقه اش داشت و بعد به پوتین های زبیدار بلندش برق می زند. دلم شکست با تمام تفاسیر باز به روی خودم نیاوردم. از درد افکارم در دل ناله ای کردم. دیگر جای آمپولم نمی سوخت. که جای زخم زبان قلب کوچک و بی گناهم می سوخت.

با دکتر مشیری خداحافظی کرده و از مطب بیرون آمدم. تمام فکرم پیش شهرزاد بود. تو کوچه گریه می کردم و بهانه اش را به آمپول ربط داده بودم.

پیچ کوچه را که گذشتیم، ناگهان اشک در چشمم خشک شد. هر دو ایستادیم، مادرم دست مرا رها کرد و با لحن پر از تردید گفت:

- چرا مردم در خانه سمیه خانم جمع شده اند؟ چه اتفاقی افتاده؟ وای خدا مرگم بدهد!

عده زیادی در کوچه تجمع کرده بودند و پیچ می کردند. هر کس چیزی می گفت. پشت سر مادرم می دویدم تا بتوانم به او برسم. همه به مادر خیره شده بودند. متوجه شدم که همگی با دیدن ما یکباره ساکت شدند. خدای من! یعنی چه اتفاقی افتاده؟ ناگهان به فکر مهدی افتادم. فریاد کودکانه ام تن منتظر کوچه را لرزاند.

مادرم با صدای فریاد من مات و مبهوت به صورتم خیره شد. هیچ حرفی نزد. من هم دیگر هیچ نگفتم و فقط با نگاه نگرانم جوابش را دادم. تمام بدنم می لرزید. انگار که داشتم به ظرف جهنم گام بر می داشتم. از صدای پیچ مردم که دوباره شروع شده بود وحشت داشتم. میان چهارچوب در خشکم زد:

- چرا در خانه باز است؟ این مردم اینجا چکار دارند؟ چرا مهدی...؟ در همین لحظه مادرم مرا پس زد و به درون حیاط هجوم برد. همه جا را تار می دیدم. چادر از سر سمیه خانم افتاده و روی چیز سفیدی خم شده بود. لیلا را می دیدم که عروسکش را محکم در سینه می فشرد و به جسم سفید خیره خیره. بعد صدای فریاد مادرم تکانی به مغزم داد:

- ای وای... ای داد... ای خدا... به دادم برسید مردم... کمکم کنید... بچه ام... این بچه من است مهدی جان... مهدی؟ عزیزم...

صدا قطع شد و در همان حالت دیدم که مادرم روی زمین افتاد و چند نفر بالای سرش جمع شدند. گیج بودم. لال شده بودم. کور شده بودم. رفتم جلو، مهدی را دیدم. زبانم باز شد و جیغی کشیدم. آن جسم سفیدی که روی زمین افتاده بود برادرم بود. برادر کوچکم... هم بازی ام... مونس تنهایی ام... او که مثل خودم یتیم بود و دردم را بخوبی می فهمید، اما مرده بود. توی حوض خفه شده بود.

مادرم بیش از یک ماه در بستر بیماری افتاد. خانه سوت و کور شده بود. سرما بیداد می کرد اما هیچ زغالی در کار نبود. سماور قل قل نمی کرد. صدای خنده ای به گوش نمی رسید. برای گرم شدن خودم را زیر لحاف مادر جای می دادم. گاهی سمیه خانم می آمد و برایمان زغال می آورد. نفت می آورد و غذای ساده ای درست می کرد ولی هیچکدام لب نمی زدیم. همه جای اتاق بوی مهدی را می داد، صدای خنده اش را می شنیدم؛ «داداش داداش، بیا بازی» آن وقت اشک می ریختم و از پشت پنجره به همان نقطه که جسدش را گذاشته بودند، خیره می شدم. مادرم را نگریستم، زنی که آخرین قوایش را برای زنده بودن نگه داشته بود. موهایش اندکی سپید شده بودند؛ رنگ صورتش تغییر کرده و به سپیدی کامل گراییده بود. ملاحظت و سادگی رویا گونه ای در چهره اش موج می زد. مثل آدم های درمانده و مستاصل، ساکت و خاموش اشک می ریخت. دیدن

اشک مادر برایم مشکل بود؛ بغض کردم؛ چانه ام می لرزید و اشکم حلقه بسته بود، دریای چشم هایم طوفانی شد، سرم را روی سینه مادر گذاشتم و پا به پایش گریستم، دلم هوای برادر کوچکم را کرده بود، ولی افسوس که برگشتنش هرگز ممکن نبود و برای همیشه به خاطرات پیوسته بود.

فصل سوم

برف ها آب می شدند و زمین کم کم نفس می کشید؛ بوی بهار می آمد. همسایه ها خانه تکانی می کردند؛ فرش و گلیم می شستند، کرسی ها را بر می داشتند و در انبار می گذاشتند؛ گندم سبز می کردند و شیشه ها را از گرد و غبار پاک می کردند. جنس نو می خریدند و کهنه ها را می فروختند، دست فروش ها توی کوچه ها پرسه می زدند؛ صدای شادی بچه ها؛ جعبه های شیرینی تو دست پدرها؛ خرید لباس نو و بازی ماهی گلی تو آب شفاف تنگ، همه و همه آمدن عید را خبر می دادند، اما در خانه ما هیچ خبری نبود، اصلاً عید نبود.

شب چهارشنبه سوری بود و سرتاسر کوچه را بوته چیده بودند. سرگرم بازی بودم. بچه بودم و غم و غصه ها را زود فراموش می کردم. بوته ها را آتش زدیم و شعر چهارشنبه سوری را سر دادیم. زنهای همسایه گرد هم مشغول خوردن نقل و کشمش بودند. گاهی یکی از آنها سر بچه اش داد می کشید که:

– مراقب باش لباس آتش نگیرد، این طوری نپر خطرناک است...

و چشم گرداندم تا شاید مادرم را ببینم، اما نبود. باز دلم گرفت. به خانه رفتم و دیدم گوشه ای زانوی غم بغل کرده و باز هم دارد در غم از دست رفتن مهدی اشک می ریزد. غصه ها به رگ و ریشه ام هجوم آوردند و با بغض گفتم:

– عزیز بیا برویم توی کوچه؛ همه هستند؛ سمیه خانم هم هست، تو را به خدا

گریه نکن عزیز جان. خودم که بزرگ می شوم و هر کاری که بخواهی برایت انجام می دهم... قول می دهم عزیز جان، تو فقط غصه نخور...

به هر ترتیبی بود دستش را گرفتم و با لحن کودکانه وادارش کردم که به جمع زنهای همسایه بییوندد تا شاید برای لحظه ای غصه های کهنه اش را فراموش کند، فریاد شادی کودکان در گوش آسمان نجوا می کرد. همین که لبخند کمرنگی بر لبهای مادرم نقش بست، خیالم راحت شد و دوباره گرم بازی شدم. بچه های بزرگتر سعی می کردند شعله های آتش کم نشود، گویی تمام شادی آن شب بستگی به به شعله های آتش داشت.

از روی یک بوته پریدم و شعر خواندم. دومین بوته را می پریدم که چشمم افتاد به دکتر مشیری و دختر از خود راضی اش شهرزاد. با اینکه دلم نمی خواست او را در آن جمع ببینم اما تلاش می کردم که شادی با روح و جسمم وداع نکند؛ بنابراین خودم را با لیلا و بقیه سرگرم کردم و تا آنجا که ممکن بود سعی کردم به رفتار شهرزاد توجهی نداشته باشم.

دست لیلا را گرفته بودم و از روی آتش می پریدیم که شهرزاد جلو آمد و لیلا را صدا زد. لیلا هم به هوای عروسی که تو دست شهرزاد بود به سرعت دستش را از دست من رها کرد و خودش را به شهرزاد رساند. لحظه ای ایستادم و به شهرزاد و لیلا خیره شدم، چنان با هم گرم بازی شدند که انگار قصد آزار مرا داشتند، خصوصاً شهرزاد که در حین بازی مرتب به من نگاه می کرد و با حرکت چشم و ابرو منظورش را واضح تر به من می فهماند.

باز دلم هوای مهدی را کرد، با ناامیدی و بسیار آهسته لیلا را صدا زدم:
- بیا بازی لیلا، الان آتش خاموش می شود. لیلا به طرف من برگشت و قدم اول را که برداشت، شهرزاد دستش را کشید و گفت:

- ولش کن لیلا، دختر که با پسرها بازی نمی کند، بیا برویم عروسک بازی.
بعد با همان قیافه ای که برای من گرفته بود ادامه داد:

- برو با دوستهای خودت بازی کن، لیلا می خواهد با عروسک من بازی کند.
از پشت حرارت آتش صورتش را مغرورتر از همیشه می دیدم و حرص می
خوردم، کف پاهایم را محکم روی زمین می ساییدم و با تنفر نگاهش می کردم.
دوباره لیلا را صدا کردم، اما نه تنها جوابم را نداد؛ بلکه دست شهرزاد را گرفت و
هر دو به گوشه ای پناه بردند و مشغول بازی شدند.

تنها ماندم، آخه لیلا تنها همبازی ام بود، به بقیه بچه ها نگاه کردم، هر کدام
دست در دست همبازی خودشان، سخت مشغول بازی و شادی بودند. به دیواری
که پشت سرم بود تکیه دادم و خودم را با دیدن بازی دیگران سرگرم کردم.
خاطره چهارشنبه سوری سال گذشته را به یاد آوردم؛ مهدی هم بود و خانه رنگ
و بوی دیگری داشت، پدرم برای شام کباب خریده بود، آه...

- چرا بازی نمی کنی قاسم جان...؟

مادرم بود که شانه ام را تکان می داد. برای اینکه غصه های مادرم بیشتر
نشود به ظاهر از روی آتش ها می پریدم ولی در دل افسوس روزهای گذشته را
می خوردم. روزهایی که پدر و برادرم زنده بودند.

لیلا و شهرزاد هم پشت سر من می پریدند و می خندیدند. صدای خنده
شهرزاد غیر از خنده های دیگر بود. انگار از لج من می خندید و قصد داشت با
خنده هایش مرا آزار بدهد. بین هر بوته با بوته بعدی حدود دو قدم فاصله بود.
پاهایم را باز کرده و بودم و با احتیاط می پریدم، یک بوته، بعد دو قدم جلو
گذاشتم و بوته بعدی را پریدم و همین که به بوته سوم رسیدم... دیگر نفهمیدم
چه اتفاقی افتاد.

پشتم دو دست کوچک را احساس کردم که به طرف جلو پرتم کرد. و گفت:
- بپر.

و همان لحظه من با هر دو دست وارد آتش شدم و فریاد کشیدم:
- سوختم مادر... کمک... کمک...

زن ها فریاد زنان بالای سرم آمدند و مادرم مرا از آتش بیرون کشید، فقط صدای داد و ناله مادرم را می شنیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم مادرم را بالای سرم دیدم که بر سر و صورتش می زد و می پرسید:

- کی پرت کرد توی آتش قاسم جان؟

گفتم:

- نمی دانم.

از سوزش و سوختگی کف دستها و قسمتی از صورت و گردنم می نالیدم و اشک می ریختم. اشکهای معصومانه ای که دل بقیه را کباب کرده بود. روی تختی که گوشه مطب دکتر مشیری بود دراز کشیده بودم، دکتر مشیری مشغول پانسمان زخم هایم بود و هیچ توجهی به رفتار شهزاد نداشت. زیر چشمی نگاهش می کردم، چند بار حادثه سوختنم را تداعی کردم، همانطور که به شهزاد خیره شده بودم به یاد آوردم که چه اتفاقی افتاد. هنگامی که دو دست را پشتم احساس کردم، صدای جیرینگ جیرینگ چند النگو به گوشم رسید. لیلا النگو نداشت، اما برق النگوهای توی دست شهزاد چشم را خیره می کرد، پس به این نتیجه رسیدم که شهزاد باعث سوختن من شد.

- آقای دکتر! عزیز جان حالا یادم آمد... شهزاد مرا هل داد توی آتش.

جیغ کوتاه شهزاد و سپس اعتراضش نگاه دکتر و مادرم را متوجه خودش کرد.

- دروغ می گوید پدر، من اصلاً کنار آتش نبودم، خودش افتاد توی آتش.

لحظه ای چهره مادر برافروخته شد، اما به خاطر دکتر مشیری که تا همان روز کلی برای ما زحمت کشیده بود، حرفی نزد و به قول معروف؛ خودش را به کوچه علی چپ زد و سعی کرد اشک حلقه بسته در چشمهای ریز و طوفانی اش را پنهان نگه دارد. سپس به بهانه پیچیدن نسخه من از مطب بیرون رفت. می دانستم، رفت که تنها باشد، رفت که در کوچه و خیابان، در تنهایی و بی کسی

خودش اشک بریزد. می دانستم غصه یتیمی و مظلومیت مرا می خورد، اما تنها کاری که از دست من بر می آمد، سکوت بود و سکوت...

دکتر مشیری آخرین قطعه چسب را روی باندها زد، سپس برای شستن دستهایش از اتاق بیرون رفت و فقط من ماندم و شهرزاد. من بیمار و او سرحال، دل من پر از غصه و دل او شادمان و راضی. نگاهم را بسوی پنجره متمرکز کرده بودم و اصلاً نگاهش نمی کردم، از روی عمد می آمد و جلوی دید من می ایستاد و ادا در می آورد، زبان درازی و دهان کجی می کرد، بعد پشت چشمش را نازک کرد و گفت:

- چرا گفتی من تو را هل دادم؟

دوباره نگاهم را به سمت دیگری چرخاندم و گفتم:

- ولی من دروغ نگفتم، تو مرا سوزاندی.

نگاهی به اطرافش انداخت و چون پدرش را ندید، هر دوپایش را به حالت لج جفت کرد و گفت:

- اگر هم کردم، خوب کردم.

گفتم:

- اگر جرات داری جلوی پدرت یا مادرم این حرف را بزن.

گفت:

- خوب می کنم، فکر کردی از مادرت می ترسم؟... او هو... مادرت خدمت کار پدر من است، آن وقت تو فکر می کنی...

دلم شکست و بغض کردم، حقارت را باور کرده بودم، تحقیر شدن را پذیرفته بودم، راست می گفت، برگ برنده در دست او بود، فقط برای اینکه جوابی داده باشم، گفتم:

- تو حق نداری اسم مادر مرا بیاوری.

قوی به سر و گردنش داد و گفت:

- خیلی مادرت را دوست داری؟

محکم و با اراده گفتم:

- خیلی... خیلی...

در نگاهش شرارت و افسار گسیختگی را یافتم. رفتارش نشانگر حسادت بود و به مادر داشتن من حسادت می کرد و تمام کینه و عقده اش ناشی از همین بود.

فصل چهارم

روزها یکی پس از دیگری سپری می شدند و من روز به روز بزرگتر می شدم. یک سال گذشت. مادر روزها در منزل یک خانواده ارمنی کار می کرد و از من فقط توقع درس خواندن داشت، وجدانم قبول نمی کرد و هر شب به نوعی صحبت از کار به میان می آوردم و سعی می کردم تا ذهنش را آماده کنم که اجازه بدهد من هم در جایی کار کنم و خرج خودم را در بیاورم.

تیر ماه بود، گرمای شدید آدم را بی تاب می کرد، سمیه خانم پی دوا و دکتر پیدا بود، می گفت اسهال و استفراغ گرفته.

من و یلدا کنار حوض وسط حیاط نشسته بودیم و مراقب بودم تا قایقهای حاغذی مان غرق نشوند. دست هایم را زیر چانه گذاشته بودم و به فکر مهدی فرو رفتم. از آن حوض متنفر بودم، از آب بدم می آمد.

– بچه ها بیاید تو، گرما زده می شوید ها.

صدای مادرم بود. بعد از مرگ مهدی سایه به سایه مراقب من بود. برگشتم به طرفش و گفتم:

– چشم، الان می آیم تو.

بعد رو کردم به لیلا و ادامه دادم:

– بلند شو لیلا.

با خوشحالی از جا پرید و گفت:

- آخ جان، پدرم برگشت... پدرم برگشت...

هر وقت به حال لیلا که دست نوازشگر پدر را احساس می کرد، حسودی می کردم به یاد شهرزاد می افتادم و به او حق می دادم.

- بیا قاسم جان، بیا این سبد را ببر بگذار توی ماشین، دیر شده، الان صدای پدر لیلا در می آید.

- چشم سمیه خانم، الان می برم.

بعد با تمام قدرت سبد پر از ظرف را برداشتم و خودم را به کامیون پدر لیلا رساندم. قرار بود همراه لیلا و خانواده اش برویم فشم، منطقه تفریحی در خارج از شهر. می گفتند آن منطقه باغ دارد و باغات است و هوای خوبی دارد. البته در بین صحبت های مادر و سمیه خانم به این موضوع پی برده بودم که این سفر کوتاه تنها به دلیل بیماری یلداست.

مادرم تعارف می کرد و می گفت:

- ما مزاحم نمی شویم.

اما سمیه خانم اصرار می کرد که:

- من دست تنها هستم و از خدا می خواهم که شما در کنارم باشید، قاسم جان هم با لیلا بازی می کند.

و بالاخره مادرم قبول کرد که همراه آنها برویم. از ته دل خوشحال بودم. بالا و پایین می پریدم و ابراز خوشحالی می کردم.

- لیلا توپ بیاور، طناب و توپ بیاور، طناب بیار که تاب ببندیم، مادرت می گوید آنجا درخت های بلندی دارد.

- آره تازه رودخانه هم دارد.

همین که اسم رودخانه را شنیدم، لبخندم برچیده شد و برای اینکه از خوشحالی لحظه ایم کاسته نشود، پرسیدم:

- کوه هم دارد؟

- آره دارد.

- آخ جان می رویم کوهنوردی، اما...

- اما چی قاسم؟

نگاهی به کفش هایم انداختم، از بغل شکافته بودند.

گفتم:

- من که کفش ندارم.

انگار که دلش برایم سوخته بود، بسرعت رفت منزل خودشان و یک جفت

کفش آورد و گفت:

- اینها را بپوش فکر کنم اندازه پایت شود.

- نمی خواهم لیلا، اینها دخترانه اند. همین کفش های خودم بهتر است.

بعد به ظاهر خندیدم و ادامه دادم:

- با همین ها هم می شود رفت کوهنوردی. مگر نه؟

فقط سرش را تکان داد و به کفش هایم خیره شد.

آنقدر خوشحال بودم که پارگی کفش هایم چندان مهم نبود. مرتب آن منطقه

تفریحی را به خاطر می آوردم. کوه، رودخانه، باغ میوه... آخ جان.

هنگامی که قصد سوار شدن داشتیم، متوجه شدیم که قسمت جلوی کامیون

جایی برای من و مادرم نیست و قرار شد ما برویم قسمت پشت کامیون

بنشینیم.

یلدا مرتب گریه می کرد، مادرم اصرار کرد که یلدا را به او بدهند تا شاید

بتواند آرامش کند. پشت کامیون روی گلیم کوچکی که انداخته بودند، نشستیم.

یلدا در آغوش مادرم با نگاه کنجکاوش مناظر اطراف را می نگریست، لپ های

قرمز و چشمهای آبی رنگش با یکدیگر می جنگیدند، لب هایش به اندازه یک

فندق بودند، دست های تپل و سفیدش را مرتب بالا و پایین می برد و صداهای

شیرینی از خود در می آورد. مادرم مرتب زیر کردنش را می بوسید و مثل بچه خودش، قربان صدقه اش می رفت. بارها شنیده بودم که به سمیه خانم می گفت: - به دلیل آنکه هنگام به دنیا آمدن یلدا بالای سرش بودم و لحظه اول خودم در آغوش گرفتمش درست به اندازه قاسم دوستش دارم.

پشت کامیون مرتب تکان می خوردیم و بالا و پایین می رفتیم، صدای زیق و زاق یلدا مرا هم به خنده انداخته بود.

- مادرا! بگو لایلا هم بیاید اینجا، می خواهیم با او بازی کنم.
- نه قاسم جان، شیطانی می کنی کار دستان می دهی. کمی دیگر طاقت بیاوری، می رسم. همین یک گردنه را بالا برویم منظره های آن سوی کوه را فشم می گویند.

خواستم برخیزم که مادرم بازویم را گرفت و نگذاشت حرکت کنم.
- می افتی قاسم جان، من که این بچه را بغل کرده ام و نمی توانم از تو هم مواظبت کنم، خودت باید مراقب باشی پسر.

عصر بود و هوا رو به خنکی می رفت، گردنه را بالا می رفتیم که ناگهان صدای بوق شیپوری کامیون را شنیدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. کجا هستم؟ وای که چقدر بدنم درد می کند، سرم باند پیچی شده است، پاهایم در گج هستند، آخ همه چیز یادم آمد، مادرم، مادرم کجاست؟ آقای دکتر مادرم کجاست؟

- آرام باش پسر.

کم کم پیراهن سفید دکتر را تار می دیدم. می خواستم فریاد بزنم، مادرم را می خواستم، نکند مادرم؟ نه خدا نکند. دوباره چند بار دیگر صحنه تصادف در خاطرم زنده شد. کامیون ما چپ کرد، اما هر چه کردم دیگر چیزی به یاد نمی آوردم. بقیه کجا هستند؟ سمیه خانم، لایلا...؟

پرستاری با سرنگ بالای سرم حاضر شد، دستش را روی شکمم گذاشت و

بعد اشاره کرد که برگردم. پرسیدم:

- شما می دانید مادرم کجاست؟

لبخند را که بر لبانش دیدم، کمی خیالم راحت شد. اما دوباره سوالم را تکرار کردم، این بار در حالی که وادارم می کرد کمی برگردم گفت:

- مادرت حالش خوب است، همین طور خواهر کوچولویت.

- خواهر کوچولویم؟

به سرعت چهره یلدا را مجسم کردم. لحظه ای صدای خنده اش در گوشم پیچید، این بار از درد آمپول جیغ کوتاهی کشیدم و بعد پرسیدم:

- خانم پرستار می توانم مادرم را ببینم؟

- البته، اما تو که نمی توانی با این پاها حرکت کنی، تا صبح صبر کن، مادرت

می آید همین اتاق. حالا راضی شدی آقا پسر با معرفت. آفرین...

خندیدم و ملحفه را رویم کشیدم. از ذوق دیدار مادرم تا نیمه های شب خواب به چشمم نیامد، انگار سالها بود که او را ندیده بودم. بالاخره صبح شد، وقتی چشم گشودم مادرم را بالای سرم دیدم. یک دستش در گچ بود و به گردنش آویخته بود. درد خودم را فراموش کردم و با گریه گفتم:

- چی شده عزیز؟ شما حالتان خوب است؟ دستت چی شده؟
گفت:

- الهی مادر قربانت برود، مادر خوبم، یلدا...

اما، و زود زد زیر گریه.

- یلدا هم خوب است.

- چی شده عزیز، دستت درد می کند؟

نه گفت و از اتاق خارج شد.

چند روز بعد دلیل ناراحتی اش را فهمیدم. اما باورش بسیار مشکل بود. البته

نه برای من که سنی نداشتم، برای مادرم که مرتب اشک می ریخت.

تصادف شدیدی بود، سمیه خانم و شوهرش و همین طور لیلا در اثر چپ کردن کامیون کشته شده بودند. گریه های مادر دل سنگ را نرم می کرد، گویی که سمیه خانم خواهرش بود و لیلا فرزند دیگرش. چنان غوغایی در بیمارستان راه انداخته بود که تمام پرسنل از حال طبیعی خودشان خارج شده بودند. مادرم ناله می کرد و یلدا را در آغوش می فشرد.

- یلدا جان بی مادر شدی، یتیم شدی، آخه تو برای یتیم شدن خیلی کوچک هستی. الهی بمیرم... چه توافقی افتاد، مادرت کجا رفت؟ چی به سرت آمد؟ چادر مادر را گرفته بودم و گریه می کردم. به صورت معصوم یلدا نگاه می کردم و اشک امانم نمی داد. طفلک بیچاره انگار که می دانست چه بلایی سر خانواده اش آمده، سوزناک اشک می ریخت و نق می زد. مادر با گوشه چادرش آب بینی یلدا را گرفت و دستی به موهای طلایی اش که عرق کرده بود، کشید. از آن روز به بعد، زندگی ما شکل دیگری به خود گرفت.

برادر سمیه خانم که تنها کس و کار آن خانواده بود و بعدها فهمیدم که معتاد بوده، آمد و تمام دار و ندار آن خانواده بخت برگشته را فروخت و برد. یلدا با اصرار زیاد مادر پیشمان زندگی می کرد. انگار خدا خواسته بود که این بچه از قبل به مادرم انس داشته باشد، خیلی کم دلتنگی می کرد.

دیگر مادرم نمی توانست سر کارش برود و تمام وقت در خانه بود و از یلدا مراقبت می کرد و من هم برایش شیر گاو می خریدم و لباسهایش را می شستم. خانه مان دوباره رنگ و روحی تازه به خود گرفته بود. غش غش خنده ها و ناله های شبانه کودک بی سرپرستی که به دامان ما پناه آورده بود، جای خالی مهدی را برایمان پر می کرد.

- قاسم جان! بلند شو برق را روشن کن، انگار دلش درد می کند. توی اتاق قدم می زد و برایش لالایی می خواند من هم برایش شکلک در می آوردم تا خنده اش بگیرد، بالا می پریدم و خودم را روی زمین می انداختم، با

انگشت هایم سایه روی دیوار می انداختم و به نحوی آرامش می کردم. یلدا بیش از حد به من وابسته شده بود، روزها چهار دست و پا دنبالم می آمد، هر جا که می رفتم نق می زد و گریه می کرد، مادر غر غر کنان می گفت:

- نبرش توی حیاط، دستش کثیف می شود.

برای یلدا چهارچرخه ای از جعبه میوه درست کردم و طنابی به آن آویختم برای بازی و سرگرمی اش او را در جعبه می گذاشتم و دور حیاط می گرداندم، دست هایش را به لبه ای جعبه می گرفت و ریشه می رفت، صورتش را می بوسیدم، دستهای گرد و سفیدش را می بوسیدم و مراقب بودم که دست روی زمین نگذارد.

- قاسم جان، چند لحظه ای از اتاق برو بیرون تا لباس های یلدا جان را عوض کنم.

باز می گفتم، چشم و به حیاط می رفتم. اما همان چند دقیقه هم طاقت دوری اش را نداشتم، این فرشته کوچک را خدا از آسمان به خانه ما فرستاده بود تا دوباره نور و گرمایی به محفل سرد ما ببخشد.

به این ترتیب حدود یک ماه گذشت، همه چیز عادی بود، غیر از... فقط مشکلی که داشتیم، مشکل مادی بود. پس اندازمان تمام شده بود و نیاز به پول داشتیم. باید فکری می کردیم. مادر که نمی توانست یلدا را تنها بگذارد و از خانه بیرون برود، پس باید من به فکر می بودم. یک فکر تازه... با اصرار فراوان، مادر را راضی کردم. هر روز به دنبال کار می گشتم. رفتم پیش اوستا حبیب خیاط، اما فقط چند روز مزد داد و گفت:

- شاگرد نمی خواهم.

در واقع منظورش این بود که من به درد کار خیاطی نمی خورم. چند روزی هم پیش رحیم آهنگر کار کردم و چند روز هم در مغازه فرش فروشی شاگردی کردم... اما نشد، فایده ای نداشت، خیلی بچه دست و پا چلفتی ای بودم و از پس

هیچ کاری بر نمی آمدم. به قول حاج فریدون نمی توانستم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. هر روز غروب با مزد کمی به خانه بر می گشتم و می گفتم باید از فردا دنبال یک کار دیگر بگردم.

آن شب مادر خوشحال تر از شب های گذشته بود، شام مفصلی پخته بود و روی ایوان منتظر نشسته بود. به محض ورود سراغ یلدا را گرفتم، گفت:

- هیس! بچه خوابیده، خبر خوشی دارم. برو دست و رویت را بشور و بیا که خیلی حرف دارم.

- چه خبر شده؟ حوصله ندارم، حاج فریدون هم قبولم نکرد، می گوید سر و زبان ندارم، فردا می روم...

مادر نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

- فردا می روی مطب دکتر مشیری.

- اما من که بیمار نیستم عزیز.

- می دانم پسر، می روی مطب تا کار یاد بگیری. با دکتر مشیری صحبت کردم، قرار شد بروی و چند وقتی در مطب کار کنی.

میان حرف مادرم پریدم و گفتم:

- چه کاری؟ دکتری؟ من که اصلاً سر از این جور کارها در نمی آورم.

- یادت می دهد، غصه نخور پسر، دکتر مشیری تو را مثل شهرزاد دوست دارد.

بعدها فهمیدم فقط می خواسته ثواب کند که مرا قبول کرده. به اصرار مادرم از صبح روز بعد به مطب رفتم. شهرزاد را ندیدم، سراغش را هم نگرفتم و از این که نبود خوشحال بودم.

- سلام دکتر مشیری، مادرم گفت از امروز می توانم بیایم...

دکتر مشیری چند قدم به طرفم برداشت و دستی روی موهایم کشید:

- مگر مدرسه نمی روی پسر جان؟

- می روم دکتر، اما...

نگذاشت حرفم را تمام کنم با صراحت و با دلسوزی گفت:

- از امروز باید مدرسه هم بروی، نگران کار هم نباش، کافی است بعد از ظهر
ها بیایی مطب، خودم کار یادت می دهم. مزد خوبی هم می گیری، دیگر غصه
نخوری ها.

گردنم را کج کردم و گفتم:

- چشم آقای دکتر.

- پس معطل نکن قاسم جان.

بعد نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:

- هنوز فرصت هست، برو کیف و کتابت را بردار و برو مدرسه، تا درس
نخوانی که چیزی یاد نمی گیری. تو می توانی در آینده یک پزشک ماهر شوی.
فقط باید قول بدهی که خوب درس بخوانی.
- چشم آقای دکتر.

دکتر مشیری نگاه پر از محبتش را به چشمم دوخت و دست در جیبش کرد و
یک اسکناس دو تومانی در آورد و کف دستم گذاشت.
- این هم مزد امروزت، بده دست مادرت، بعد از ظهر هم بیا مطب که خیلی
کار دارم.
گفتم:

- چشم آقای دکتر.

و خوشحال و راضی از مطب بیرون آمدم. هم چون پرنده ای می پریدم. گویی
دیگر غصه ای نداشتم، هم چنان، که اسکناس را کف دستم می فشردم، راه خانه
را در پیش گرفتم.

در خانه نیمه باز بود. با عجله دویدم تو حیاط و مادرم را صدا زدم:

- عزیز جان بیا... عزیز جان بیا...

مادر در حالی که یلدا را در آغوش گرفته بود از اتاق بیرون آمد:

- چیه داد و فریاد راه انداختی قاسم؟ بچه از خواب پرید.

اسکناس را جلوی برق آفتاب گرفتم و گفتم:

- نگاه کن عزیز، مزد امروزم است که از پیش گرفتم، تازه از امروز می توانم

هم درس بخوانم و هم کار کنم، چطور است عزیز؟

کیف و کتابم را از عزیز گرفتم و راهی مدرسه شدم.

بعد از ظهر به مطب رفتم. طبق دستور دکتر، اول پله ها را تمیز کردم و بعد

میز کار و اتاقش را. تمام وسایلی را که روی میز بود ضد عفونی کردم. با دقت به

گفته ها و نصیحت های دکتر مشیری عمل می کردم. هر کاری می گفت به خوبی

انجام می دادم. شهرزاد چپ می رفت و راست می آمد، مسخره ام می کرد، اما

من فقط به مادرم و یلدا فکر می کردم. به خرجی روزانه و به شام شب. هیچ

توجهی هم به رفتارهای لجوجانه شهرزاد نداشتم.

با پا به سطل پر از آب و کف می زد و همینکه سطل را وارونه می کرد، غش

غش می خندید و فرار می کرد، دوباره مجبور بودم تمام ایوان و پله ها را

دستمال بکشم. بعضی وقتها دست کثیف و روغنی اش را به نرده ها می مالید و

همین که چشمش به من می افتاد، به نرده اشاره می کرد و با لحنی تند می

گفت:

- اینجا را که خوب تمیز نکردی قاسم، الان می روم به پدرم می گویم.

بعد چرخ می دامن پرچین و کوتاهش می داد و زمزمه کنان از ایوان می

گذشت، جای کفش های گلی اش روی پله ها باقی می ماند و من فقط سکوت می

کردم.

چاره ای نداشتم و از همه جا ناامید بودم. اگر کار نمی کردم خرج خانه از کجا

می رسید؟ بنابراین بی آنکه حرفی بزنم، دوباره و چند باره پله ها را می شستم.

صدای دکتر مشیری را از داخل مطب شنیدم:

- بیا اینجا ببینم قاسم، روی این وسایل چرا مو ریخته؟ کی اینجا ناخن کوتاه کرده؟ چرا سطل آشغال روی زمین ریخته؟ حواست کجاست پسر؟ مگر نگفتم تا وقتی بر می گردم مطب مثل گل شده باشد؟

با عجله سطل و دستمال را رها کردم و دست هایم را شستم و ضد عفونی کردم و بعد وارد مطب شدم. دوباره وسایل را ضد عفونی کردم، میز را دستمال کشیدم و آشغال ها را جمع کردم. کف مطب را جارو کردم و با دقت شستم و برای تهویه هوا پنجره ها را باز گذاشتم. همه جا بوی تمیزی می داد. بوی مواد ضد عفونی کننده توی فضای مطب پیچیده بود.

دکتر مشیری لبخند رضایت بر لبانش نقش بست و یک اسکناس تازه تو دستم گذاشت و گفت:

- قاسم جان، برو هر چه دلت می خواهد برای خانه بخر، به مادرت هم سلام برسان و بگو فردا برای شستن لباس ها و ملحفه ها بیاید.
- چشم آقای دکتر.

هر روز با دست پر به خانه بر می گشتم. گوشت و برنج را مادرم می خرید و میوه و سبزی را من. تو صف نانوايي می ایستادم، حتی نفت را هم خودم می گرفتم. همسایه ها برایم دل می سوزاندن.

- طفلکی نمی تواند این پیت های سنگین را بلند بکند، چکار کند سنگین است، بیچاره جثه ای برای این همه کار ندارد.
دیگری با نگاه پر از ترحم می گفت:

- خدا نکند هیچ بچه ای یتیم شود. تورو خدا نگاه کن با چه تلاشی این پاکت ها را به خانه می برد.
مادرم می گفت:

- دیگر مرد شده ای قاسم جان. مرد این خانه، خدا را شکر که پسری مثل تو دارم.

فصل پنجم

ده سال گذشت. یلدا در کلاس پنجم درس می خواند و برای مادر مونسى دلسوز شده بود. من جوانى هفده ساله بودم که هم تحصیل می کردم و هم به عنوان منشی و دستیار در مطب دکتر مشیری کار می کردم.

کار تزریق و پانسمان هم انجام می دادم، به قول مادرم دیگر برای خودم دکتر شده بودم. مواقع بیکاری کتابم را می خواندم و یا مطب را نظافت می کردم. شهرزاد دختر جوان و زیبایی شده بود، رنگ چشمهایش مشکی بود و موهای بلند و مشکی اش تا حد کمرش می رسیدند و آنقدر پر پشت بودند که بافته اش حداقل به ضخامت ده سانتی متر میشد، دالبری های روی پیشانی اش صورت او را جذاب تر کرده بودند.

عصر بود و بیماران نوبت نشسته بودند، مطب را تازه رنگ کرده بودیم و بوی رنگ فضای ساختمان را در بر گرفته بود.
- شماره دوازده، نوبت شماست آقا...

پشت میز کارم نشسته بودم و با دقت کارم را انجام میدادم و پول ویزیت را از بیماران می گرفتم و تو کشو می گذاشتم. مشغول نوشتن نام یکی از بیمارها بودم که شهرزاد از پله ها بالا آمد. آن روز کت و دامن مخمل مشکی با بلوز سفید پوشیده بود. نگاه تندی به من انداخت و رو به رویم ایستاد، دستهایش را

روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

- قاسم، پنجاه تومان پول بده به من، اما به پدرم حرفی نزنه ها؟...

طبق معمول دست تو کشو کردم و پول را جلویش گذاشتم:

- برای من دردرس درست نکنی...؟ فردا باید حساب و کتاب پس بدهم.

- من کی بدقولی کردم...؟ آقا قاسم خان؟

راست می گفت. لجباز و مغرور بود، اما بدقول هرگز! کار همیشگی اش بود،

مقداری پول می برد و در اولین فرصت بر می گرداند.

پول را برداشت و گفت:

- امشب از حقوق خودت بگذار، من تا چند روز دیگر پول را به تو می دهم.

با اینکه حقوقم را لازم داشتم، اما قبول کردم و او آنقدر مغرور بود که حتی

یکبار هم تشکر نکرد و بدون خداحافظی از پله ها سرازیر شد.

صدای زنگ مطب دکتر مشیری تیر نگاهم را از اندام شهرزاد جدا کرد. از جا

پریدم و در اتاق را گشودم و در یک چشم به هم زدن خودم را برای تزریق یک

آمپول آمپی سیلین آماده کردم. بیمار دختر جوانی بود که بیماری آسم داشت و

بیشتر وقتها هم با عفونت سینه درگیر بود. دو سالی می شد که برای معالجه

پیش دکتر مشیری می آمد. با روحیه اش کاملاً آشنا بودم، بشدت از تزریق

وحشت داشت و هر بار برای آرام تزریق کردن آمپولش کلی التماس می کرد.

- آماده ای فرشته؟ باز که شروع کردی، نترس آرام می زنم، دستت را بردار

اینطوری نمی توانم...

ملتمسانه میان حرفم پرید که:

- خواهش می کنم آقا قاسم... وای وای یواش، تو رو خدا مثل دفعه قبلی بزن.

تا خواست جمله اش را تکمیل کند، سر سرنگ را توی عضله اش فرو بردم و

داد کشید. پنبه را چند بار جای سرنگ کشیدم و گفتم:

- تمام شد، در عمرم دختر به...

نگذاشت حرفم را تمام کنم برگشت و نگاه تندش را به من دوخت و گفت:

- ترسو هستم؟

نمی دانم چرا نگاهم را از نگاهش می گرفتم. سر به زیر افکندم و سعی کردم بی آنکه نگاهش کنم، جوابش را بدهم، اما نشد، انگار دعوت می کرد و با چشمانم ارتباط برقرار کرده بود. حس عجیبی به وجودم غلبه کرده بود. دزدانه نگاهش کردم، هنوز خیره نگاهم می کرد. حس کردم از خجالت سرخ شده ام. یکباره دست هایم شروع به لرزیدن کردند، یک قدم به عقب برداشتم که گفت:

- جوابم را ندادی قاسم؟

بار اولی بود که قاسم صدایم می کرد. برگشتم و گفتم:

- نه منظورم ترسو نبود.

بعد از پشت بیرون آمدم و به میزم پناه بردم، فرشته که انگار قصد جانم را کرده بود، به فاصله یک قدم در کنار میزم ایستاد. چشمان درشت قهوه ای رنگش را چند بار چرخاند و بالاخره دست در کیفش کرد، و یک اسکناس دو تومانی قدم به عقب برداشتم که گفت:

- بقیه اش باشد برای دفعه بعد، ما که هر روز مزاحم شما می شویم.

بعد نگاه پر عشوهِ اش را از نگاهم گرفت و رفت.

ساعتی در فکر حرف ها و حرکاتش بودم. گاهی چهره اش در برابر دیدگانم مجسم می شد، غمزه ها و عشوهِ هایش که یادم می افتاد، دلم را به تاپ و توپ می انداخت. شاید دلم می خواست دوباره برگردد... شاید هم...؟ نمی دانم... در آن لحظه حال واقعی خودم را نمی فهمیدم. برآستی احساساتی شده بودم و تحت تاثیر رفتار فرشته قرار گرفته بودم.

- قاسم؟

سرم را بلند کردم. دکتر مشیری بود. به خودم آمدم، عرق سردی روی

پیشانی ام نشسته بود، گفتم:

- بله دکتر؟

از جا بلند شدم و هر دو دستم را به لبه های میز تکیه دادم، پاهایم می لرزند؟ شاید از فکر فرشته بود. به روی خودم نیاوردم و در انتظار بیان دکتر مشیری ساکت نگاهش کردم.

- قاسم برو در پایین را ببند. من باید جایی بروم، مطب را تعطیل کن و قبل از اینکه به خانه بروی دخل را بشمار، فردا صبح تحویل می گیرم. راستی فراموش نکن حقوق خودت را برداری.

- چشم آقای دکتر. شما بروید. من مطب را تمیز می کنم و بعد هم دخل را حساب می کنم.

بعد دکتر مشیری انگار که داشت با خودش حرف می زد، گفت:

- شهرزاد هنوز برنگشته؟

هول شدم و مثل مادری که قصد دارد روی کار خطای فرزندش سرپوش بگذارد، گفتم:

- چرا برگشت! اما دوباره رفت. کار داشت. خواست از شما اجازه بگیرد، ولی مریض داخل مطب بود و به من گفت که به شما بگویم.

دکتر مشیری که شاید متوجه دروغهای من شده بود با دست به صندلی پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- بنشین.

پسرم، همین امشب باید تکلیفم را با این دختره ول...

و حرفش را برید و در عوض به من گفت:

- من رفتم، حواست به مطب باشد.

ساعت شش بعد از ظهر بود که دکتر رفت. در اولین فرصت مطب را نظافت کردم و سپس حقوقم را برداشتم. بجای پولی که به شهرزاد قرض داده بودم، یک اسکناس پنجاه تومانی را روی پولهای دکتر گذاشتم. خیالم راحت شد، در مطب

را قفل کردم و آماده رفتن شدم. پله ها را پایین می رفتم که صدای زنگ در آمد، از روی پله پرسیدم:

- کیه؟ مطب تعطیل است، لطفاً صبح تشریف بیاورید.

صدای شهرزاد را شنیدم که گفت:

- بیا باز کن قاسم، من هستم.

و بعد صداهای غش غش خنده و هیاهوی غریب به صدایش اضافه شد. به سرعت پله ها را پایین رفتم و در را گشودم، شهرزاد تو چهارچوب در قرار گرفت و به دوستانش که پشت سرش ایستاده بودند، اشاره کرد و همراه با های های خنده گفت:

- بچه ها بیایید تو.

و بعد رو کرد به من و اضافه کرد:

- قاسم... قاسم جان... یک زحمتی می کشی؟

بعد دستش را داخل کیفش برد و مقداری پول در آورد:

- بگیر... یک بسته سیگار، کمی هم تنقلات بخر. تو چی می خواستی آیلین

جان؟!... آهان یادم آمد... کتاب را ولش کن، فردا می خری، فعلاً بیا تو.

دوباره زدند زیر خنده و پشت سر هم پله ها را بالا رفتند. با مچاله پولها یک دستم به در بود و دست دیگرم به علامت تعجب زیر چانه ام قرار گرفت، از طرز لباس پوشیدن شهرزاد و دوستانش حالم به هم می خورد. چاک دامنش تا جایی کشیده می شد که حتی از فکرش هم عرق شرم روی پیشانی ام می نشست.

به دستور شهرزاد خانم به خیابان اصلی رفتم و هر آنچه خواسته بود، تهیه کردم و برگشتم. صدای خنده دخترها مطب را می لرزاند. خدا را شکر می کردم که دکتر مشیری هنوز برنگشته بود، وگرنه کلی سوال پیچم می کرد و مجبور بودم تو عذاب پاسخ به سوالهای دکتر قرار بگیرم. در واقع هر اتفاقی تو مطب رخ می داد دکتر از چشم من می دید.

حوصله غر غرهای دکتر را نداشتم. کلید را برداشتم و از مطب خارج شدم. صدای شهرزاد چندین بار توی گوشم پخش شد که می گفت:

- مرسی قاسم جان، زحمت کشیدی، بگذار جلوی در.

انگار که من نوکر در خانه پدرش بودم! یا شاید هم بودم و خودم باور نداشتم. گام های بلندم نشانه عصبانیتم بود. زیر لب غر می زدم:

- خجالت هم نمی کشید، دختره وقیح پررو، مرتب دستور می دهد، باید موضوع را به پدرش... اما نه، دکتر مشیری فقط منتظر یک بهانه است که مثل آتشفشان آماده فوران کند، نباید من عامل این آشوب بشوم. در ضمن...

- سلام قاسم!

صدا از پشت سرم بود. ایستادم، صدایی آشنا که جرات حرکت را از پاهایم گرفته بود، صدای فرشته بود. به سوییچ چرخیدم و آهسته جواب سلامش را دادم. رنگش کمی پریده بود، پرسیدم:

- هنوز خانه نرفتی؟

فقط یک کلمه گفت نه و سر به زیر افکند.

در آن کوچه باریک چند لحظه بین من و فرشته سکوت برقرار شد. سکوتی که هزاران سوال را در خود نهفته داشت. او چه می خواست؟ برای چه خانه نرفته بود؟ چرا دنبال من آمده؟ نکند در تمام این لحظه ها مرا تعقیب می کرد؟ نکند مرا...؟

و جواب هیچیک را نمی دانستم. سوال هایی که مغزم را احاطه کرده و منتظر جواب بودند. بالاخره سکوت را شکستم و من من کنان گفتم:

- اگر امری دارید بفرمایید، با صدایی لرزان که از ته گلویش بر می خواست جواب داد:

- می خواستم این نامه را بخوانید.

و دستش را بسویم دراز کرد. چشمم به نامه ای افتاد که نامه لای انگشتانش

می لرزید. مثل برق گرفته ها خشکم زده بود. بی اراده دستم را از جیب در آوردم و نامه را گرفتم. هنوز درست و حسابی نامه در دستم جای نگرفته بود که فرشته از جلوی چشمم غیب شد. درست مثل چکه آبی که به زمین فرو می رود. نمی دانم چرا در گشودن نامه آنقدر عجله به خرج دادم. قلبم همانند پرنده اسیری می تپید، در هر لحظه چندین بار نفسم به شماره افتاده بود. تکه های پاره پاکت نامه را آهسته و بی حوصله روی زمین می ریختند و من چشم بر کلمات نامه دوخته بودم.

به نام خدای عاشقان

ترسم از این است که گرمای سلامم را بر روی کاغذ بی روح و سفید حس نکنی نوشتم دوستت دارم،
ترسم از این است که حرفم را باور نداشته باشی. نوشتم جواب نامه ام را بنویس می ترسم جوابی نداشته باشی.
می نویسم خداحافظ. اما قاسم جان می ترسم که برای همیشه باشد.

«دوستدارت فرشته»

بی حس شدم. کاغذ به سنگینی آهن پاره ای در دستم آویزان شده بود. چشم به پیچ کوچه دوخته بودم تا شاید بیاید و حالم را متوجه شود، اما آسمان تیره و تیره تر شد و فرشته نیامد.

شب بود که به خانه برگشتم، نامه را در جیب پیراهنم پنهان کردم. از عنوان کردن این مسائل با مادرم شرم داشتم. برای مادرم من همیشه همان قاسم کوچولوی مظلوم بودم و او نمی خواست و یا نمی توانست باور کند که من به سن جوانی رسیده ام.

- قاسم جان! شاه پسر! خسته نباشی مادر، بیا جلو... شام را کشیده ام، یلدا

جان برو برای قاسم ترشی بیاور.

اشتها نداشتیم، حتی لحظه ای از فکر نامه بیرون نمی آمدم. کلمات جلوی چشمانم رژه می رفتند، دوستت دارم... دوستت دارم... می ترسم... میترسم... به یاد تو... به یاد تو... خداحافظ...

- چی شده پسر؟ حالت خوش نیست؟

موهای سپید مادرم که تنها یادگار روزگار تلخ گذشته بود نگاهم را جلب کرد، چروکهای زیر چشمهای خسته اش، ترک های کف دست ها و روی لب هایش. ظرف ترشی را از دست یلدا می گرفت که لحظه ای متوجه لرزش دستش شدم. خسته بود اما امیدوار و تنها امید زندگی اش یک دانه پسرش بود، من بودم. رفتم کنار سفره نشستم و وانمود کردم که گرسنه هستم. نباید با سکوتم آرامش آن دو ستم کشیده را به هم می زدم، آنهایی که صبح تا شام چشم به در می دوختند تا لنگه در باز شود و من با لب های خندان و دست پر وارد بشوم. به قول مادرم که از بچگی این جمله را با گوشم آشنا ساخته بود، من مرد خانه بودم.

- قاسم جان آب برایت بریزم...؟ قاسم جان به خاطر تو خورش را ترش تر

کردم. قاسم جان فردا چی می خوری برایت درست کنم؟

و در جواب تمام محبت های مادر فقط یک جمله می گفتم:

- شرمنده هستم مادر.

یلدا سفره را جمع کرد و مشغول درس خواندن شد، مادر در عالم خودش

غرق بود و بافتنی می بافت، طبق معمول یک ژاکت برای من.

گوشه ای نشستم و کتابم را باز کردم. نامه را از جیبم در آوردم و لای کتاب گذاشتم، چشمم به جمله های نامه بود و با تلفظ هر کلمه دلم ضعف می رفت. کی صبح می شود؟ آیا دوباره فرشته را می بینم؟ جواب نامه اش را چه بنویسم؟

- کتاب می خوانی قاسم؟

صدای یلدا بود که سر از درس و مشقش برداشته بود، هول شدم و کتابم را بستم:

- تو به کار خودت برس.

با چشمان آبی اش که آدم را یاد چشم عروسک می انداخت به صورتم خیره شد و گفت:

- قول فردا را که فراموش نکردی؟

- چه قولی بچه؟ مگه تو درس و مشق نداری؟ اصلاً بگو ببینم فردا چه امتحانی داری؟
گفت:

- علوم.

و چند بار سرفه کرد.

مادر که تازه متوجه صحبت های من و یلدا شده بود بافتنی اش را گوشه ای رها کرد و گفت:

- راست می گوید مادر جان، هیچوقت قول دروغ به بچه نده.

یک چشمم به چشمهای معصوم یلدا بود و چشم دیگرم به لرزش دستهای مادر در حین چای ریختن. به ناچار گفتم:

- فردا که از مدرسه برگشتی بیا مطب، نترس از آمپول خبری نیست، فقط یک شربت سینه، بعد هم طبق قولی که داده ام می رویم سینما، حالا راضی شدی؟

دستهای کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- وای قاسم تو چقدر خوبی.

- الهی خیر ببینی قاسم جان.

آنوقت صدای خنده مکرر و کوتاه مادر بلند شد.

نیمه های شب بود که بلند شدم و آهسته فتیله گردسوز را بالا کشیدم.

سکوت شب مجبورم می کرد که آهسته ورق بزنم تا مادر و یلدا از خواب بیدار نشوند. هر دو آرام کنار یکدیگر به خواب سنگینی فرو رفته بودند. کمی فکر کردم و بعد با احتیاط قلم و کاغذی برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

فرشته من!

اگر راست گفته باشی، جوابت را نه با نوشتن بلکه در عمل ثابت

می کنم.

فقط همین را نوشتم و به رختخواب رفتم. تا صبح که فرشته را ببینم. چشم بر هم نگذاشتم. به آسمان نگاه می کردم و در انتظار سپیده دم لحظه شماری می کردم و پنهان شدن ستاره های چشمک زن را یکی یکی شماره می کردم. نفس عمیق بود یا آه...؟ نمی دانم. آهسته چشم بر هم گذاشتم و سعی کردم آرامش را به وجودم دعوت کنم، اما مگر می شد، مگر انتظار امانم می داد. صبح زود از رختخواب جدا شدم و جلوی آینه رفتم، لباسم را عوض کردم و موهایم را به یک طرف شانه زدم، آن طور که می خواستم حالت نمی گرفت. یلدا را از خواب بیدار کردم؛ یلدا جان! یک کتری آب برایم گرم می کنی؟ مادر در خواب ناله کرد:

- یلدا جان ببین قاسم چه می خواهد؟

یلدا با تلاش چشم هایش را گشود و خمیازه ای کشید. دستش را گرفتم و وادارش کردم که بلند شود و کاری را که خواستم انجام دهد.

تا لحظه ای که کتری جوش آمد، جلوی آینه ایستاده بودم و با سر و صورتم ور می رفتم، تازه ریش و سبیل در آورده بود و صورتم کمی تیره تر شده بود. دستی به ابروهای بهم پیوسته و پرپشتم کشیدم، ابروهای کشیده ای که تا حد شقیقه رشد کرده بودند، به چشم هایم نگاه کردم و حرف دکتر مشیری را به یاد

آوردم که می گفت:

- خوش به حالت قاسم، با این چشمان درشت خمار و این مژه های بلند تو اگر دختر بودی که...

- آب گرم شد قاسم، می خواهی موهایت را بشوری؟

- هیس! الان عزیز بیدار می شود.

دوباره مادر در خواب ناله کرد:

- سرما می خوری پسر جان، تو مگر پری روز حمام نبودی؟

ابروهایم را در هم کشیدم و به یلدا که باعث بیدار شدن عزیز شده بود، چشم غره رفتم و در همان حالت با لحن به ظاهر ملایمی گفتم:

- دوباره موهایم چرب شده عزیز، خوب نیست نامرتب بروم مطب.

- مگه امروز دبیرستان نمی روی؟

- چرا می روم، اما فقط یک زنگ درس داریم، از آن طرف می روم مطب.

دروغ می گفتم، قصد داشتم یکسره بروم مطب و هر چه زودتر نامه را به دست فرشته برسانم.

موهایم را شستم و بهترین لباسم را پوشیدم و کفش هایم را واکس زدم. نسیم ملایمی می وزید و برگهای زرد درختان را از شاخه جدا می کرد و رقصان به زمین دعوت می کرد. شور و شوق عجیبی داشتم. به فرشته چه بگویم؟ خجالت می کشم حرف برنم. او چه می گوید؟ چه روز زیباست امروز، رنگ آسمان شفاف تر از روزهای گذشته است، خورشید پرنورتر شده، هوا تغییر کرده یا حال من نسبت به روزهای گذشته فرق کرده؟

رسیدم مطب، کلید را در قفل چرخاندم و آهسته در را گشودم.

- قاسم؟

صدایی آشنا و گیرا... برگشتم، خودش بود. فرشته، پاهایم سست شدند، نگاهم را به چشمش دوختم، برقی در چشمانش جهید، برقی که قلبم را به آتش

کشید و حاله را دگرگون کرد. نمی دانم چه مرگم شده بود، هیچیک از اعضای بدنم به فرمان مغزم عمل نمی کردند، دستم روی نامه لغزید و گفتم:

- بگیرید مال شماست.

نگاه کوتاهی به نامه انداخت و آن را از دستم گرفت و چشم به لبخندش بود، لبخندی که تنها مفهومش رضای خاطرش بود. گفتم:

- لطفا اینجا نخوانید.

گفت:

- چشم.

و بسرعت دور شد. با نگاهم تعقیبش کردم تا از پیچ کوچه گذشت. با گامهای سست پله های مطب را بالا می رفتم که ناگهان شهرزاد رو به رویم ظاهر شد.

- صبح بخیر قاسم خان.

باز در لحن بیانش نشانی از حقارت یافتم. لباس کوتاهی پوشیده و کلاه بر سرش گذاشته بود، لبخندش تمسخر آمیز به نظرم رسید، چشمان درشت و مشکى اش را خمار کرد و گفت:

- شیک و پیک کردی آقا؟

بدون تأمل گفتم:

- عصر می خواهم یلدا را ببرم سینما.

- اوه که اینطور! خوب شد... حداقل چشم هایم به دیدن این یلدا خانم روشن می شود. از پدرم شنیدم که دختر زیباییست.

- دکتر لطف دارند.

از کنار شهرزاد که می گذشتم، بوی عطرش مستم کرد، آه چه بوی خوشیه!

- راستی قاسم... از بابت پولی که قرض دادی ممنونم.

بعد صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد:

- این هم پولی که...

دستش را با اسکناس پس زدم و گفتم:

- فعلاً لازمش ندارم، پیش خودت باشد.

خنده زیرکانه ای کرد و گفت:

- من خرجش می کنم ها... بعد می ترسم بدقول شوم.

و دوباره پول را بطرفم گرفت:

- خجالت نکش، پول خودت است، بگیر لازمت می شود.

راست می گفت با اینکه پول خودم بود اما خجالت می کشیدم بگیرم. از

همان دوران کودکی طوری با من رفتار کرده بود که همیشه حس می کردم

نسبت به او حقیر و بی اراده هستم.

دستی زیر موهای سشوار کشیده اش که به طور مرتبی از زیر کلاهدش بیرون

زده بودند، کشید و از پله ها پایین رفت.

نمی دانم چرا به خودم اجازه دادم که بپرسم:

- امروز مدرسه نمی روی؟

برگشت و با نگاه جذابش دلم را فرو ریخت، اما دیر نپایید که لحن بیانش تا

مغز استخوانم را سوزاند:

- به شما مربوط می شود؟

باز از خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

- منظوری نداشتم.

قدمی برداشت و دلم ضعف رفت، اما جرات نمی کردم بیش از یک لحظه

نگاهش کنم. خودم را به میز کارم رساندم و مشغول نوشتن شدم. دلم دنبال

شهرزاد رفت، اما فکرم همدم نام و یاد فرشته بود. انگار مغزم قلبم را مجبور می

کرد که محبت فرشته را بپذیرد و خودش را آواره شهرزاد و قلب سنگی اش

نکند.

ظهر بود و صدای اذان از بلندگوی مسجد محل شنیده میشد، فقط یک بیمار

نشسته بود، نگاهم به راه پله مانده بود. پس چرا فرشته نیامد! مگر وقت تزریقش نیست؟ الان می آید... همین حالا پیدایش می شود. از صدای بسته شدن در ورودی تکان کوچکی خوردم. خوشحال شدم اما خوب که گوش دادم، صدای تق تق پاشنه های کفش شهرزاد بود. گویی نوک پاشنه ها را روی قلب من می کوبید. نفسم به شماره افتاد و بسختی آب دهانم را قورت دادم نگاهم به نوک قلم دوختم. نمی دانستم چه می نویسم و تمام حواسم به شهرزاد بود. اما مگر این دل به خود جرات باختن می داد؟

- چه عجب امروز خلوت است.

با شنیدن صدای ظریفش تمام اعضای بدنم بی حس شدند، اما به روی خودم نیاوردم و بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- صبح شلوغ بود.

- جدی؟ پس خسته نباشی.

آخ که خستگی یک جا از بدن بی حسم خارج شد. نفس راحتی کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم. پاهای خوش تراشش چشم را خیره می کرد و کمر باریکش زیر آن لباس پلیسه کوتاه، اندامش را زیباتر جلوه می داد. بیماری که روی صندلی نشسته بود، متوجه نگاه دزدانه من شد و لبخندی مرموز زد و بعد از رفتن شهرزاد به اتاقشان آهسته گفت:

- به ایشان علاقه داری؟

خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

- نوبت شماست، بفرمایید.

شانس آوردم که در همان لحظه در اتاق دکتر مشیری

باز شد و بیماری که از قبل داخل بود، بیرون آمد.

نیم ساعت دیگر گذشت، باز دلم پی شهرزاد به اتاق رفته بود و روح محتاج به محبتم در جستجوی فرشته جلوی در کشیک می داد. ساعت یک بعد از ظهر

بود که انتظارم به سر رسید و فرشته آمد. از جا پریدم و سلام کردم. آمپول و سرنگ را از دستش گرفتم، اولین باری بود که هنگام تزریق دستم می لرزید و در عوض بار اولی بود که فرشته از تزریق نمی ترسید و سفارش نمی کرد که آرام تزریق کنم.

به جای التماس کردن و گفتن آخ، آهسته گفتم:

- وقت داری امروز با هم ببریم بیرون.

خنده ام گرفته بود، اما خودم را کنترل کردم و آهسته تر از خودش گفتم:

- قول داده ام امروز یلدا را به سینما ببرم، اگر دوست داری تو هم بیا.

بلند شد، لباسش را مرتب کرد و گفت:

- حتماً می آیم، ساعت چند می روی؟

ساعت شش مطب را تعطیل می کنم، جلوی در منتظر باش.

سرفه کنان گفت:

- پس تا ساعت شش خداحافظ.

دلم نمی خواست از کنارم برود، به محبتش نیازمند بودم. ای کاش این محبت را در وجود شهرزاد می یافتم. مدام به عقربه های ساعت نگاه می کردم.

- قاسم پس چرا نمی آیی؟ غذا سرد شد.

دکتر مشیری بود که صدایم می کرد، منتظر بودم تا وقت رفتنم فرشته را باور کنم. صدای بسته شدن در پایین را شنیدم. در فکر بودم و بی اراده به سوی اتاق دکتر مشیری روانه شدم.

اتاق بزرگی که یک گوشه اش میز غذاخوری کوچکی قرار گرفته بود، با سه صندلی چوبی که هر بار مرا به یاد دوران کودکی ام می انداخت، دورانی که مادرم برای نظافت همین اتاق چروک جدیدی به دستهایش اضافه می کرد. این کدام صندلی است که روی آن نشسته ام؟ آیا همانی نیست که مادر رویش می ایستاد تا بتواند شیشه ها را پاک کند، یا گرد و خاک سقف را بگیرد؟

- از دهان می افتد قاسم، دست پخت شهرزاد است، تعارف نکن بیا پسرما
بفرما.

- چشم دکتر.

آنگاه دستم به طرف مرغ سرخ شده ای رفت که در ظرف چینی چشمک می
زد و گاه بی گاه به جعفری های تازه و فلفل و سیب زمینی سرخ شده اشاره می
کرد. بوی مرغ برشته فضای اتاق را پر کرده بود.

صدای خنده شهرزاد رشته افکارم را پاره کرد. چه طناز بود و چقدر زیبا می
خندید. خوش به حال من که افتخار شنیدن آن صدا را داشتم. اینچه حس
غریبی بود که با دیدن شهرزاد و شنیدن صدایش همه چیز و همه کس فراموشم
می شد؟ در قلبم جستجویی سریع و ماهرانه را آغاز کردم. دلم می گفت که
عاشقش هستم و دیوانه وار می پرستمش، اما چه کنم که جرات بیان ندارم.
پرسیدم؛ شاید جرات باور نداری؟ گفت؛ این فقط من نیستم که جرات ندارم،
چشم ها هم جرات دیدن را به خود نمی دهند.

- پدر جان، قاسم تعارف می کند، خودتان زحمت بکشید و مرغ را تکه کنید.
بعد دیس برنج را جلوی دستم گرفت، بوی زعفران اشتهايم را دو چندان
کرد، روغن از هر دانه برنج می چکید اما باز هم خجالت می کشیدم دست به آن
سفره ببرم و تنها علتش باور حقیر بودن بود و بس.

هر چه آنها بیشتر تعارف می کردند، موج های شرمندگی با شدت بیشتری به
صخره های وجودم، هجوم می آوردند. از صدای کارد و چنگال ها به خود آمدم.
با اکراه مقدار کمی مرغ در ظرفم گذاشتم و با دقت فراوان مشغول شدم. بیشتر
از اینکه بفهمم چه می خورم یا چه مزه ای می دهد، مراقب رفتارم بودم؛ کارد را
در کدام دستم بگیرم؟ مراقب باشم انگشت هایم چرب نشوند. غذا از گوشه
بشقابم نریزد. دستم نلرزد و... نمی فهمیدم چه می خوردم، اما هر چه بود به خیر
گذشت. چه لحظات دشواری را تحمل کردم، تمام مدت در این فکر بودم که نکند

ضعفی از خود بجا گذاشته و خودم را ملعبه دست شهرزاد کنم.

ای کاش انسانها از دل یکدیگر آگاه بودند. ای کاش می دانستم شهرزاد در این لحظه به چه می اندیشد، آه کشیدم... ای کاش به من فکر می کرد. به چشمانش نگاه کردم. تا شاید جوابی دریافت کنم، اما متأسفانه در چشم هایش هیچ چیز نبود. ناخواسته فرشته را به خانه دلم دعوت کردم تا شاید بتوانم لحظه ای شهرزاد را فراموش کنم. این دل ربایی که ثانیه ها را از من گرفته و در عوض سال ها را تحویل داده بود. این مغروری که فقط با نخواستنش مرا به خواستن دعوت کرده بود و هر چه بیشتر نسبت به من بی توجهی می کرد، بیشتر دیوانه اش می شدم. تشنه ای بودم که به دنبال آب در صحرایی غریب و ناباور به دنبال سراب باور نمی کردم اما ارزشش را از آب بیشتر می دانستم.

میز جمع شد و دکتر مشیری مشغول خواندن روزنامه شد. چند فنجان چای روی میز کوچکی که میان چند کاناپه بود، قرار گرفت، چشمم به فنجانی افتاد که با دو فنجان دیگر فرق داشت. رویش نوشته شده بود: «شهرزاد».

قدیمی بود، از ظاهرش فهمیدم. دست بردم و همان فنجان را برداشتم و بعد با نگاهم شهرزاد را جستجو کردم. پشت پنجره ایستاده بود و از گوشه پرده بیرون را تماشا می کرد. می خواستم نگاهش را متوجه خودم کنم، باید می دید که من کدام فنجان را برداشته ام. عمداً مقداری چای را روی شلوارم ریختم و با صدای بلند گفتم:

- آخ سوختم.

شهرزاد و پدرش هر دو نگاهم کردند. موفق شدم. شهرزاد جلوتر آمد و خندید.

- خیلی داغ بود؟

باز هم تمسخر، باز هم بی اعتنایی، اما راضی بودم. فنجان را در دستم دید، ولی به روی خودش نیاورد یا شاید برایش مهم نبود. دوباره رفت پشت پنجره

ایستاد و باز هم سوال ها به مغزم هجوم آوردند. چرا خیابان را نگاه می کند؟ شاید منتظر کسی باشد. منتظر چه کسی؟ نکند... نه... نه... و دیگر نتوانستم به آنچه که نمی خواستم باور داشته باشم، فکر کنم. شهرزاد حق ندارد منتظر کسی باشد و یا کسی را دوست داشته باشد.

« دوباره صدای دکتر مشیری مسیر نگاهم را تغییر داد. روزنامه اش را کنار گذاشته بود و خطاب به شهرزاد می گفت:
- فردا یکشنبه است، می آیی کلیسا؟
فقط گفت:

- نه پدر منزل یکی از دوستانم دعوت دارم.
هر چه دکتر مشیری اصرار می کرد که من تنها هستم و با من بیا، دیگر جوابی نداد. کاملاً مشخص بود که تمام فکرش در خیابان است.
ساعت سه بعد از ظهر بود و من هنوز چشم به شهرزاد دوخته بودم. بالاخره پرده را کشید و رفت به اتاق کوچکی که در انتهای همان اتاق بود. دلم به دنبالش پرواز کرد، کجا رفت؟ چرا از جلوی چشمم دور شد، به هیچوجه نمی توانستم جایش را خالی ببینم.

چند لحظه بعد با یک دست کت و دامن قرمز بیرون آمد. درست مثل فرشته ها شده بود. دامن بلندی که قدش را کشیده تر نشان می داد، گل سینه ای که به جای اولین دکمه به کتش زده بود، نگین های الماسگون داشت. خوب به خاطر دارم که سال گذشته دکتر مشیری همان گل سینه را برای روز تولدش خرید، روز تولدش، آه... من فقط یک کتاب به او هدیه دادم و او با اکراه پذیرفت.

- روز تولدش... خدای من! پاک فراموش کرده بودم. فقط یک هفته به روز تولد شهرزاد مانده بود. بله... بله... امسال باید تلافی کنم. هر طور شده باید بهترین هدیه را به شهرزاد... اما من که پولی ندارم. چطور می توانم با خریدن هدیه گرانبهایی شهرزاد را خوشحال کنم؟ ولی من باید به هدفم برسم.

از جا برخواستم.

– کجا می روی قاسم؟ حالا زود است در را باز کنی.

نگاه تظاهری به ساعت انداختم: می روم در را باز کنم، باید به چند بیمار نوبت بدهم. گفته ام همین ساعت بیایند. دروغ می گفتم. تحمل دیدن آن چهره زیبا را از شهرزاد نداشتم. دلم نمی خواست با آن سر و وضع بیرون برود. نمی خواستم هیچکس نگاهش کند، اما چاره ای جز تحمل نداشتم. پس باید از میدان بیرون می رفتم تا نباشم و نبینم.

در مطب را باز کردم. شهرزاد داشت از پله ها پایین می آمد. دلم می خواست بیرسم کجا می روی؟ اما کو جرات، دلم می خواست می گفتم با این لباس نرو. اما کو...

– قاسم اگر دوستم آمد بگو شهرزاد کلی منتظرت بود، نیامدی مجبور شد خودش برود.

از خدا خواسته گفتم:

– خوب چند دقیقه دیگر صبر کنید، شاید بیاید.

نگاهی پر معنا به سر تا پایم انداخت و گفت:

– خوب نیست کسی را منتظر گذاشت.

از شدت خشم هم چون ماری به خود پیچیدم. چه کسی را منتظر گذاشته بود؟ قرار بود به دیدن چه کسی برود؟ ای کاش فرصت داشتم و دنبالش می رفتم. آخ که چقدر دلم می خواست می فهمیدم قصد رفتن به کجا را دارد.

او رفت و من در حالی که دستم را به نرده ها می کشیدم، مستاصل پله ها را بالا آمدم. بیمارها یکی یکی می آمدند و می رفتند. چشمم به در خشک شد که شاید شهرزاد بیاید. هر لحظه به او فکر می کردم و اینکه کجا رفته؟ با کی رفته؟ و الان چکار می کند؟ شاید دیوانه شده بودم، اما مگر دل این حرفها حالی اش می شود. دل من مثل کودکی بهانه گیر و حرف نشنو هوای شهرزاد را کرده و

امانم را بریده بود.

صدای گام های پی در پی و تند از پیچ پله برای لحظه ای افکارم را از هم گسست. یلدا بود سلام کرد و آهسته جوابش را دادم. پرسید:

- چرا رنگت پریده قاسم؟
گفتم:

- کمی سرم درد می کند.

متعجبانه پرسید:

- یعنی سینما نمی رویم؟

به یاد قرار ملاقات فرشته افتادم و سریعاً گفتم:

- می رویم... می رویم.

ساعت شش شد ولی هنوز شهرزاد نیامده بود. حالا با چه روحیه ای به سینما بروم؟ فرشته را چه کنم که منتظرم است؟ دخترک معصوم سرگرمی مغزم شده بود تا بتوانم لحظات کوتاهی شهرزاد را فراموش کنم.

دست یلدا را گرفتم و از مطب خارج شدم. فرشته را دیدم که آن دست خیابان به دیواری تکیه داده و منتظر من بود. قلبم برایش نتپید، اما چشمم به دیدنش روشن شد. برای اینکه خودم را به او برسانم تعجیل نکردم، ولی از اینکه منتظرمانده بود، راضی بودم.

به فاصله چند قدمی فرشته که رسیدم، سلام کردم. جواب سلامم را داد و صورت یلدا را بوسید. با عشق فراوان نگاهم می کرد. لحظه ای فرشته را با شهرزاد مقایسه کردم. اصلاً قابل قیاس نبودند. از نظر من هیچ دختری به پای شهرزاد نمی رسید. شهرزاد یک خواب بود. یک رویای دست نیافتنی. که فقط قصد دیوانه کردن مرا داشت.

- توی چه فکری هستی قاسم؟ بهتر است راه بیافتیم، فیلم شروع می شود.

یلدا دستم را فشار داد و گفت:

- راست می گوید قاسم، برویم دیگر، الان شب می شود، مادر گفته زود برگردیم.

یلدا در طرف راستم بود و فرشته در سمت چپم. به راه افتادیم. گام های من و فرشته هم اندازه بود، اما یلدا تلاش می کرد تا به ما برسد. سوز سردی می وزید. فرشته دست در جیب های کتش کرده بود. با خودم گفتم، چرا فرشته مرتب کت و شلوار می پوشید.

چند جواب برای سوالم پیدا کردم، اما به هیچ یک اطمینان نداشتم. شاید به علت کوتاه بودن قدش بود. شاید هم پاهایش عیبی...؟

- نامه ات را خواندم قاسم، ممنون که جواب نامه ام را نوشتی.

- بله؟ چیزی گفتم؟

- حواست کجاست؟ راجع به نامه گفتم.

- آهان، ببخشید..

- بله نامه شما را خواندم.

بعد که متوجه حواس پرتی ام شد، خنده کوتاهی سر داد که مفهوش را نفهمیدم.

- از بحث نامه بیا بیرون. راستی قرار است کدام فیلم برویم؟

- برای من مهم نیست، هر فیلمی که تو دوست داشته باشی.

یلدا میان کلام من و فرشته گفت:

- فیلم هندی، من فیلم هندی دوست دارم.

فرشته لحظه ای ایستاد و این بار به طرف یلدا قدم برداشت. دست دیگر یلدا را گرفت و گفت:

- اصلاً هر فیلمی که یلدا جان دوست داشته باشد، چطور است؟

رفتیم سینمایی در میدان فوزیه. آجیل و ساندویچ خریدم. بعد بلیط گرفتیم و وارد شدیم. با اینکه قدم به قدم در کنار فرشته راه می رفتم، اما همچنان نمی

توانستم قلبم را کنترل کنم و تمام حواسم پی شهرزاد بود و آرزو می کردم که ای کاش این دست، دست شهرزاد بود. روی صندلی ما بین فرشته و یلدا قرار گرفتم. سینما شلوغ بود و هیاهویی بین جوانان برقرار شده بود. یلدا مشتاقانه منتظر شروع شدن فیلم بود.

فیلم هندی با نام « هنگام » بین جوانان شوری به پا کرده بود. موزیک فیلم که شروع شد، ناگهان احساسم عوض شد. به فرشته نگاه کردم، گویا این موزیک روحیه ام را عوض کرده بود. فقط می توانستم لحظاتی را در کنار دختر جوانی خوش باشم. ساندویچ ها را باز کردیم و غرق در موضوع فیلم شدیم. صدای تق تق تخمه شکستن، بوی سیگار و پیچ پیچ زن و مردهایی که قبلاً فیلم را دیده بودند مدام حواسمان را پرت می کرد.

حدود ده پانزده دقیقه از فیلم را دیده بودیم که فرشته شروع کرد به سرفه کردن، سرفه های مکرر و شدید. یک دقیقه، دو دقیقه، احساس خفگی می کرد. آنهایی که پشت سر و یا در ردیف جلوتر از ما نشسته بودند، مرتب نج نج می کردند و گاهی یک نفر بینشان اعتراض می کرد:

- خانم ساکت، مثلاً داریم فیلم نگاه می کنیم.

و یا دیگری با لحن بدتری ادامه می داد:

- ناسلامتی آمدیم سینما، نه بیمارستان داداش.

به غیرتم برخورد و گفتم:

- خوب مریض است.

یکی با صدای نخراشیده ای گفت:

- عزیز می توانید تشریف ببرید بیمارستان، اتفاقاً خیلی نزدیک است، ما چه

گناهی داریم.

فرشته همچنان سرفه می کرد. خجالت کشیدم. می دانستم که از بوی سیگار است. هرلحظه حالش بدتر می شد. کم کم سر و صداها بیشتر شد، فایده ای

نداشت، نمی توانستم در برابر چند نفر ایستادگی کنم. دست یلدا را گرفتم و گفتم:

- بلند شو یلدا جان، یک روز دیگر می آییم.

با بغض گفت:

- نمی خواهم... من این فیلم را دوست دارم. بمانیم قاسم، بمانیم.

فرشته به حالت خفگی افتاده بود، دیگر طاقتم طاق شد. مچ دست یلدا را فشار دادم و وادارش کردم که از روی صندلی بلند شود. با عصبانیت زیر بغل فرشته را گرفتم و از سینما بیرون آمدم. بیچاره صورتش کبود شده بود. هول شدم و دست در کیفش کردم. دارویش را در آوردم و یکی دو فیس تو دهنش خالی کردم، شروع کرد به تنفس. بسختی نفس می کشید و سینه اش خر خر می کرد، از چشم هایش اشک می آمد، چند نفر دورمان جمع شدند. هر کدام حرفی می زدند:

- برسانیدش به بیمارستان، طفلکی دارد عذاب می کشد.

- نکند بلایی سرش بیاید، بهتر است دکتر خبر کنید.

دلم برایش می سوخت، اما از اینکه همراهش بودم خجالت می کشیدم. چه کنم غرور جوانی بود دیگر، چندان سنی نداشتم.

- بلند شو فرشته، خوب نیست اینجا نشستی.

قطره قطره آب می شدم و به زمین فرو می رفتم. پیر زنی یک لیوان آب برای فرشته آورد و بعد شروع کرد به ماساژ دادن شانه ها و پشتش. کمی حالش بهتر شد. یلدا معترضانه گریه می کرد و عصبانیتش را شدت می داد.

نفهمیدم در آن شلوغی چطور شد که یکباره زدم توی سر یلدا و با صدای خفیف گفتم:

- خفه می شوی یا خفه ات کنم؟

این بار اولی بود که چنین رفتاری با یلدا داشتم. بی چاره از ترس ساکت شد

و تا خانه حتی یک کلمه هم حرف نزد. فرشته را تا جلوی در منزلشان رساندم. خانه کلنگی و کوچکی که چند کوچه با مطب دکتر مشیری فاصله داشت. پیرزنی که گویا مادر فرشته بود، در را گشود و با اضطراب به فرشته نگاه کرد. اشک در چشمان افسرده اش جمع شد و با صدایی لرزان گفت:

- چی شده مادر؟ الهی بمیرم که تو را با این حال و روز نبینم.
براستی حال این مادر را آیا من نوجوان که خام و بی تجربه بودم می توانستم درک کنم؟ نه هرگز.

از فرشته و مادرش خداحافظی کردم و همراه یلدا برگشتم. در بین راه دستی به سر یلدا کشیدم و با لحنی که سعی می کردم از دلش در بیاورم، گفتم:
- عیب ندارد یلدا جان، گناه داشت، دیدی که به چه حال و روزی افتاده بود.
قهر کودکانه یلدا بیشتر عذابم می داد. دل بچه را شکسته بودم، بیچاره باید تا چند هفته دیگر صبر می کرد تا فرصتی پیش بیاید و او را به سینما ببرم.
هوا رو به تاریکی می رفت که به خانه رسیدیم. مادر جلوی در حیاط ایستاده بود. همین که چشمش به ما افتاد، پرسید:

- چه زود آمدید بچه ها؟
یلدا خودش را توی بغل مادر پرت کرد و گفت:
- عزیز! قاسم مرا کتک زد.
برای اولین بار مادرم با لحن تندی گفت:

- قاسم غلط کرد.

تازه متوجه شدم که عزیز تا چه حد به یلدا علاقه دارد. حسودی نکردم اما خوشم هم نیامد. گویی که دخترک حسابی دل مادر را برده بود، اما چه کنم که عزیز را از چشمانم هم بیشتر دوست دارم و برای رضای خاطرش هر کاری می کردم. پس سر یلدا را بوسیدم و جلوی چشم عزیز و محض راضی شدن دلش چند باری عذرخواهی کردم.

قفسه سینه ام به پرنده قلبم اجازه پرواز نمی داد. حتی برای لحظاتی بسیار کوتاه نمی توانستم شهرزاد را فراموش کنم. قلبم اسیر شده بود. اسیر چنگالهای بی لطف و احساس شهرزاد حتی خبر از دل باخته من نداشت. اما با این وجود نمی توانستم فرشته را هم از یاد ببرم. شاید نسبت به او حس ترحم داشتم، دلم برایش می سوخت و یا شاید محبت های نکرده شهرزاد را که همیشه حسرتش بر دلم بود در فرشته یافته بودم، درست مثل دخترک فقیری که حسرت یک عروسک مامانی با دامن سفید توری چین دار توی دلش لک زده، اما با یاد اون عروسک قشنگ، دلش را به عروسک کهنه اش خوش کرده باشد. نمی دانم شب ها را چطور به سحر می رساندم. شبهایی که در سکوت و تاریکی می نشستم و با یاد شهرزاد و نام فرشته دل خودم را خوش می کردم.

صبح زود به دیدن فرشته رفتم. در زدم، پیر زن شلان شلان در را گشود و تعارف کرد که بروم داخل. پاکت میوه را به دستش دادم و با اشاره اش متوجه شدم که فرشته در کدام اتاق خوابیده. دو اتاق مجاور هم بودند که هر کدام دو پنجره چوبی داشتند و جلوی پنجره ها چند گلدان شمعدانی بود و شیپوری های باغچه به سمت نور خورشید باز شده بودند. صحن حیاط آجر فرش بود و کاملاً مشخص بود که تازه آب و جارو شده. جلوی دری که پنجره اش باز بود ایستادم و از مادر فرشته اجازه ورود خواستم. یک نگاه به پاکت میوه و یک نگاه به من انداخت:

- تا شما چند کلمه صحبت کنید، من هم میوه ها را می شویم.

با گفتن یاالله کفش هایم را از پا در آوردم و وارد شدم. فرشته چشم هایش را آرام روی هم گذاشته و لبخندی ملیح بر لبش نقش بسته بود. صدای خرخر نفس های کوتاه و مکررش تمام فضای اتاق را پر کرده بود. یکبار آرام صدایش کردم:

- فرشته...

مثل کسی که صدای ناهنجاری شنیده باشد، ناگهان از خواب پرید و بی تابانه

فریاد کشید؛ قاسم... قاسم.

انگار زبانم لال شده بود. بسختی گفتم:

- جانم. فقط همین.

چشمهایش را باز کرد و مرا در مقابلش دید، دستش را به سویم دراز کرد و دوباره با التماس صدایم کرد:

- قاسم جان، تورو خدا نرو!

پرسیدم:

- کجا نروم فرشته؟

در همان حالت جواب داد:

- از پیش من نرو قاسم. خواهش می کنم. بمان قاسم، بمان.

به حالتی که صدایم بسختی از گلویم خارج می شد، گفتم:

- باشد، می مانم، اما تو آرام باش و به خودت فشار نیاور.

با حالی پریشان و طوری که چشم هایش از حد معمول گشاد تر شده بود، گفت:

- تو به من گفتی جان. من جان تو هستم؟ دوستم داری قاسم؟

هاج و واج مانده بودم که چه جوابی بدهم. براستی باید چه می گفتم؟ لحظه ای به اعماق قلبم رجوع کردم و چندین بار این سوال را تکرار کردم. اما قلبم جواب دیگری می داد و می گفت که من فقط شهرزاد را دوست دارم. بعد جدال بین مغز و قلبم در گرفت و بالاخره به فرمان مغزم جواب دادم و گفتم:

- بله من دوستت دارم.

برگ برنده را به دست مغزم سپردم که می گفت او بیمار است و نیاز به محبت دارد و باید روحیه داشته باشد. در هر صورت، فرشته را فریب دادم و دروغ گفتم. دوستش داشتم اما فقط مثل یک خواهر و نه یک عشق. روز اول که نامه اش را دریافت کردم، قلبم برایش تبید، اما فقط برای چند لحظه، در واقع می

خواستم از این طریق توجه شهرازد را نسبت به خودم جلب کنم. قصد داشتم شهرازد، فرشته را ببیند تا شاید فقط چند ثانیه به من فکر کند. اما غافل از این که با این کار، خودم را به گناه آلوده و فرشته را بازیچه دستم کردم. آخ که چطور وجدانم قبول کرد آنچنان با احساسات دختری بی گناه بازی کنم. چگونه نام خود را مرد گذاشته ام ولی در حق آن دختر معصوم نامردی کردم.

چند روز گذشت. هر روز به بهانه ای فرشته را به مطب می کشاندم تا حس حسادت شهرازد را تحریک کنم. با فرشته مرتب قرار می گذاشتم و هر بار که به گردش می رفتیم، علاقه فرشته نسبت به من چندین برابر میشد و روز به روز علاقه من به شهرازد بیشتر می شد. به چشم فرشته نگاه می کردم، اما تمام حواسم پیش شهرازد بود. به فرشته قول ها و وعده های دروغ می دادم به امید اینکه موفق شوم و به شهرازد برسم.

بیچاره دخترک می پرسید:

- من و تو با هم ازدواج می کنیم قاسم؟

جواب می دادم:

- اگر شده هفت کوه را پیاده بگذرانم با تو ازدواج می کنم، اما دروغ می گفتم و فقط آرزو داشتم که شهرازد را در لباس عروسی و در کنار خودم ببینم. بعد با این دروغ ها دخترک معصوم امیدوار می شد و هر روز با دسته گل یا هدیه ای دیگر، مثل عطر و کتاب و غیره به دیدنم می آمد. با نقشه و طرح های قبلی من درست ساعتی به مطب می آمد و هدیه و دسته گل را می آورد که شهرازد در مطب بود و رفتارش را می دید. آنوقت من خوشحال و راضی در فکر مکر دیگری دل دخترک را به بازی می گرفتم.

- فرشته جان فردا برایم مقداری کاغذ و یک خودنویس می خری؟ بیا این هم پول ولی فراموش نکن که حتماً در کاغذ کادو پیچیده شود. چند کیلو هم موز بخر در ضمن راس ساعت پنج بعد از ظهر اینجا باش.

- پول دارم قاسم جان، خودم می خرم. تو جان بخواه.

روز بعد درست همان لحظه که شهرزاد وارد مطب شد فرشته هم با دست پر پله ها را بالا آمد. شهرزاد چپ چپ به کادوهای توی دست فرشته نگاه می کرد. توی دلم قند آب می کردم. موفق شدم. کم کم داشت نقشه هایم می گرفت. پس روز بعد هم نقشه دیگری کشیدم.

- فرشته جان! بین خودمان باشد، می خواهم از این مطب که سالها در آن زحمت کشیده ام، چند تا عکس یادگاری داشته باشم. خودت ترتیبش را بده.
- چشم قاسم جان! چشم. هر چه که تو بخواهی، دوربین دوستم را می گیرم. فیلم هم خودم برایش می خرم. فقط فرموش نکن فردا لباس مناسب تری بپوشی. صبح پیام خوب است؟

- نه، نه. بعد از ظهر بیا. صبح دبیرستان هستیم.

- اما قاسم فردا جمعه است. انگار عاشقی؟
گفتم:

- بله و در دل جواب دادم، اما نه عاشق تو. خوشحال شد و طوری که انگار از حرفم خیلی خوشش آمده بود، دوباره پرسید:

- عاشقی؟

باز هم گفتم:

- بله.

و بعد تاکید کردم که حتماً ساعت سه بعد از ظهر برای گرفتن عکس بیاید، یعنی دقیقاً زمانی که شهرزاد در روزهای تعطیل با دوستانش از منزل بیرون می رفت.

آن شب تا صبح از فرط خوشحالی خواب به چشمم راه نیافت. خوشبختانه روزهای جمعه هم مطب باز بود و دکتر مشیری تک و توک بیماری را میزیت می کرد. ساعت سه بود. شهرزاد همان کت و دامن قرمز زیبایی را که وقار خاصی به

او می بخشید و من عاشقش بودم، پوشیده بود. دلم برایش ضعف رفت. دوستانش یکی یکی سر قرار حاضر شدند و منتظر دیگری روی صندلی های مطب نشستند تا همگی حضور پیدا کنند.

- چرا نسترن نیامد. قرار بود با ماشین نسترن برویم خارج از شهر، اگر نیاید؟ شهرزاد در این میان غرغر می کرد که امروزمان خراب می شود.

نسترن را می شناختم، با اینکه چند سال از شهرزاد و دیگر دوستانش بزرگتر بود، اما بخوبی می توانست خودش را با روحیه این دخترهای جوان وفق بدهد. حال عجیبی داشتم و منتظر فرشته بودم. بهترین فرصت بود تا نقشه ام را عملی کنم. چشمم به راه پله بود که صدای زنگ در بلند شد. شهرزاد خوشحال شد و به سوی پله ها دوید:

- خودش است، نسترن آمد، بچه ها راه بیفتید.

قلبم به تندی می تپید، هیچکس مرا تحویل نمی گرفت. و برای خودنمایی امیدم فقط به فرشته بود، دختر معصومی که وسیله خودنمایی های من شده بود. من هم پشت سر دخترها به طرف پله ها رفتم. همه منتظر بودیم. اما من منتظر شخص دیگری. شخصی برای تحریک کردن یک حس مرده.

شهرزاد در را باز کرد و برگ برنده به دست من افتاد. از خوشحالی می خواستم فریاد بکشم اما خودم را کنترل کردم. بله فرشته بود. با یک دوربین عکاسی آویخته به گردنش و در دست دیگرش هم یک سبد گل بود. دلم خنک شد. خشم شهرزاد چند برابر شد. ابروهای پرپشت و مشکی اش را در هم فرو برد و با حرص گفت:

- اینجا که عکاسخانه نیست.

فرشته چند سرفه کوتاه کرد، نگاهی به من انداخت و سپس مثل کسی که به یک کوه پشتیبانی تکیه داده باشد، گفت:

- من دعوت شده قاسم خان هستم، ایشان خواستند...

شهرزاد اجازه نداد فرشته حرفش را تمام کند. برگشت و نگاه لبریز از خشمش را به من دوخت و گفت:

- نمی دانستم تا این حد اختیار مطب پدرم را دارید!
از این بگومگوها و حرص خوردن شهرزاد لذت می بردم. از ته دل خندیدم و گفتم:

- من از پدرتان اجازه گرفتم. می خواهم چند عکس از خودم و فرشته بیاندازم آیا اشکالی دارد؟ یا از مطب پدر شما کم می شود؟
لبش را گزید و جلوتر از دخترهای دیگر پله ها را بالا آمد، به من رسید، گفت:

- واقعاً که...

پرسیدم:

- که چی شهرزاد خانم؟
ولی ته دلم قربان صدقه قد و بالا و شکل و شمایلش می رفتم.
گفت:

- شما که اینقدر همدیگر را دوست دارید، چرا با هم ازدواج نمی کنید؟
جواب دادم:

- حالا زود است. باید بروم سربازی و برگردم، بعد به امید خدا حتماً شما در جشن عروسی ام شرکت خواهید کرد.

و در دلم افزودم الهی آمین. انشالله که شرکت می کنید اما نه به عنوان میهمان بلکه در لباس عروسی و دست در دست خودم.

درست مثل برق زده ها خشکش زد و به فرشته که هنوز پایین پله ها مبهوت و راضی خیره شده بود، نگاه کرد. صدای زنگ در ورودی نگاهها را از یکدیگر جدا کرد. یکی از دخترها در را باز کرد. نسترن بود. دلگیر شدم. کمی زود آمده بود. یا شاید فرشته چند دقیقه دیر کرده بود. در هر حال، شهرزاد و دوستانش

رفتند و من از غصه ام حتی یک عکس هم نینداختم.

چند روز گذشت. روز تولد شهرزاد بود و از فرط ناراحتی، فرشته را دعوت نکرد اما من به اصرار فراوان فرشته را همراه خودم بردم. با پول خودم برایش یک دست لباس گرانبه و آبرومند خریدم که بتواند تا حدودی با شهرزاد رقابت کند. اما بیچاره فرشته فکر می کرد از عشق فراوانم است که برایش لباس خریده ام. دخترها همه جمع بودند و اکثراً با خانواده هایشان آمده بودند.

اتاقها کمی در برابر آن همه میهمان کوچک بود و میهمانها مجبور بودند، بسیار نزدیک یکدیگر بنشینند. شهرزاد لباس سفید بلندی پوشیده بود که از قسمت بالا فقط شامل دو بند باریک می شد و به جای آستین و یقه، یک شل حریر انداخته بود. موهایش را همانند یک گل در قسمت بالای سرش جمع کرده و یک گل مریم بسیار زیبا در میان موهایش گذاشته بود. از نظر من در آن جمع زیباترین دختر بود، اما به دروغ و با لحن مکارانه ای به فرشته می گفتم تو از همه زیباتری. در تمام لحظات زیر چشمی به شهرزاد نگاه می کردم. چه زیبا می خندید و چقدر بشاش بود آن صورت زیبا. چه زیبا چشم هایش را به این سو و آن سو می چرخاند. مژه هایش زیبایی چشمانش را زبانزد همگان کرده بود. گوشه های لبش هنگام خندیدن چاک های کوتاهی بر می داشت و لبخندش را جذاب تر می کرد.

- قاسم حواست کجاست؟

باز هم به دروغ گفتم:

- پیش تو، داشتم فکر شب نامزدی را می کردم.

ای وای که چقدر پست بودم، چقدر نامرد و بی فطرت بودم.

- راست می گویی قاسم؟ من که هر لحظه به فکر شب عروسی هستم.

چه خواب و رویایی تو سر دخترک بیچاره کرده بودم. من در چه خیالی بودم و او در چه فکری به سر می برد. چه بی ریا می خندید و چه معصومانه چشم در

چشم من می دوخت و من چقدر بی صفت بودم که دل باخته اش را درک نمی کردم. چه پاک بود او که به من اطمینان کرده بود و چه گرگ بودم که وعده دروغ به گردن بره اش انداخته بودم و او... او هم چون چشمه ای صاف و زلال می جوشید و در دامن من وحشی می ریخت.

- قاسم برای ماه عسل کجا برویم؟

- کی می روی سربازی قاسم؟ من که تا آن موقع دیوانه میشوم.
در دلم به او خندیدم و با خود گفتم؛ تو همین الان هم دیوانه هستی که این طور فریب مرا خورده ای.

- با تو بودم قاسم. جوابم را ندادی. پرسیدم...

- گفتم که، وقتی درسم تمام شد.

اصلاً دوست نداشتم با من حرف بزند و افکارم را از هم بپاشاند. حرفهایش که از نظر من پوچ و خیال باطل بود فقط مزاحم دید و فکر من می شد. هر بار که او سوال می کرد باید نگاهم را از شهرزاد جدا می کردم و بر خلاف میل به او نگاه می کردم ولی آنقدر معصوم و بی حيله بود که حتی متوجه آن همه نگاه های دزدانه من نمی شد. کیک را شهرزاد قاچ کرد. به دسته چاقویی که در دستش، دست سفید با انگشتان بلندش بود، حسودی می کردم. کاش من آن کارد تیز و برنده بودم و دست شهرزاد را لمس می کردم. کاش من لبه برنده آن کارد بودم و می توانستم بجای کیک، کینه و سنگدلی را از دل شهرزاد بشکافم. کاش من آن گردنبند مروارید بودم و دور گردن شهرزاد می لغزیدم.

- قاسم خان، بفرمایید.

شهرزاد بود. زیبا و طناز روبریم با بشقاب کیک ایستاده بود.
گفت:

- انشالله کیک عروسی شما را کی می خوریم؟

بی آنکه دست خودم باشد آه کشیدم و گفتم:

- یکی دو سال دیگر.

فرشته خوشحال شد، اما در چشمهای شهرزاد برق تندی جهید که کمی امیدوارم کرد. صدای موزیک، تق تق و ترکیدن بادکنک های رنگی، شور و شوقی وصف ناپذیر به میهمانان بخشیده بود. برای شهرزاد شعر تولدت مبارک را می خواندند. اکثر میهمانان مسیحی بودند و طبق رسم خودشان هدایایی به شهرزاد می دادند و صورتش را می بوسیدند. من هم هدیه ام را جلو بردم و با تردید و اندیشه اینکه آیا خوشش می آید یا خیر به دستش سپردم. دوستان شهرزاد هدایا را با رسم خاصی که توام با خواندن انواع شهرها بود، باز می کردند و از مدعوین تشکر می کردند. در میان آن همه هدیه شهرزاد فقط دست برد و هدیه مرا خودش باز کرد. هر تکه از کاغذ کادو را که پاره می کرد، گویی از ثانیه های انتظار من می کاست. از خودم می پرسیدم آیا از هدیه من خوشش خواهد آمد یا نه. صدای کف زدن میهمانان در برابر هدیه گرانبهای دکتر مشیری نگاهم را متوجه سوئیچ یک اتومبیل ساخت. شهرزاد با دیدن سوئیچ دیگر هیچ توجهی به باقی هدایا نداشت. سوئیچ اتومبیلش را در دست گرفت و فشرد و چند بار صورت پدرش را بوسید، در همان حین ناگهان هدیه من از دست دیگرش به زمین افتاد و صدای خورد شدنش در صدای شهرزاد و خودم که همزمان گفتیم: - آخ.

محو شد. شهرزاد لحظه ای به من خیره شد. کاش غرور نداشتم و همانجا بغضم را از هم باز می کردم. بلند شدم و به طرف هدیه خرد شده رفتم. مجسمه ای از تصویر یک زن شرقی که از درون سینه اش خون می چکید و چکه های خون در دهان یک تمساح ریخته می شد. تکه های خرد شده مجسمه را از روی زمین جمع کردم. دیگر موزیک غمگین نمی زد. همه میهمانان چشم به مجسمه خرد شده دوخته بودند و هر کدام چیزی می گفتند.

- ای وای حیف شد، چه زیبا بود.

شهرزاد مقصر بود. بی احتیاطی کرد، طفلکی خودش هم پشیمان است. عیب ندارد شهرزاد جان، حالا به خاطر این مجسمه که نباید روز به این باشکوهی را خراب کنی عزیزم.

نگاه شهرزاد در چشمهای من دوخته شده بود و هیچیک از این جمله ها نتوانست شکافی در این دوخته ایجاد کند. دستهایم می لرزیدند، تکه ای از مجسمه لای انگشتم را خراش داد، دکتر مشیری دستش را دور گردنم آویخت و پرسید:

- می خواهی برویم مطب دستت را پانسمان کنم؟
جوابی ندادم، چون راضی نبودم لحظه ای از آن نگاه با مفهوم غافل شوم.
صدای فرشته را از کنارم شنیدم:
- چی شد قاسم جان؟ عیب ندارد فدای سرش، انشالله سال دیگر جبران می کنیم.
چقدر گیج بود. خوش به حالش، چه دل خوشی داشت. بی آنکه نگاهش کنم، گفتم:

- تو برو بشین من هم الان می آیم.
و بعد مسیر نگاهم را تغییر دادم و برگشتم.
- قاسم جان؟
دلم یکجا فرو ریخت، شهرزاد بود. سر جای خودم ایستادم و گفتم:
بله.
گفت:

- واقعاً مرا ببخش، بی احتیاطی کردم.
صدایش مرهمی بود بر روی زخم های قلبم. بی آنکه برگردم و نگاهش کنم گفتم:
- فدای سرت.

دیگر نه او چیزی گفت و نه من حرفی زدم. هنگامی که روی صندلی نشستیم، دیدم که چقدر با احتیاط خرده های مجسمه را از روی زمین جمع می کند بعد آمد به طرف من، هر یک قدمی که به سویم بر میداشت، ضربان قلبم تندتر می شد. هوا برای نفس کشیدن خیلی کم بود یا شاید من اینطور احساس می کردم. در فاصله چند قدمی من ایستاد و گفت:

- اگر ممکن است این تکه ها را به من بدهید.

به تکه هایی که در دستم بود نگاهی کردم و در همان حالت که سر به زیر انداخته بودم و با صورت مجسمه ور می رفتم، گفتم:

- به درد شما نمی خورد.

گفت:

- برای یادگاری می خواهم.

دوباره لحظه ای نگاهمان در هم آمیخت و گفتم:

- به درد یادگاری هم نمی خورد.

با لحن ملایمی گفت:

- می خورد.

دستم را به طرفش دراز کردم و تکه ها را از کف دستم برداشت. نمی دانم چرا صورت مجسمه را بوسید، اما هر چه بود راضی به نظر می رسید.

فرشته که در دنیای عاشقی خودش سیر می کرد و کوچکترین شکی نسبت به دل نامرد من نداشت، خندید و گفت:

- چقدر حساس است این دختر، مگر نه قاسم؟

از جمله اش بسیار خوشم آمد و جواب دادم:

- همین طور است.

شهرزاد جلو آمد و گفت:

- قاسم خان شما عکس نمی اندازید؟

از خدا خواسته گفتم:

- بهتر است با هم، اگر اجازه بفرمایید.

و بعد از جا بلند شدم. فرشته زیر بازویم را گرفت و گفت:

- بیاندازیم، نظرت چیه قاسم؟

با اکراه و از روی اجبار گفتم:

- هر طور تو بخواهی.

شهرزاد که گویی راضی نبود فرشته عکس بیاندازد، پشت چشمی نازک کرد

و گفت:

- اگر اجازه دهید، من می خواهم با قاسم یک عکس دو نفری بیاندازم.

اشکالی که ندارد؟

آنجا بود که بین دو راهی قرار گرفتم. می بایست دل یک نفر را می شکستم،

تقریباً همه نقشه هایم عملی شده بود. شهرزاد به فرشته حسادت می کرد و من

که فکر چنین لحظه ای را نکرده بودم، نمی دانستم چه عکس العملی نشان دهم.

به فرشته نگاه کردم، دلخور شده و سرش را پایین انداخته بود. بعد به شهرزاد

نگاه کردم، نگاهش مفهوم عشق می داد و من فریب دلم را خوردم و رو کردم به

فرشته و گفتم:

- ناراحت که نمی شوی؟

بیچاره گفت:

- نه.

و برگشت سر جایش نشست. می دانستم که دروغ می گوید، می دانستم که

خون در دلش فوران می زند، اما برایم مهم نبود. فقط توجه شهرزاد را می

خواستم و فقط به جلب رضای خاطر او می اندیشیدم.

- حاضر هستید؟

چشم در چشم شهرزاد دوختم و گفتم:

- بله.

نور فلاش لبخندم را غلیظ تر کرد.

پیش فرشته برگشتم. عصبی شده بود و مرتب سرفه می کرد. آهسته گفتم:

- به خودت مسلط باش فرشته، الان آبرویمان می رود. داروهایت را آوردی؟

به کیفش اشاره کرد، هول شدم و با عجله در کیفش را باز کردم. خوشبختانه در

میان آنهمه هیاهو، صدای سرفه هایش چندان نمایان نبود. به طرف آشپزخانه

رفتم و از دختری که در آشپزخانه مشغول ریختن شربت بود یک لیوان آب

درخواست کردم. در همین لحظه از پشت سرم صدای شهرزاد را شنیدم. در

میان چهارچوب در آشپزخانه ایستاده بود که گفت:

- فکر می کردم از دود سیگار و بوی عطر حالش بد شده باشد، گناه دارد.

دلَم برایش می سوزد.

نمی دانم با این لحنش که فقط نشانه ترحم در آن حس می شد، قصد داشت

فرشته را از نظر من بیاندازد یا...

- بفرمایید این هم یک لیوان آب.

فرصت فکر کردن نبود. از کنار شهرزاد گذشتم و خودم را به فرشته رساندم.

صورتش از شدت سرفه، سرخ و بعضی قسمت ها هم کبود شده بود. کم کم همه

داشتند متوجه حال فرشته می شدند که دکتر مشیری بالای سرش حاضر شد و

به من گفت:

- بهتر است ببریمش داخل مطب، درمان این دختر فقط پیش من است.

با کمک دکتر مشیری، فرشته را بلند کردم و به مطب بردم. تا آنجا هم صدای

موزیک و کف و خنده می آمد. فرشته را روی تخت خواباندم و دکتر مشیری

برایش اکسیژن وصل کرد. من سعی می کردم با جمله های زیبا و آرامش بخش

کمی دلداری اش بدهم.

آن شب حال فرشته لحظه به لحظه وخیم تر می شد و مجبور شد تا دیر وقت

در مطب بماند. مادرش را خبر کردم. پیرزن بیچاره هراسان و نگران چادر به سرش انداخت و خودش را به مطب رساند. فرشته با دیدن مادرش، بغضش ترکید و زد زیر گریه. حرف نمی زد اما من تنها کسی بودم که می دانستم در دلش چه می گذرد و چه می خواهد بگوید. دلش از دست من پر بود. اما هنوز نامردی و پست فطرتی مرا باور نکرده بود. مادر فرشته مدام پیشانی اش را که هر چند لحظه یکبار عرق عرق می شد، پاک می کرد و گونه های گلگونش را می بوسید. اما نگاه فرشته فقط متوجه من بود و سعی می کرد غضب و دلخوری اش را با حزن نگاهش به من بفهماند. هر چند که دلخوری او برای من چندان مهم نبود، ولی سعی می کردم که خودم را پشیمان و شرمندۀ نشان بدهم. بسختی نفس های عمیق و صدادار می کشید. میهمانی تمام شده بود و شهرزاد به مطب آمد:

– هنوز اینجا هستید؟ حالا فرشته چطوری؟

فرشته جواب شهرزاد را فقط با یک نگاه تند که به من انداخت، داد. با دیدن شهرزاد سعی کردم کمی از تخت فرشته فاصله بگیرم. حالا دیگر رنجش شهرزاد از تمام مسئله های خاص دنیا مهمتر بود. نباید کاری می کردم که یگانه عشق دست نیافتنی ام از من برنجد.

– قاسم... قاسم بیا جلو.

نفس نفس می زد. فرشته بود که بریده بریده صدایم می کرد، قدم برداشتم که نزدیکش بروم، اما همین که چشمم به چشم شهرزاد افتاد به عقب برگشتم و وانمود کردم که صدایش را نشنیده ام و گوش به نصیحت های دکتر مشیری سپردم.

– دختر جان نباید در محیطی که بوی عطر یا دود سیگار پیچیده تنفس کنی. این چندمین بار است که من این مساله را تذکر می دهم، اما کو گوش شنوا. نفس عمیق بکش، آهان همین طوری، قاسم جان تو هم بیا کنارش تا اعصابش آرام شود پسرم.

شهرزاد به اعتراض گفت:

– اعصاب فرشته چه ربطی به قاسم دارد پدر؟ شما هم چه صحبت هایی می کنید.

بعد از مطب بیرون رفت و قلب اسیر مرا هم با خودش برد.
به ناچار رفتم کنار فرشته ایستادم. با گوشه چشمش نگاهی پر از اندوه به من انداخت و گفت:

– هنوز دوستم داری قاسم؟
گفتم:

– چرا دوستت نداشته باشم؟
دوباره پرسید:

– به تمام قول هایی که دادی وفادار می مانی قاسم؟
از دکتر و مادر فرشته خجالت کشیدم و آهسته گفتم:
– حالا وقت این حرفها نیست فرشته. آره که هستم. چرا نباید وفادار بمانم؟
تو که به من بد نکردی.

راست می گفتم. بد نکرده بود. اما دروغ می گفتم. کدام وفاداری؟ کدام قول و کدام وعده؟ سر هیچیک نماندم. هوا تاریک شده بود و ستارگان چشمک زنان خود را به دامن سیاه آسمان دعوت می کردند. مهتاب بود و کوچه ها روشن بودند. یک دست فرشته را من و دست دیگرش را مادرش گرفته بود و از کوچه ها می گذشتیم. هنوز کاملاً حالش سر جا نیامده بود. دل سنگم به حالش کباب می شد. کاش آنقدر مردانگی داشتم و رو در رویش می گفتم که من فریب دادم، دروغ می گفتم، دلم با شهرزاد است و تو را نمی خواهم. اما کو جرات، کو مردانگی که در وجود امثال من ذره ای پیدا نمی شود. امثال من که دیگران را فدای خودشان می کنند. ما که پا روی احساس بی گناهان می گذاریم و بازی خطرناکی را با دلشان شروع می کنیم و پایان این بازی را هر چند هم که

خطرناک باشد به دست خودشان می سپاریم و رهایشان می کنیم. ما که همیشه شیشه های رحم را با سنگهای بی رحمی دلمان می شکنیم و از صدای خرد شدنشان لذت می بریم.

رسیدیم جلوی در منزل فرشته، بوی نم و کاهگل خانه های کوچک و قدیمی فضای کوچه را پر کرده بود. فرشته وقتی داشت دستش را از دستم رها می کرد. با صدای لرزانی گفت:

- نمی آیی تو قاسم؟ می خواهی بروی؟ من حال خوشی ندارم، چند دقیقه بیا تو. امشب شام را پیش ما بمان.

دلش می خواست گریه کند. اما خودش را کنترل کرد. عشق، غرورش را کاملاً از بین برده بود.

پیرزن شروع کرد به تعارف:

- بفرما تو پسر. آقا قاسم ما همیشه به شما زحمت می دهیم، تو را به خدا حلالمان کن. ما که بعد از خدا امیدمان به شماست بالاخره توی خانه فقرا هم یک لقمه نان و پنیر پیدا می شود که دور هم بخوریم.

- دولت سرا، مادر خجالتم ندهید. چشم، یک شب دیگر مزاحم می شوم. فرشته نالید و همین که مادرش قدم به حیاط گذاشت، اشکش سرازیر شد. مثل بچه ای که به دنبال پدر و مادرش گریه می کند. به من التماس می کرد که: - نرو قاسم، پیش من بمان.

- فرصت نیست فرشته. در ضمن، تو باید خوب استراحت کنی، از طرفی درست نیست که من تنها...

- اما قاسم من و تو می خواهیم با هم ازدواج کنیم، مگر غیر از این است؟ - نه.

- پس چه؟ چرا با ما غربی می کنی؟ راستی قرار بود با مادرت راجع به خواستگاری از من صحبت کنی، کردی؟ چه گفت قاسم؟

- هنوز صحبتی نکرده ام فرشته. فرصت نشد. حالا زود است. کمی صبر کن درسمان تمام شود. مطمئن باش قبل از اینکه به خدمت بروم، می آیم خواستگاری. اگر یکسال دیگر دندان روی جگر بگذاریم، همه چیز درست می شود.

آهسته گفت:

- هر چه تو بگویی.

آه کشیدم و خداحافظی کردم. گفت:

- مراقب خودت باش قاسم.

خندیدم و گفتم:

- تو هم همینطور.

قدم برداشتم و دوباره گفت:

- دوستت دارم.

و باز برگشتم و گفتم:

- دوباره بگو.

گفت:

- دوستت دارم.

از خجالت سر به زیر افکندم و به راهم ادامه دادم. این کلام آخرش بارها و تا در منزل خودمان در گوشم تکرار می شد. بینوا دروغ های مرا جدی گرفته بود و قول های مرا باور کرده بود. او مرا دوست داشت و من کسی دیگری را می پرستیدم. به خانه برگشتم. یلدا طبق معمول جلوی در منتظرم بود. تو اون تاریکی صدای پایم را شناخت و گفت:

- آمدی قاسم؟ چی برایم خریدی.

نور مهتاب نیمی از صورتش را روشن کرده بود. جعبه مداد رنگی را که از صبح قولش را داده بودم، از جیبم بیرون کشیدم و کف دستش گذاشتم. با

خوشحالی و لحنی شکوه آمیز گفت:

- چرا مرا نبردی تولد؟

گفتم:

- دفعه بعد حتماً تو را هم می برم. حالا دختر خوبی باش و برو نقاشی ات را

تمام کن.

نقاشی که دیشب کشیده بود و در انتظار چند مداد رنگی نتوانسته بود تمامش کند، رفتم داخل، عزیز نماز می خواند. طبق معمول بساط چای برقرار بود. خود را گوشه ای ولو کردم و خطاب به یلدا گفتم:

- یک پستی برایم بیاور. بعد هم نقاشی ات را بیاور تا ببینم.

گوش به فرمانم بود و هر چه که می گفتم انجام می داد. پستی را آورد و با دسته های کوچکش برایم چای ریخت. بعد دفتر نقاشی اش را نزدیکم آورد و عکس دختر زیبایی را که به طرز کودکانه ای طراحی کرده بود. نشانم داد و گفت:- این خودم هستم.

پرسیدم:

- رنگ چشم های تو مگر آبی نیست یلدا؟

گفت

- اما دوست دارم سیاه باشد.

همان لحظه به یاد چشم های شهرزاد افتادم. درشت و مشکی به زنگ شب.

اما همیشه نوری درخشنده در آن دیده میشد.

- قشنگه قاسم؟ نگاه کن! دامنش هم مثل دامن من چین دارد.

به دامن یلدا نگاه کردم. قرمز و چین دار بود. با گل های سفید. مادر برایش

دوخته بود. یاد برادر کوچکم مهدی افتادم. همیشه بهانه لباس را از مادر می

گرفت، راستی اگر زنده بود. الان برای خودش جوانی شده بود.

- چایت سرد می شود، تو چه فکری هستی پسرم؟ خسته نباشی.

- سلام عزیز جان. ممنونم. قبول باشد. راستی عزیز جان یکی دو کیلو گوشت گرفتم، گذاشتم جلوی در اتاق. همان لحظه صدای یلدا را از جلوی در شنیدم که گفت:

- پیشه، پیشه... آخ... آخ... عزیز جان به دادم برس، گربه کورم کرد. چنان از جا پریدم که نفهمیدم استکان چای به کدام نقطه از اتاق پرت شد. عزیز فریاد کنان پشت سرم آمد. در اتاق را که باز کردم دیدم یلدا روی زمین پهن شده و دست های خونیش را روی صورتش گرفت. اشک می ریخت و هق هق کنان می گفت:

- کور شدم.

مچ هایش را گرفتم و دست هایش را به زور از صورتش جدا کردم:

- صبر کن ببینم، چی شده؟ چرا رفتی جلوی گربه دختر جان؟

عزیز داد و هوار راه انداخته بود و با گریه و فغان می گفت:

- بچه م کور شد. ای مسلمانها به دادم برسید، به فریادم برسید، یلدا کور شد.

- ساکت باش عزیز، طوری نیست. خدا را شکر روی چشمش خراش برداشته. باید پانسمان شود. یلدا بلند شو لباس را بپوش تا برویم مطب دکتر مشیری. همان جا خودم چشمت را پانسمان می کنم. خدا بهت رحم کرد. از بس که بچه بی احتیاطی هستی. این بلاها سرت می آید.

یلدا هم چنان گریه می کرد. عزیز غر غر کنان گفت:

- ولش کن قاسم، درد خودش کم است، تو هم سرزنشش می کنی؟ پاشو

دخترم. پاشو عزیزم. خودم هم می آیم. خدا رحم کرده کور که نشدی.

با عزیز و یلدا به مطب دکتر برگشتم. دکتر و شهرزاد مشغول شام خوردن بودند. شهرزاد از آنجایی که از مادرم خوشش نمی آمد، پایش را از اتاق بیرون نگذاشت. بیچاره از همان کودکی اش فکر می کرد که مادرم می خواهد با دکتر

ازدواج کند و جای مادرش را بگیرد و در عوض مادرم هم چندان دل خوشی از شهرزاد نداشت و تا آنجا که ممکن بود سعی می کرد از شهرزاد اسمی به زبان نیاورد.

دکتر مشیری مشغول پانسمان چشم یلدا بود. گوشه ای نشسته بودم و تو دلم آرزو می کردم که کاش شهرزاد بیرون بیاید و حتی برای چند دقیقه هم که شده او را ببینم. اما نیامد.

- قاسم! ببین کیه زنگ می زند. این وقت شب خدا بخیر بگذراند.

تازه صدای زنگ را شنیدم، گفتم:

- چشم دکتر.

و بعد پله ها را پایین رفتم و در را باز کردم. مادر فرشته داد و فریاد کنان و با عجله پله ها را بالا رفت:

- آهای دکتر به دادم برس که دخترم از دست رفت. کمکم کن که فرشته دارد نفس های آخرش را می کشد.

- خدای من!

مادر پرسید:- تو چرا رنگت پریده؟

گفتم:

- هیچ، همین طوری؛ آخه مریض را می شناسم، چند سال است که تحت

معالجه دکتر مشیری است. شما بروید خانه، من همراه دکتر می روم.

- شام منتظرت بمانیم؟

- نه شما بخورید، شاید دیر بیایم.

یلدا بهانه می گرفت و مدام می گفت:

- تو هم بیا خانه قاسم، بگذار دکتر خودش برود.

حوصله بهانه های یلدا را نداشتم و خطاب به عزیز گفتم:

- ببرش خانه حوصله گریه و زاری را ندارم.

اکسیژن را برداشتم و پشت سر دکتر و مادر فرشته به راه افتادم. بین راه مادر فرشته مرتب آه و ناله می کرد:

– خدایا مگر دخترم چه گناهی مرتکب شده که سزاوار این همه عذاب است؟ دختر جوانم دارد از دستم می رود.

تندتر از من و دکتر حرکت می کرد خم کوچه ها را یکی پس از دیگری گذشتیم تا به خانه رسیدیم. در نیمه باز بود و هر سه به نوبت وارد شدیم. پشت سر خودم در را بستم و با وحشت اینکه چرا صدای فرشته نمی آید و نکند که بلایی سرش آمده باشد وارد اتاق شدم. بی هوش توی رختخوابش افتاده بود. به دستور دکتر فوراً اکسیژن را وصل کردم و قلبش را ماساژ دادم. عرق سردی روی پیشانیاش نشسته بود. لب های ترک بسته اش لرزش خفیفی داشت. آهسته گفتم:

– فرشته حالت خوب است؟

با همه قدرتی که داشت لای چشمانش را گشود و وقتی مرا دید، سعی کرد دستش را حرکت بدهد. کمکش کردم تا بتواند دستش را بلند کند و روی سینه اش بگذارد. با اشاره چشم به من فهماند که دستش را نگاه کنم. دستش را روی قلبش نهاده بود، چشمانش می خندید اما چه فایده که قلب من جوابی به قلب او نمی داد.

فصل ششم

روزها به این ترتیب، همدیگر را پشت سر می گذاشتند. سال تحصیلی رو به اتمام می رفت و روزهای امتحان شروع شده بودند. شب و روز درس می خواندم. در خانه، مطب، نیمه شب، سحر و بالاخره موفق شدم با بهترین نمرات مدرک دیپلم را بگیرم.

عزیز بین در و همسایه شیرینی پخش می کرد. خودم هم یک جعبه شیرینی خامه ای خریدم و روی میز مطب گذاشتم. شهرزاد چندان سرکیف نبود. گویا تجدید آورده بود و مجبور بود که تابستان را مسافرت نرود. فرشته هم نتوانسته بود از عهده امتحانات بر بیاید و هشت تا تجدید آورده بود. من قول دادم تا آنجا که می توانم در درسها کمکش کنم.

شهرزاد حسادت می کرد و هر بار بهانه ای می آورد. یک روز می گفت چرا فرشته هر روز می آید مطب. یک روز می گفت مطب که جای درس خواندن نیست و روز دیگری بهانه می آورد که سر و صدای شما مانع استراحت من می شود.

از اینکه تا آن حد به فرشته حسادت می کرد، به خودم و نقشه هایی که کشیده بودم، افتخار می کردم و از وضعی که پیش آمده بود لذت می بردم. بیشتر روزها فرشته و شهرزاد درگیری لفظی پیدا می کردند و من با هزار و یک

دوز و کلک شهرزاد را راضی می کردم تا روز بعد هم فرشته بیاید و درسش را بخواند.

هوای گرم تابستان کلافه ام کرده بود. کاری از دست بادبزن و پنکه هم ساخته نبود، دکتر مشیری مرتب غر غر می کرد و به شهرزاد می گفت:

- اگر قبول شده بودی چند ماه تابستان را می رفتیم آذربایجان.

اما شهرزاد فقط با دوستانش سرگرم بود و هیچ اهمیتی به صحبت ها و نظرهای پدرش نشان نمی داد.

- قاسم جواب این سوال را برایم پیدا می کنی؟ این مساله را هم حل کن، خیلی مشکل است. فکر نمی کنم امسال بتوانم قبول شوم.

- نوبت شماست خانوم. بفرمایید داخل. اوه اوه چقدر هوا گرم است. فرشته درجه آن پنکه را بگذار روی دو.

دفتر را کشیدم جلوی دستم و شروع کردم به حل مسائل فیزیک. ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که شهرزاد از اتاق بیرون آمد. یک دست بلوز و شلوار کرم پوشیده بود. با کفش های جیر قهوه ای رنگ، کفش را روی شانه انداخته و موهایش را در دو قسمت بافته بود و پایین هر کدام گل زیبایی زده بود.

به دلیل اینکه خودم جرات سوال کردن نداشتم فوراً بلند شدم و در مطب را باز کردم تا دکتر دخترش را ببیند. دکتر مشیری سرش پایین و مشغول نوشتن ویزیت بود. هنوز شهرزاد قدم اول را روی اولین پله نگذاشته بود که با صدای بلند گفتم:

- دکتر در مطب را ببندم؟ دیگر بیمار ندارید.

دکتر که متعجب شده بود، با دقت نگاهم کرد. مخصوصاً خودم را کنار کشیدم تا شهرزاد را که آهسته قدم برمی داشت، ببیند. دید و پرسید:

- شهرزاد کجا می روی؟

شهرزاد با حالتی عصبی به من نگاه کرد و گفت:

- منزل نسترن. میهمانی دارد. همه بچه ها از صبح رفته اند، شما که اجازه ندادی من از صبح بروم. لاقلاً اجازه دهید الان بروم.

- لازم نکرده. برو سر درست. مگر یک ماه دیگر امتحان نداری؟ می خواهی رفوزه شوی؟ دوست داری یک سال دیگر راه مدرسه را متر کنی؟

شهرزاد از حرص لب هایش را گزید و خطاب به من گفت:

- حالا می توانی در مطب را ببندی آقا قاسم. بر می گردم و درس را می خوانم.

خوشحال و راضی در مطب را بستم و پشت میزم نشستم. فرشته که سرگرم حل کردن مساله های فیزیک بود، آهسته پرسید:

- قاسم چرا بیرون رفتن شهرزاد برای تو مهم است؟

اصلاً توقع نداشتم که فرشته متوجه رفتار من شده باشد. پس برای فریب دادنش آهسته تر از خودش گفتم:

- دکتر مشیری از من خواسته که مراقب رفت و آمد های دخترش باشم.

دخترک ساده لوح زود حرفم را پذیرفت و گفت:

- جدی؟

سرم را دوباره تکان دادم و گفتم:

- البته پیش خودمان بماند.

اما این بار من بودم که فریب خوردم، چون فرشته در اولین فرصت موضوع را به گوش شهرزاد رساند.

سخت سرگرم کار بودم و داشتم وسایل پانسمان را ضد عفونی می کردم که شهرزاد پشت سرم ایستاد و گفت:

- قاسم خان اما پدرم هیچوقت چنین چیزی از شما درخواست نکرده بود

لحظه ای به فکر فرو رفتم و چون فرصتم کم بود، برگشتم که حرفی بزنم

دیدم فرشته هم در کنار شهرزاد ایستاده. دیگر لال شدم. دیگر جای دروغ

گفتن نبود. بنابراین گفتم:

- فرشته یک سوالی کرد، من هم مجبور شدم.

فرشته با خشونت گفت:

- همین طوری یک جوابی دادی؟

و انگار که همه چیز به یکباره برایش روشن شده باشد، کتابهایش را زیر بغلش زد و با همان حالت عصبی و چهره سرخ شده پله ها را پایین رفت. صدایش را از راهروی پایین می شنیدم، انگار داشت حق حق می زد. بعد در را محکم به هم کوبید. طوری که نرده ها به شدت لرزیدند. شهرزاد با خشم گفت: خوب است در خانه پدرش نیست که این طور می کوبد. اصلاً تقصیر شماست که این دختر وقیح را به اینجا راه دادید. قاسم خان! حالا که اینطور شد، دیگر حق ندارد یکبار دیگر حتی به عنوان بیمار قدم به این مطب بگذارد.

و در حالی که به طرف اتاق می رفت ادامه داد:

- انگار ارث پدرش را می خواهد. چه طلبکار؟ خب گفته که گفته باشد. مردم اختیار زبان خودشان را هم ندارند.
بعد صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم.

تنها شدم. دکتر مشیری برای گرفتن دستگاه فشار خون و غیره بیرون رفته بود. به ساعت نگاه کردم. غروب شده بود، چه غروب دلتنگی، غروبی که با تمام وسعتش از آسمان آبی در خواست می کرد که اگر می شود، جایش را به او بدهد. تا بتواند با قلم خود این آبی زیبا را با هفت رنگ زیباتر ترکیب نماید و طرحی بزند که چشم هر بیننده را خیره کند. دلم گرفته بود. به خانه برگشتم... یلدا مشغول بازی بود و عزیز داشت شام را حاضر می کرد و به محض این که چشمش به من افتاد، گفت:

- قاسم جان، چه زود برگشتی؟ مگر دکتر مشیری مطب نبود؟

و بعد در حالی که دست هایش را با گوشه دامنش خشک می کرد، گفت:

- فکر می کنم همین روزها عروسی دعوت داریم.

متعجب پرسیدم:

- عروسی کی؟

کنار سماور نشست و ناله کنان پاهایش را دراز کرد و ادامه داد:

- وای که مردم از این درد... خدایا شفایم بده...

نگذاشتم حرفش تمام بشود و باز هم پرسیدم:

- عروسی کی عزیز؟

- مگر تو خبر نداری؟ عروسی شهرزاد، دختر دکتر مشیری.

داغ شدم و تا مغز استخوان سوختم، که احساس می کردم که آتش دارد از

یکایک سلول های بدنم خارج می شود.

عزیز بیخیال این روزگار، بی آنکه نگاهم کند گفت:

- امروز یک خانم جوان برای تحقیق آمده بود به این کوچه و از چند همسایه

راجع به شهرزاد سوال می کرد. می گفت قرار است شهرزاد با برادرش که

مهندس است ازدواج کند. می خواست بداند چطور خانواده ای...

دیگر صدای عزیز را نمی شنیدم. فقط لب هایش را می دیدم که آهسته باز و

بسته می شوند. گوش هایم کر شده بودند و زبانم مثل اینکه سرب آویزان

کرده باشند تکان نمی خورد.

- خدای من! خواب هستم یا بیدار؟ چه می شنوم؟ دروغ است. نکند عزیز

قصد دارد سر به سرم بگذارد؟ اما نه، عزیز که از چیزی خبر ندارد. او که نمی

داند پسرش عاشق دل خسته شهرزاد است. پس حقیقت دارد. شهرزاد می

خواهد ازدواج... وای! نه، مگر من مرده باشم. محال است. باید پایش را روی

جنازه ام بگذارد و به خانه شوهر برود.

- چیزی شده قاسم؟

- نه

- چرا داد کشیدی؟ نکند داری چرت می زنی؟ الهی بمیرم مادر، از بس که خسته می شوی. شنیدم توی مطب معلم خصوصی هم شدی.

دیروز که عصمت خانم آمده بود مطب، دیده بود که داشتی به یک دختر درس می دادی. آره عزیز؟ پول هم می گیری؟

- بله، نه، نمی دانم. چی گفتی عزیز؟

- ای بابا معلوم نیست امشب این پسره چی به سرش آمده که اصلاً توی این دنیا نیست، یلدا جان برو برای قاسم یک لیوان شربت قند درست کن. از خستگی حالش خوب نیست.

داشتم دیوانه می شدم. خدایا چه کسی در این لحظه حال مرا درک می کند؟ کجا بروم که بتوانم فقط فریاد بکشم. تمام اعضای بدنم بی حس شده بودند. دست و پاهایم حرکت نمی کردند. درست مثل جنازه زیر آوار شده بودم. خدایا به فریادم برس. فقط امیدوارم که این خبر دروغ باشد. اما نه، به یاد آوردم عصر شهرزاد برای چه آن بلوز و شلوار شیک را پوشیده بود و آنطور خودش را آرایش کرده بود. پس حتماً قرار...

حتی فکرش هم برایم زجر آور بود. نه، نباید باور می کردم. دروغ است، دروغ است...

تمام قدرتم را یکجا جمع کردم تا بتوانم از جا بلند شوم. یلدا با یک لیوان آب رو به رویم ظاهر شد. مثل دیوانه ها زدم زیر دستش و صدای شکسته شدن لیوان را که با دیوار برخورد کرده بود، شنیدم:

- برو کنار ببینم.

صدای گریه یلدا و نوازش عزیز:

- عیب ندارد دخترم، خسته است از کله سحر کار می کند تا بوق شب، مگر جانش از چیست. فولاد که نیست مادر، گریه نکن، الان یک چای برایش می ریزم تا خستگی اش در آید.

از اتاق به سمت حیاط رفتم. هوا کاملاً تاریک شده بود. گوشه ای نشستم و به همان نقطه که روزی به عشق شهرزاد می نشستم و شعر می گفتم خیره شدم. چه روزی بود و حالا چقدر تیره می دیدم آن روز روشن را.

آه... موزیک تنهایی، دریای چشمانم را طوفانی کرده و زورق شکسته قلبم را در امواج نگرانی به این سو و آن سو می چرخاند. نگاه نیازمندم را به آسمان سیاه دوختم. از سر به آسمان ساییدن و ملتسمانه اشک ریختن چه فایده؟ از چکیدن خون دل به خاطر یک دختر بی وفا چه فایده؟

خداوندا با کدامین آب زلال می توانم آتش این دل را خاموش کنم، آتشی که خاکسترش جز تنفر چیزی از خود باقی نمی گذارد. نباید به این دخترها رحم کرد. باید همه را آتش زد. دختر مساوی ست با جلد شیطان، اینان شیاطینی هستند که قلب ها را به اسارت می کشانند و فقط به میل خود رفتار می کنند. باید انتقام بگیرم. اما از کی؟ برای چه؟ چرا واقع نگر نیستی قاسم؟ شهرزاد که با تو کاری نداشته، قولی به تو نداده. هرگز به تو نگفته دوستت دارم. تو می خواهی از چه کسی انتقام بگیری؟ از دل خودت؟ از آن که تورا فریب داد؟

نمی دانم... نمی دانم... خدایا کمکم کن تا بتوانم لحظه ای به این مغز آرامش بخشم. خدایا در صحرایی می چرخم که هر لحظه ممکن است طوفانی شود. گردبادی می بینم، گردبادی از ناامیدی، می خواهد مرا بگیرد. تشنه هستم. چشمه ای نمی بینم. صدایی شنیدم، صدایی آشنا؛ آن که می بینی، سراب است، سراب...

راست می گفتم، سراب بود و من باور نداشتم.

- قاسم بیا تو سفره انداختم، یلدا برو سر حوض پارچ را آب کن، امشب همان غذایی را برایت درست کردم که دوست داری، مرغ سرخ کردم. مرغ. مرغ. به یاد مرغ سرخ شده ای افتادم که شهرزاد درست کرده بود. بروم لقمه ای بخورم تا شاید یکبار دیگر طعم دست پخت عشقم برایم تداعی شود.

- آدمم عزیز.

بلند شدم و در حالی که ناامیدانه پاهایم را روی زمین می کشیدم به طرف اتاق رفتم. سفره پهن بود. برنج، مرغ سرخ شده، ترشی و سالاد، گرسنه بودم. اما دلم نمی خواست سیر بشوم. حتی نمی خواست نفس بکشم. برای چه زنده بمانم. وقتی نمی توانم به شهرزاد برسم. زندگی را می خواهم چه کنم؟

آه کشیدم. با زور یکی دو لقمه بلعیدم. رنگ روی یلدا هنوز پریده بود. چشم هایش از ترس گشاد شده بودند و سعی می کرد خودش را طوری در کنار عزیز جا دهد که نزدیک من نباشد.

سرم را به علامت تهدید تکان دادم و گفتم:

- امسال که شاگرد دوم شدی، وای به حالت اگر سال دیگر شاگرد اول نشوی. فهمیدی، معدلت باید بیست شود.

با بغض گفت:

- تو امسال می روی سربازی.

غضبناک گفتم:

- مطمئن باش هر جای دنیا که باشم حواسم به درس تو هست. فهمیدی چه گفتم؟

مادر به جای یلدا جواب داد:

- بله فهمید قاسم جان.

بعد با اشاره چشم و ابرو و آهسته گفت:

- ولش کن بچه می خواهد یک لقمه غذا بخورد. می شود کوفتش. هزار بار گفتم سر سفره با یلدا دعوا نکن.

می خواستم دق دلی ام را بر سر یلدای بیچاره خالی کنم. انگار که دنیا به سر آمده بود و پایان زندگی ام بود. کلافه بودم و با در و دیوار سر جنگ داشتم. بهانه می گرفتم: غذا شور شده، چرا قاشق مخصوص خودم را نیاوردی یلدا؟ چرا یخ تو

آب نیانداختی؟...

وقت خواب فرا رسید. عزا گرفته بودم که چطور بخوابم. چطور شب را به صبح برسانم. برق اتاق خاموش شد. مرتب توی رختخواب غلت می زدم و فکر می کردم. فردا چه اتفاقی می افتد؟ آیا این خبر واقعیت دارد؟ اگر حقیقت داشته باشد چه خاکی بر سرم بریزم؟

صدای خُرخر مادر اعصابم را متشنج کرده بود. ای کاش یک نفر بود که می توانستم براحتی درد دلم را برایش بگویم. کاش برادرم زنده بود آن وقت سرم را کنار سرش روی بالش می گذاشتم و تمام دردم را برایش بازگو می کردم. بعد به حال زارم اشک می ریخت و دلداری ام می داد و می گفت درست می شود برادر. من کمکت می کنم. اصلاً خودم می روم با شهرزاد صحبت می کنم، اگر پیغامی داری بگو. من برایت می رسانم.

آه... نیمه شب شد و من هنوز بیدار بودم در فکر پدرم بودم، در فکر برادرم بودم، در فکر آغاز روزی بودم که پایانش را نمی دانستم. بالاخره سپیده زد. بلند شدم و رفتم چند نان خریدم. یک شیشه شیر هم برای یلدا خریدم. صبحانه را با بی اشتهایی و از روی اجبار خوردم و به مطب رفتم. کلید را که در قفل در چرخاندم، صدای پایی از داخل راهرو شنیدم. در را باز کردم. شهرزاد پشت در ایستاده بود. سلامی کرد و از کنارم گذشت.

قدم اولش را که در پیاده رو گذاشت، متوجه لباس هایش شدم. یک بلوز آستین کوتاه فسفری پوشیده بود و کیف و کفشش مشکی بود. مثل دیروز موهایش را بافته بود. از شدت خشم نتوانستم خودم را کنترل کنم و پرسیدم:

- کجا می روی شهرزاد؟

در حالی که سعی می کرد با یک گام از روی جوی آب عبور کند، گفت:

- باید بروم چند جزوه از دوستم بگیرم.

- صبح به این زودی؟

از روی جوب پرید و گفت:

- خودش گفته صبح زود بروم.

این را گفت و یک تاکسی گرفت. همین که سوار تاکسی شد، در را بستم و به طرف خیابان دویدم و جلوی یک موتور را گرفتم و گفتم هر چه پول بخواهی در خدمت هستم، فقط آن تاکسی را تعقیب کن خواهش می کنم عجله کن، نکند سر چراغ قرمز گمش کنیم.

- نترس داداش، محکم بشین که رفتیم. صدای موتورش هر لحظه بیشتر می شد. به فاصله چند متری تاکسی که رسیدیم، خیالم آسوده شد.

تاکسی تو چند خیابان اصلی و فرعی پیچید و ما هم چنان پشت سرش حرکت می کردیم. بالاخره راننده تاکسی جلوی در یک شرکت توقف کرد و شهرزاد پیاده شد.

راننده موتور را از بابت کرایه راضی کردم و پیاده شدم. پشت اتومبیلی که در پارک بود، پنهان شدم. تمام تردیدم از این بابت بود که چرا شهرزاد با اتومبیل خودش پیش دوستش نرفته. چندی طول نکشید که جواب سوالم را دریافت کردم. شهرزاد وارد شرکت شد. من هم پشت سرش وارد شدم.

ابتدا نگهبان شرکت پرسید که کجا می روم و با کی کار دارم. گفتم:

- می خواهم مدیر شرکت را ببینم، برای کار آمده ام. قرار است توی این شرکت استخدام شوم.

نگهبان شانه هایش را بالا انداخت و زنجیر را از در باز کرد. وقتی از در عبور کردم پرسیدم:

- پس چرا از آن خانم سوال نکردید؟

نگهبان خنده کوتاهی کرد و جواب داد:

- چون قبلاً جناب مهندس سفارش کرده بودند که این خانم تشریف می آورند. در ضمن این فضولی ها به من و شما نیامده.

برای اینکه شری به پا نشود گفتم:

- بله حق با شماست.

بعد با یک عذر خواهی مصلحتی قایله ختم پیدا کرد و من وارد شرکت شدم. فقط خدا می داند چه حالی داشتم و تو دلم چه می گذشت. خصوصاً از لحظه ای که اسم مهندس را شنیده بودم بیشتر می سوختم. با احتیاط و سایه به سایه شهرزاد رفتم تا اینکه وارد یک سالن گرد شدم. دور تا دور شیشه های دودی داشت و از پرده های توری سفید پوشیده شده بود. عکس خودم را روی سنگ ها می دیدم. چه کسی آن سنگ ها را آن طور برق انداخته بود؟ عجب سالن با شکوهی، مبل های چرمی دور تا دور سالن به طرز مرتبی چیده شده بودند. تابلو های نقاشی، زیبایی دیوارها را که به طرز ماهرانه ای گچبری شده بودند دو چندان می کرد، مجسمه هایی از جنس برنز کنار پنجره ها قرار داشت.

شهرزاد را دیدم که در انتهای سالن وارد اتاقی شد. روی در نوشته بود:

- دفتر مدیر عامل.

کنجکاو شدم. خون خونم را می خورد. آهسته قدم به طرف دفتر برداشتم. ابتدا صدای خنده ضعیف شهرزاد را شنیدم و سپس صدای مردی را که حدس می زدم مهندس باشد که می گفت:

- به به خوش آمدی! شهرزاد واقعاً که زیبایی!

داغ شدم اما هیچ حرکتی نکردم. ادامه داد:

- پنج دقیقه تاخیر داشتی، خب نگفتی با پدرت صحبت کردی /

و بعد صدای شهرزاد را شنیدم که گویا به تعارف مهندس جواب داد و گفت:

- مرسی همین جا خوبه. بله دیشب موضوع خواستگاری شما را با پدرم در میان گذاشتم اما شما باید مدتی به من فرصت دهید، تا فکر کنم، من تک فرزند هستم و پدرم نسبت به من، آینده و سرنوشت من خیلی حساسیت دارد. بنابراین هنوز راجع به امریکا رفتن چیزی نگفتم، به این دلیل که می ترسم قبول نکند

من همراه شما باییم. متوجه منظورم که می شوید.

پاهایم می لرزیدند، به دیوار تکیه داده بودم. اشک رقابت یا حسادت در چشمم جمع شده بود، اما قدرت چکیدن نداشت. ای کاش می توانستم و فریاد می کشیدم. هر لحظه انبوهی از اندوه را می بلعیدم و دم بر نمی آوردم.

صدای مهندس را شنیدم که گفت:

- خواهرم را می فرستم با پدرت صحبت کند، شاید بتواند راضی اش کند. به پای قول های شما نشستن فایده ای ندارد. من می خواهم بروم شهرزاد چرا مرا درک نمی کنی؟ تو که می دانی من فقط منتظر بله گفتن تو هستم.

چقدر راحت و خودمانی حرف می زدند. مشخص بود که از خیلی قبل همدیگر را می شناسند. پس آن مدل لباس و به سر و وضع رسیدن ها به خاطر آقای مهندس بوده، آه... و جز کشیدن آه کار دیگری از من ساخته نبود. از شرکت بیرون آمدم. در خیابان ها گریه می کردم و قدم بر می داشتم. عابرین نگاهم می کردند و گاهی برایم افسوس می خوردند. کدام یک از آنها می دانست که در دل من چه می گذرد و این چشم ها چه ها که ندیده اند. از زندگی و نفس کشیدن تنفر داشتم. هیچ چیز برایم مفهومی نداشت. آه شهرزاد عزیزم... از تو رویای زیبایی برای تنهایی ام ساخته بودم. تو کاخ آرزوهایم بودی که امروز تبدیل به ویرانه ای شدی. کاخی که ستون هایش با نام و یاد تو نقش شده بود. کاخی که بنیانش نیم نگاه تو بود، اما امروز که حتی آن را هم از من گرفتی و دلت را به دیگری سپردی، همه اش فرو ریخت و در هم شکست.

چه لحظاتی بر من می گذشت. سوزی در قلبم احساس می کردم که توان راه رفتن را از پاهایم می گرفت. در یک پارک روی نیمکت نشستم و به دور دست ها خیره شدم. درست نمی دانم چقدر گذشت.. یک ساعت؟ دو ساعت یا بیشتر، اما هر چه بود زانوهایم از نم اشک خیس شده بود.

آه کشیدم... شهرزاد عزیزم، علاج ضعف دل من، کرشمه ات را چگونه می

توانم فراموش کنم؟ ای تک بنفشه شاد صحرای دلم. ای مرغ نغمه ساز خوش نوا، چگونه فراموشت کنم؟

آه شهرزاد... آتش رخسارت خرمن دلم را سوزاند و به خاکستر نشاند. لبان خندان و گوهر چشمانت آفت جانم شد. هم چون بلیی سرگشته با صبا حکایت می گفتم، از عشق و آتش این واژه می گفتم. از سوز دلهای شبانه ناله می کردم، از وفا می گفتم، از جفا می گفتم از خطا می گفتم و از...

دستی روی شانه ضعیفم احساس کردم. یک دست غریبه. سرم را به سویش چرخاندم، قطره ای دیگر از اشکم چکید. پسر جوانی که لاغر و بلند قد بود کنارم نشست، هنوز دستش روی شانه ام بود که پرسید:

- چی شده رفیق؟ انگار حسابی به هم ریختی!

خوب به قیافه اش نگاه کردم. او را نمی شناختم. گوشه گونه اش جای چندین بخیه بود. همین طور زخم بزرگی روی چانه اش و چشم چپش کمی انحراف داشت. هنگام سیگار کشیدن، متوجه لرزش خفیف دستش شدم. در حالی که به سیگارش یک می زد دوباره پرسید:

- عاشقی یا از خانه فرار کرده ای؟ هان! کدامش؟

از کجا درد مرا می دانست؟

گفتم:

- مگر مرا می شناسی؟

با صراحت جواب داد:

- امثال تو را خوب می شناسم، بگیر بکش.

و سیگارش را به طرفم گرفت و گفت:

- دردت را تسکین می دهد.

بی اختیار دستم دراز شد و سیگار را از دستش گرفتم و برای اولین بار یک

پک زدم. شروع کردم به سرفه کردن. خندید و گفت:

- بار اولت است؟

گفتم:

- آره.

و بالاخره موفق شدم چندین پک به سیگار بزنم.

چند لحظه ساکت بودم و دوباره پرسید:

- نگفتی واسه چی زار می زنی؟

- عاشق هستم.

- از دستش دادی؟

- آره.

- خیانت کرد یا ولت کرد و رفت؟

- نه، نه. هیچکدام.

- اصلاً نمی دانست که عاشقش هستم. از دل من هیچ خبر نداشت.

- دست بردار رفیق، حرفی بزن که بگنجد.

- حقیقت همینه.

- ول کن بابا. ما رو گرفتی؟ تا حالا عاشق این طوری ندیده بودم.

- اصلاً می خواستی بهش بگی که خاطر خواهش هستی. حالا غصه نخور اگه

دیر نشده...

بین حرفهایش دویدم و گفتم:

- ولی دیگه دیر شده. داره ازدواج می کنه.

جوان با همان لهجه داش مشتتاش گفت:

- ای دنیای بی وفا.

بعد نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که چشم هایش را از حد معمول

ریزتر کرده بود پرسید:

- خیلی دوستش داری؟

گفتم:

- خیلی.

گفت:

- شانس آوردی که خیلی به دل من نشست. از همان لحظه اول که دیدمت
دل من آتش گرفت. پیش خودم فکر کردم بایستی یک جوری به این جوان کمک
کنم.

بعد کمی فکر کرد و ادامه داد:

- در درجه اول باید به خود دختره، منظورم عشقت است، بگی که دوستش
داری، می فهمی که؟
با ناامیدی گفتم:

- فایده ای ندارد. من کجا و اون کجا؟ پدرش دکتر است. می خواهد با یک
مهندس ازدواج کند و قرار است به امریکا برود فکر می کنی شهرزاد، مهندس با
آن بیا و برو و می کند و می چسبد به من یک لا قبا؟
- پس اسمش شهرزاده؟

فقط سرم را تکان دادم. باز هم اشک در چشمم حلقه بست و از سفر یک
سیگار دیگر درخواست کردم.

- خیلی دلش بخواهد که با جوان به این خوشگلی و هزار ماشالله خوش تیپی
مثل تو ازدواج کنه.

انگار که تمام درها به رویم بسته شده بود و در انتهای هر راه فقط سفر را
میدیدم. ملتمسانه به زانویش تکیه دادم و گفتم:

- تو می توانی کمکم کنی سفر؟

لحظه ای به چشمانم خیره شد و گفت:

- البته من اهل این حرفها نیستم ولی خوب دیگه بایستی منظورم را بفهمی
دیگه زندگی...

و بعد دو انگشتش را به علامت پول به یکدیگر مالید و خنده کوتاهی کرد.
دست در جیب هایم کردم. همه را که روی هم گذاشتم، صد تومان. گفتم:
- فقط همین را دارم.

نگاهی به پول های میچاله شده انداخت و گفت:

- زیاد هم هست کار مهمی که نمی خواهم بکنم، خب بگو ببینم دست؟ یا؟
صورت؟ دماغ؟ کدام یکی را خرد کنم؟
منظورش را نفهمیدم و گفتم:
- واضح تر بگو.

- بابا تو چقدر پرتی قربونت. من از این کارها زیاد کرده ام، منظورم مهندس
است، دست و پایش را بشکنم؟ یا اسید بریزم توی صورتش؟ مطمئن باش که
عشققت به همین زودی برمی گرده.

از جا پریدم. ترسیده بودم. با صدای لرزانی گفتم:

- اما من فقط می خواستم اگر بشود پیغام مرا به شهرزاد برسانی. با او حرف
بزنی و بگویی که من دوستش دارم. فقط همین.
با عجله پولها را توی جیبش فشار داد و گفت:

- هر کاری که تو بخواهی انجام می دهم عزیز. خوب این شهرزاد کجا هست؟
کجا می شود روی مبارکش را...
میان حرفش گفتم:

- خواهش می کنم هر وقت اسم شهرزاد را به زبان می آوری، حتماً یک خانم
هم اضافه کن و در ضمن سعی کن هیچوقت...

- باشه، باشه... حالا نمی خواد ترش کنی. خوب این شهرزاد خانم کجا
تشریف دارند؟

- آهان؛ حالا شد. صبر کن آدرسش را برایت بنویسم. کاغذ داری؟
های های خندید و گفت:

- من و کاغذ؟ از من فقط سراغ سیگار، حشیش، بنگ و خلاصه از این جور مخلفات بگیر. البته ورق ندارم، اما زرورق دارم.

عشق کورم کرده بود. براستی چطور جرات کردم و با آن بی سر و پا همسفر شوم؟ خودم هم نفهمیدم. اما این را خوب می دانستم که به خاطر شهرزاد حاضر بودم حتی خودم را با سر تو چاه بیاندازم.

در هر حال آدرس مطب را به سفر دادم، بعد به خانه برگشتم و برای شهرزاد نامه ای نوشتم.

به نام او که تورا آفرید. به نام او که تمام زیبایی ها را در تو نقش نهاد.

ای نسیم شمال، ای خیال محال، آنچه را که در سحر می بینم فقط تو هستی. آن صدایی را که می شنوم، فقط صدای توست. امیدوارم نکته ناسنجیده ننوشته باشم، اما ناسنجیده ها را به طبع نازکت ببخشای. مدتهاست که حرفی روی دلم سنگینی می کند اما تا به حال جرات بیانش را نداشتم ولی امروز اجبار را به یک عمر ندامت ترجیح می دهم و می گویم که عاشقانه و دیوانه وار تو را می پرستم. و تا لحظه ای که نفس می کشم به پایت جان فشانی خواهم کرد. ای خورشید زندگی ام سایه از من برمدار که زیر اشعه های سوزانت خواهم سوخت. شهرزاد می خواهم بدانی که دیوانی ای از غم عشق تو فقط به اشک ریختن اکتفا می کند.

نامه را به دست سفر سپردم و آن روز مطب نرفتم. ظهر بود که سفر برگشت. با اینکه هوا بسیار گرم بود اما من در انتظار برگشتن سفر زیر نور آفتاب در گوشه حیاط نشسته بودم، طبق معمول صورتش که جای سالم نداشت انبوهی از دود سیگار پنهان شده بود.

- چی شد سفر؟ نامه را دادی؟ چی گفت؟ حرف بزن سفر، بیا تو.
آنقدر هول شده بودم که اصلاً نمی فهمیدم چه می گویم. پرت و پلا می گفتم.
سفر خندید و با گفتن یا الله وارد حیاط شد. مادرم منزل نبود. یلدا هم
مشغول نقاشی بود. همراه سفر وارد اتاق شدم. برای اینکه یلدا حرفهایم را
نشنود و چیزی از موضوع پی نبرد به بهانه خریدن نان از منزل بیرون
فرستادمش.

- خوب سفر بگو ببینم چه شد شهرزاد را دیدی؟
- ای بابا، تو که امان حرف زدن به من نمی دهی. آره دیدم. خودمونیم الحق
که حق داری دیوانه...
- آهای سفر مواظب حرف زدن باش. دوست ندارم هیچکس راجع به
شهرزاد...

ته مانده سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و میان حرفم گفت:
- حالا نمی خواهد غیرتی شوی، من به چشم خواهر به او نگاه می کنم.
- نامه را به خودش دادی؟
با تمسخر گفت:
- پس دست باباش دادم. بابا ای والله، ما که این طور کارها را خوب بلد
هستیم.

- چی گفت؟ شهرزاد را می گویم. وقتی نامه را دید... ببینم اصلاً فهمید که
نامه از طرف من است؟
- بله، گفتم آقا قاسم فرستاده برای خود شماست. نبودی پسر، چنان ادبی
حرف زدم که هزار سال هم باور نمی کند من یک کلاس سواد مواد نداشتم.
بعد غش غش زد زیر خنده و افزود:
- پسر یک طوری به سر و وضعم نگاه می کرد که نگو. نبودی که بخندی. کت
قرضی و شلوار کوتاه پاک ابرویمان رفت.

- نامه را خواند؟

- نه بابا، من که اونجا ننشستم. ببینم چه می گوید. خودت گفتی نامه را بده و بیا. خب دیگه ما ماموریتمان را انجام دادیم. امری نیست؟ یا علی! ما رفتیم. از این به بعد اگه با من کاری داشتی، بیا توی همون پارک، به هر کس بگی با سفر خوش تیپ کار دارم، ظرف سه سوت خبرم می کنند. در ضمن، هر وقت موادی خلاصه نعلشه جات هر چه خواستی در خدمت هستیم.

گفتم:

- باشد، اگر کاری داشتم می آیم پارک. بعد هم چند بار از سفر تشکر کردم و تا جلو پله پشت سرش رفتم.

یلدا با چند نان که در دست داشت از پیچ کوچه گذشت و برای لحظه ای رو به روی سفر قرار گرفت. چشم در چشم سفر دوخت و بلافاصله رنگش پرید.

- چرا ایستادی یلدا؟ نان ها سرد می شوند. بیا تو دختر.

سفر گونه یلدا را گرفت و بعد خمیده خمیده از کنارش گذشت.

تا کوچه بعدی هم صدای کشیده شدن کفش هایش روی زمین به گوش می رسید. یلدا در حالی که نان ها را به دست من می داد پرسید:

- کی بود قاسم؟ دوست تو بود؟

- تو کاری به این کارها نداشته باش. برو نقاشی ات را بکش. به عزیز پول داده ام برایت آبرنگ بخرد.

یلدا استعداد فوق العاده ای در نقاشی داشت و من مرتب در ادامه این راه تشویقش می کردم.

- ببینم امروز چی کشیدی یلدا؟

- یک پرنده در قفس.

- پس چرا رنگ پرنده را سیاه کردی؟

جواب داد:

- از غصه سیاه شده.

چقدر حساس بود و چه روح ظریفی داشت این دختر. چشمانش هم چون دریایی آرام می درخشید. کاش قاسم را با قلب کوچکش عوض می کردم. به یاد دوران کودکی ام افتادم. بازی هایی که با خواهر یلدا می کردم. چه روزهایی را با شکم گرسنه به شب رساندم و چه شب هایی را در حسرت نداشتم پدر اشک ریختم. یاد زخم های عزیز افتادم. یاد پینه های دستش و یاد اشک هایی که در عزای مهدی و پدرم می ریخت. یاد لجبازی های شهرزاد و اینکه چرخ روزگار چگونه دل مرا اسیر او کرد. تو فکر فرو رفتم که آیا چگونه تنفرم به عشق تبدیل شد.

صدای ضربه هایی که به در حیات می خورد. افکارم را یکباره جمع کرد، به خودم آمدم و دیدم یلدا بلند شد و از جلوی در اتاق پرسید:

- کیه؟

صدای ضعیفی شنیدم که گفت:

- باز کن یلدا جان.

صدای فرشته را شناختم. با عجله بلند شدم، رفتم جلوی آینه و دستی به موهای ژولیده ام کشیدم. آنقدر فکرهای مختلف به مغزم خور کرده بود که هنوز گیج بودم. چه وقت روز است؟ فرشته برای چه آمده؟

- صبر کن یلدا، خودم در را باز می کنم. تو بیا به کار خودت برس.

آنقدر هول شده بودم که کفش هایم را لنگه به لنگه پوشیدم.

- آمدم... فرشته صبر کن آمدم.

بعد رفتم و در را باز کردم. فرشته با یک شاخه گل رز جلوی در ایستاده بود. گل را به سویم گرفت و با لبخندی که به لب داشت، سلام کرد. نمی دانم چرا بی اختیار دستم دراز شد و گل را گرفتم. تشکر کردم و گفتم بیا تو، حتماً کار مهمی داری که تو این گرما آمدی بیرون؟

- چرا مطب نرفتی قاسم؟ من رفتم مطب دیدم نیستی طاقت نداشتی تو را
نبینم آمدم در خانه، ناراحت نشدی که؟

- توی این گرما آمدی که مرا ببینی؟ فکر می کنی من ارزش این همه محبت
را داشته باشم؟

در حال صحبت با فرشته بودم که عزیز از راه رسید. عرق از سر و صورتش
می چکید. فرشته سلام و احوال پرسى گرمى به عزیز کرد و جوابی آهسته
گرفت. عزیز چپ چپ به من نگاه کرد و با دست اشاره کرد که از جلوی در بروم
کنار.

فرشته را اینجور به عزیز معرفی کردم:

- شاگرد خصوص ام است عزیز. پیش من درس می خواند. برای کتاب آمده.
فرشته خانم، همان که تعریفش را برایت کردم.

عزیز بی اهمیت از کنارم عبور کرد و گفت:

- گرما زده می شوی قاسم. کتاب را بده و بیا تو. الان چه وقت کتاب گرفتن
است.

فرشته هول شد و گفت:

- پس من می روم. آقا قاسم ببخشید مزاحم شدم کتاب را بعداً می گیرم و
بعد رفت. دلم به حالش کباب شد. دخترک برای دیدن ردلی چون من گرما را به
جان خریده بود و حالا هم از مادرم متلکی شنید که باعث شرمندگی اش شد. در
حیاط را بستم و به طرف اتاق راه افتادم. عزیز غرغر کنان گفت:

- کتاب می خواست یا گل آورده بود؟ والله دخترهای این دوره زمانه نوبر
شده اند. دوره ما که هزار رسم وجود داشت و تا سر سفره عقد داماد را نمی
دیدیم حالا دخترها راه می افتند دنبال پسرها و برایشان گل می خرنند. بعد هم
بهانه می کنند...

عزیز صدایش را مثل فرشته نازک کرد و انگار که ادایش را در می آورد ادامه

داد:

- کتاب را بعداً می گیرم.

عزیز تا غروب از فرشته و امثال او که از نظرش دخترهای سبکی بودند بد می گفت ولی به روی خودم نمی آوردم و در میان حرف هایش فقط به فکر شهرزاد بودم که آیا جواب نامه ام را می نویسد یا پاره اش می کند و دور می ریزد؟

صبح روز بعد یکراست رفتم پارک، از جوانی که در پارک پرسه می زد، سراغ سفر خوش تیپ را گرفتم. جوان معتاد در حالی که در دنیای خودش سیر می کرد با انگشت به سمت آخر پارک اشاره کرد و گفت:

- دارد جنس رد و بدل می کند.

با عجله مسیر آخر پارک را در پیش گرفتم. دو جوان دیگر دور سفر را گرفته بودند و سر قیمت مواد چک و چونه می زدند و گویا یکی از آنها پول نداشت و ملتسمانه از سفر جنس در خواست می کرد. سفر را صدا کردم. به محض اینکه مرا دید، خندید و ماموریتش را به اتمام رساند. بعد به طرف من آمد و در حالی که با من دست می داد پرسید:

- حالت چگونه فرهاد کوه کن؟ باز چی شده؟ مگر به مراد دلت نرسیدی؟ یا هنوز... ببینم نکند قبول نکرده؟

- نه سفر، هنوز جواب نامه را نگرفتم. گوش کن سفر جان، یک خواهش کوچک دارم.

- بگو.

- می روی جواب نامه را بگیری؟

- فقط همین، اینکه غصه ندارد عزیز دلم. فقط باید پول تاکسی ام را... نگذاشتم حرفش تمام شود ده تومان کف دستش گذاشتم. نیشش باز شد و گفت:

- همین حالا بروم؟

- اگر زحمت نیست. شرمنده ام سفر. انشالله جبران می کنم.

سفر رفت و در پارک منتظرش نشستم. ابتدا شروع کردم به قدم زدن. افکار گوناگونی به مغزم هجوم آورده بودند و دلم می خواست به نحوی از آن لحظات فاصله بگیرم. از پارک خارج شدم و یک بسته سیگار خریدم و یک سیگار روشن کردم و دوباره به پارک برگشتم. این بار روی چمن ها نشسته بودم و با حرص مثل بچه ای از دست مادرش عصبانی باشد چمن ها را می چیدم و به گوشه ای پرتاب می کردم. گویی دقیقه ها با من دشمنی داشتند. ثانیه ها به درازا کشیده بود. مگر این عقربه لعنتی از جایش تکان می خورد!

یک سیگار، دو سیگار و چند سیگار کشیدم ولی هنوز سفر برنگشته بود. خدای من، اگر شهزاد جواب نامه ام را ندهد چکار کنم؟

دیگر با چه امیدی به زندگی ام ادامه بدهم و چگونه لحظه های این روزگار پست را پشت سر بگذارم. بلند شدم و دوباره شروع به قدم زدن کردم. آدم هایی که تو پارک بودند متوجه دگرگونی حال من شده بودند ولی اهمیتی نمی دادم.

دلم می خواست فریاد بکشم، نعره می زدم و اسم شهزاد را صدا می زدم. از مردم کمک می خواستم تا شاید کسی دلش به حالم بسوزد و حالم را درک کند. اما چه کسی؟ چطور فریاد بزنم؟ دردم را به کی بگم که بتواند سنگینی سرم را روی شانه اش تحمل کند؟ با حرفهای زیبایش تسکینم بدهد. من تو این دنیا هیچکس را ندارم.

نمی دانم بار چندم بود که به ساعت نگاه می کردم، اما هر چه بود عقربه ها ساعت دوازده ظهر را نشان می دادند. حدود سه ساعت می شد که در پارک قدم می زدم. نگران بودم. مستاصل و درمانده به در ورودی پارک خیره شده بودم. نیم ساعت دیگر تحمل کردم، اما سفر نیامد. نمی دانستم باید چکار کنم. چطور می توانم با حالی که داشتم به خانه برگردم؟

فکر کردم بهتر است بروم مطب تا همه چیز برایم روشن شود. اما جرات مطب رفتن را هم نداشتم. از برخورد و عکس العمل شهرزاد واهمه داشتم. نباید بروم مطب، پس چکار کنم؟ نمی دانستم به کدام سو می روم. گام هایم بی اختیار مسیری را در پیش گرفته بودند که در انتها خودم را درست رو به روی مطب یافته ام. پنجره اتاق شهرزاد باز بود و نسیم گاهی پرده های توری اش را تکان می داد. گویی چیزی به عنوان قلب در سینه من وجود داشت. پاهایم به فرمانم نبودند و حتی یارای برداشتن یک قدم را هم نداشتم.

هر چه تلاش کردم نتوانستم نگاهم را از پنجره بگیرم. هیچکدام از اعضای بدنم یاریم نمی دادند. صدایی از پشت سر شنیدم که مجبور شدم برگردم.

- تو هستی قاسم؟

صدای فرشته بود. یک زنبیل در دست داشت که پر بود از هویج و سبزی و خرت و پرت دیگر که چندان توجهی نکردم.

- می خواستی بروی مطب؟

- بله برای تزریق می روم، تو هم می روی مطب؟

چه جوابی باید می دادم. برای اینکه نپرسد پس اینجا چه می کردی. گفتم:

- بله می روم مطب.

به سوی مطب حرکت کردم. فرشته هم گام با من وارد مطب شد.

دکتر مشیری به محض اینکه مرا دید پرسید:

- قاسم دیروز چرا نیامدی مطب؟ نگرانم شدم. نکند اتفاقی برای مادرت افتاده باشد.

چشمم به در اتاق بود که آیا شهرزاد تو اطاقش است یا خیر. گفته های دکتر مشیری را نشنیده گرفتم و هیچ جوابی ندادم:

- برو بخواب فرشته.

مشغول کارم شدم. باز هم صدای فرشته در آمد که تزریق را آرام انجام

بدهم. دیگر حوصله ناز کردن او را نداشتم. با بی حوصلگی گفتم:

- تمام شد، بلند شو.

قلبم در سینه می کوبید. پس این شهرزاد کجا رفته؟ چطور می توانم از پدرش سراغش را بگیرم؟ بعد فکری به ذهنم رسید. فرشته را مامور کردم و گفتم:

- برو از دکتر سراغ شهرزاد را بگیر.

فرشته با تعجب و با دلخوری پرسید:

- برای چه؟ با شهرزاد چکار داری.

- تو برو پیرس بعداً می گویم.

فرشته با لحن تند و پر خاشجویانه ای که نشانگر حسادتش بود، گفت:

- من نمی پرسم.

اما به دلیل عشق زیادی که به من داشت و حاضر نبود دلخوری پیدا کنم، رفت و از دکتر مشیری پرید:

- شهرزاد کجا رفته آقای دکتر؟ می خواستم چند جزوه از او بگیرم.

دکتر مشیری به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- دیر کرده، رفته لباس بخرد. امشب قرار است بیایند خاستگاری شهرزاد.

فرشته با خوشحالی تمام گفت:

- مبارک باشد.

بعد رو کرد به من که رنگ از رخساره ام پریده بود و ادامه داد:

- یه عروسی افتادیم قاسم.

آنقدر عصبانی بودم که دلم می خواست محکم تو دهان فرشته می کوبیدم. اما برای اینکه متوجه حالم نشود، خودم را با خواند لیست بیماران مشغول کردم و زیر لب گفتم:

- مبارک باشد..

ولی در دل آرزو کردم انشاءالله عروسیشان به عزا تبدیل شود.

- پس این سفر کجا رفته؟ چه غلطی کرده؟

- چی گفתי قاسم؟

فرشته بود که سوال می کرد. موی دماغم شده بود. چرا دست از سرم بر نمی داشت و راحت نمی گذاشت؟ چه طور رو در رویش بایستم و بگویم که تو را نمی خواهم و برو پی کارت؟ باز خودم را کنترل کردم و به روی خودم نیاوردم:

- فرشته مگر نمی روی خانه؟ بهتر است بروی استراحت کنی؟

- قاسم وقتی پیش تو هستم آرامش دارم؛ هیچ نیازی هم به استراحت ندارم.

همین که صدای تو را می شنوم. همین که چشم های تو را می بینم و نفست را حس می کنم حالم خوب می شود.

علاقه فرشته به من چندین برابر شده بود. گاهی به سرم می زد که شهرزاد را فراموش کنم و دلم را به فرشته بسپارم. اما مگر می شد؟ مگر این قلب وامانده حرف حساب حالی اش بود. مرغ یک پا داشت. شهرزاد را می خواستم.

هر طور بود فرشته را روانه خانشان کردم و خودم به پارک رفتم. سفر به پارک برگشته بود. رفتم جلو و زدم روی شانه اش. وقتی به سمت من برگشت دیدم که زخم جدیدی روی صورتش جا گرفته. خراشی که از زیر چشم تا کنار لبش کشیده شده بود. هنوز چکه های خون روی پیراهنش به جا مانده بود. پرسیدم:

- سفر چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا صبح برنگشتی؟ شهرزاد را دیدی؟

جواب نامه را گرفتی؟ یا نه؟

سفر دست زیر چانه اش کشید و گفت:

- همین که از پارک زدم بیرون با یکی از رفقای قدیمی درگیر شدم. پدر

سوخته نمی خواهد بدهکاری اش را بیاورد. نامرد صورتم را زخمی کرد، البته من که کم نیاوردم. و برای تمام عمر، حسرت دیدن را توی دلش گذاشتم.

- کورش کردی؟

- باید نامردی اش را جواب می دادم، حقش بود. از بابت نامه هم خیالت راحت باشد، امروز بعد از ظهر می روم مطب و...

لازم نیست بروی. امشب می خواهد جواب خواستگارش را بدهد، خودم رفتم مطب. پدرش گفت، دیگر همه چیز تمام شد.

- چه زود ناامید شدی پسر؟ حالا کو تا شب؟ خودم همین الان می روم. تو همین جا بمان تا برگردم.

بعد راه افتاد که برود. پشت سرش حرکت کردم و گفتم:

- تا برگردی صد بار جان می دهم. من هم می آیم. سر خیابان منتظرت می مانم، آنجا خیالم راحت تر است.

با سفر به طرف مطب راه افتادیم. وقتی رسیدیم عصر شده بود. رو به در مطب ایستادم و سفارشات لازم را به سفر کردم. باز هم لحظه ها دشمن جانم شدند. باز برای نفس کشیدن تقلا می کردم. با هر گامی که سفر بر می داشت، ده بار ضربان قلبم تند تر می شد. باز به سیگار پناه بردم. دستم می لرزید، متشنج بودم. به خدا متوسل شدم و مرتب دعا می کردم. تمام زندگی ام به همان یک لحظه بستگی داشت. آیا چه جوابی می دهد؟ سفر برگشت و من به سویش دیوادم. چشمم به پنجره بود و دستپاچه پرسیدم:

- چه شد سفر؟ حرف بزن. جان به لب شدم.

یک محکمی به سیگارش زد و گفت:

- بیا فعلاً برویم. توی راه برایت می گویم. اینجا که نمی شود حرف زد. فکر

می کنم دارد از پنجره نگاهمان می کند.

راست می گفت. پرده تکانی خورد و سایه ای رویش افتاد. مثل بچه ای که پشت سر مادرش می دود، پشت سر سفر گام هایم را تندتر کردم. از خم کوچه که گذشتیم، با لحن طلبکارانه ای گفتم:

- چه گفت سفر؟

سفر ایستاد. قلب من هم ایستاد. لب هایم خشک شده بودند و عرق می ریختم. با زور آب دهانم را قورت دادم و منتظر جواب ماندم که سفر دستش را به سویم دراز کرد و نامه ای را جلوی چشمم گرفت:

- مزدگونی دارد آق پسر.

دوباره دست تو جیبم کردم و ده تومان دیگر کف دستش گذاشتم. مثل تشنه ای که لیوان آب را می قاپد، نامه را قاپیدم و باز کردم. سفر غش غش خندید و گفت:

- اینجا می خواهی بخوانی؟

جوابش را ندادم و فقط به کلمات نامه توجه داشتم. از بس که دستم می لرزید کلمات را جابجا می دیدم. اما هر طور بود خواندم.

متأسفانه دیر گفתי قاسم، من اجازه خواستگاری ام را به یک مهندس داده ام. امیدوارم مرا درک کرده باشی. من همیشه فکر می کردم تو به فرشته علاقه داری. واقعاً متأسفم، نه برای تو بلکه برای خودم چند بار نامه را خواندم.

دیر گفתי قاسم... دیر گفתי قاسم... دیر گفתי قاسم... به دیوار تکیه دادم و همان طور که پشتم به دیوار کشیده می شد، روی دو زانو نشستم و نامه را توی سینه ام فشردم. یک دست را از آرنج به زانو تکیه دادم و از کف به پیشانی ام و شروع کردم به گریستن.

های های اشک می ریختم. نمی دانم چقدر گذشت اما وقتی به خودم آمدم، دیدم شب شده و سفر هم رفته. گاهی رهگذری با گفتن نهج از کنارم عبور می کرد. دل پُری داشتم، تا نیمه های شب تو خیابان قدم می زدم و اشک می ریختم. و با خودم درد و دل می کردم.

دلم برای شهرزاد ذره ای شده بود. خدایا باید چکار کنم؟ حتی به دیدنش هم راضی بودم و به شنیدن آهنگ صدایش اکتفا می کردم. اما چه فایده که او قصد داشت برای همیشه از ایران برود. نمی دانم چقدر از نیمه شب گذشته بود. دیگر نیازی به ساعت نداشتم. وقتی به خانه بر می گشتم، متوجه شدم که در مطب باز است. لحظه ای توی کوچه ای که روبروی مطب بود، ایستادم و از تاریکی، روشنایی را نگاه کردم. اتومبیل مدل بالایی جلوی در مطب پارک شده بود. که حدس زدم باید مال مهندس باشد. میهمان ها یکی یکی و با خنده خداحافظی می کردند و سوار اتومبیل می شدند. صدای خنده شهرزاد سوهان روحم بود. تنفر نداشتم، اما دلم می خواست خفه اش کنم.

کاش برای یک دقیقه هم که شده بود دستم به دستش می رسید. آن وقت حقم را می گرفتم. اما براستی او چه گناهی داشت؟
منتظر شدم تا میهمان ها رفتند و در مطب بسته شد.

با ناامیدی به خانه برگشتم. عزیز نگران و منتظر در حیاط قدم می زد:
- کجا بودی مادر؟ نگفתי دلم شور می زند؟ نباید فکر مرا بکنی؟ داشتم سخته می کردم، رفتم مطب سراغت را از دکتر گرفتم، گفت از ظهر به بعد به مطب نرفته ای، خبری شده قاسم؟ حرف بزن. من مادرت هستم و باید از دل تو آگاه باشم.

- عزیز می خواهم برم سربازی.
- خوب اینکه غصه ندارد. دیپلم که گرفتی، سربازی هم می روی.
- فردا می روم ثبت نام می کنم. دیگر هم مطب نمی روم.
- ولی مادر جان! اگر تو همین تهرون خدمت کنی، می توانی تو مطب هم مشغول به کارت شوی.

- نه عزیز. دیگر حوصله مطب را ندارم. از این کار خسته شده ام. در آمد آن چنانی ندارد و باید پی حرفه دیگری باشم.

بهانه می آوردم. اما عزیز حرفم را باور کرد و گفت:

- هر طور خودت صلاح می دانی پسر.

صبح روز بعد خودم را معرفی کردم. قرار شد از پنج شنبه شهرزاد و مهندس برای خرید به بازار بروند. از فرط عصبانیت اگر کارد می زدند، خونم در نمی آمد. اما جلوی فرشته خودم را کنترل می کردم.

عقربه ها ساعت یازده را نشان می داد و به هر بهانه ای که بود از فرشته جدا شدم و یک راست راه بازار را در پیش گرفتم. نیم ساعت طول نکشید که رسیدم بازار. در پی شهرزاد و مهندس تمام بازار را زیر پا گذاشتم. تو هر مغازه ای سرک می کشیدم و بالاخره ناامید شدم. به خودم که در پی یک دختر روزگارم را سیاه کرده بودم دری وری می گفتم. همانطور که تو بازار زرگرها قدم می زدم. شهرزاد را تو یک مغازه طلا فروشی دیدم که کنار مهندس ایستاده بود و لبخندی روی لبش بود. داغ شدم و به گوشه ای پناه بردم. به گوشه ای که کاملاً به داخل مغازه مسلط بودم.

صاحب مغازه دست تو ویتترین برد و یک سرویس جواهر برداشت. سرویسی که نگین های سبز داشت. چشم های شهرزاد از شادی برق می زدند. مهندس دسته چکش را از جیبش در آورد و شروع کرد به نوشتن. خواری خودم را باور کردم. دلم به حال خودم سوخت. خودم که یتیم و بی کس بودم. بی پول و درمانده بودم. در عشق هم شکست خورده بودم. کاش من هم پول داشتم و می توانستم در این لحظه با مهندس رقابت کنم. آن وقت هر چه را که عزیزم می خواست، برایش تهیه می کردم. اما چه کنم که در این دنیا فقط یک قلب عاشق داشتم که مغزم را از کار انداخته بود.

آه... ای خدای خوبی ها به من نگاهی بیفکن. آه... ای چرخ گردون به کام من بچرخ. اما دیگر خیلی دیر شده بود. شهرزاد و مهندس حلقه هایشان را هم انتخاب کردند و من مشاهده می کردم و می سوختم.

تو مغازه روبرو پنهان شدم تا مرا نبینند. از طلافروشی خارج شدند و من هم پشت سرشان حرکت کردم. وارد فروشگاه لوازم آرایش و لباس عروس شدم. نور ویتترین ها بر روی نگین های لباس عروس می رقصیدند و چشم ها را خیره می کرد.

شهرزاد را در لباس عروس مجسم کردم با موهای جمع شده ای که لابه لایش شکوفه زده باشند. میان لباس هایی که پشت ویتترین گذاشته بودند، یکی را نشان کردم. با روحیه و سلیقه شهرزاد کاملاً آشنا بودم. حدسم درست در آمد و شهرزاد جلوی ویتترین ایستاد و در حالی که به مهندس نگاه می کرد به همان لباس که توجه مرا جلب کرده بود، اشاره کرد.

با خودم فکر کردم کدام تور را انتخاب می کند، و کدام تاج را می پسندد. چه دسته گل زیبایی را انتخاب کرد. حلقه دسته گل مثل النگو وارد مچش می شد. مهندس مرتب پولهای درشت می شمرد و چک می نوشت. به جیب های خالی خودم نگاه کردم. فقط چند بلیط اتوبوس و مقداری پول خرد که جمع آنها به چند تومان هم نمی رسید. به کت و شلوار و کیف دستش نگاه کردم و آن گاه سرم را پایین انداختم و با لباس های خودم مقایسه کردم. به کفش هایم نگاه کردم که آخرین بار تو تولد شهرزاد واکس خورده بود. چطور به خودم جرات داده بودم تا عاشق دختری بشوم که چنین خواستگاری و چنین خوشبختی در انتظارش بود.

چطور می توانستم شهرزاد را خوشبخت کنم؟ و آنچه را می خواهد برایش تهیه کنم؟

- هی پسرا حواست کجاست؟ مگر کوری؟

مردی با هیکل درشت به من تنه زد و بعد هم با لحن پرخاشجویانه ای ادعای طلبکاری می کرد:

- خسارت این لیوان ها را چه کسی می دهد؟

- تو به من تنه زدی.

- یاالله دست در جیب مبارکت کن و خسارتش را بپرداز.

- گفتم برو آقا! سر به سر من نذار که حوصله ندارم. اصلاً به من چه مربوط است که خودتان چشمتان نمی بیند؟ می خواستید لیوانهایتان را محکم بگیرید. مرد که قدش حدود یک وجب از من بلند تر بود، یقه ام را گرفت و به سمت دیوار پشت سرم پرتم کرد.

- برو جوجه، من خسارتم را می خواهم.

پرت شدم روی یک گاری پر از شانه های تخم مرغ و بیشتر تخم مرغ ها شکستند. موها و لباسم آغشته به سفیده و زرده تخم مرغ شدند. کسانی که دورمان جمع شده بودند با دیدن سر و وضع من زدند زیر خنده. تخم مرغ فروش هم یقه ام را چسبید و شروع کرد به داد و هوار:

- مگر اینجا میدان است که با هم کشتی می گیرید؟ ای وای، مردم به دادم برسید. این جوان تمام سرمایه ام را به باد داد. من شکایت دارم.

آنقدر عصبانی شدم که دیگر نفهمیدم چکار می کنم. حمله بردم به طرف مرد هیکلی و مشت اول را توی صورتش فرو بردم و مشت دوم هم زیر چشم من فرو نشست و به این ترتیب درگیری بین ما به وجود آمد.

مردم ما را از یکدیگر جدا کردند. در میان جمعیت ناگهان چشمم به شهرزاد و مهندس افتاد. با آن وضعی که پیش آمده بود، خیس عرق شدم. ای کاش زمین دهان می گشود و مرا می بلعید. در میان آن همه نگاه که هر کدام مفهومی داشت، شرمگین به نگاه پر از ترحم شهرزاد چشم دوختم.

حیرت زده نگاهم می کرد و دهانش از تعجب باز مانده بود. چکه های سفیده و زرده تخم مرغ از لباس هایم به زمین می چکید و مردم بیکار می خندیدند. در میان آن هیاهو فقط انعکاس صدای خودم در گوشم طنین انداخت که آرام گفتم:

- شهرزاد... ..

همین یک کلمه را گفتم و اشک در چشمم حلقه بست. دوباره صدایش کردم و این بار فقط صدای خودش را شنیدم. همان صدای زیبای دریایی. گفت:

- قاسم؟

و متعجب ادامه داد:

- تو اینجا چکار می کنی؟

بعد یک قدم جلو گذاشت که ناگهان مهندس زیر بازویش را گرفت و به سمت خودش کشید. شهرزاد دوباره صدایم کرد:

- قاسم... قاسم...

نگاه همه تغییر مسیر داد و این بار به شهرزاد خیره شدند. بعد صداها کمتر و کمتر شدند و سکوت برقرار شد. مهندس به من و سپس به شهرزاد نگاه تندی انداخت و خطاب به شهرزاد گفت:

- این آقا کی باشند؟

شهرزاد دستش را از دست مهندس کشید و یک قدم به طرف من برداشت. این بار مهندس با حرکت تندتری دست شهرزاد را کشید و با لحن آمرانه ای گفت:

- بهت گفتم این آقا کیه؟ با تو چه نسبتی داره؟ برگرد ببینم، اصلاً ما چرا اینجا ایستادیم؟

در این لحظه مرد لیوان فروش و دست فروشی که تخم مرغ هایش را شکسته بودم مرا به جلو هل دادند و گفتند:

- راه بیفت برویم کلانتری، آنجا همه چیز روشن می شود. ما تا زمانی که خسارتمان را نگرفته ایم دست بردار نیستیم.

صدای شهرزاد میان آن همه جمعیت مثل تیری در پاهای آن دو طلبکار فرو رفت. و هر دو ایستادند.

- من خسارت شما را می دهم. چقدر می شود؟
چرا این کار را کرد؟ چرا دوباره آتش به جانم انداخت؟
مهندس با لحنی که کاملاً مشخص بود عصبانی ست، رو کرد به شهرزاد و گفت:

- چه کار می کنی شهرزاد؟ به تو چه ارتباطی دارد که خسارت این لات را بدهی؟

چرا زمین مرا نمی بلعید؟ چرا مرگم همان لحظه فرا نرسید؟ برایم مهم نبود که مهندس مرا به چه عنوانی نامید... اما اینکه شهرزاد کلمه لات را شنید...
آه... خونم به جوش آمده بود. بروم جلو و با همین دست هایم خفه اش کنم و بگویم نامرد عشق را از من گرفتی، حالا توهین هم می کنی؟

در هم حین تو دلم برای مهندس خط و نشان می کشیدم. شهرزاد مقداری اسکناس درشت به دو طلبکار داد و قضیه فیصله پیدا کرد. جمعیت خنده کنان و متلک گویان پراکنده شدند.

مهندس هنوز در حیرت گذشت شهرزاد بود که به چه دلیل مرا از این مخمسه نجات داده. اما این فداکاری شهرزاد فقط برای من مهم و باارزش بود و او هم خودش همین را می خواست.
خسته و تنها به خانه برگشتم. عزیز با دیدن سر و وضعم بر سر و صورتش می زد و بعد پرسید:

- زیر چشمت چی شده؟ کدام از خدا بی خبر این بلا را به سرت آورده؟
حق با عزیز بود. زیر چشمم تا ناحیه بینی ام سیاه شده بود. رگه های خون را در چشمم می دیدم و هر بار که آن صحنه را به یاد می آوردم و چهره شهرزاد را، چهره مهندس را و خنده های تمسخر آمیز دیگران را تداعی می کردم، فریادی از تمامی سلول های بدنم بلند می شد.
لب به آب و غذا نمی زدم و روز و شبم را نمی فهمیدم.



سه روز بود که تو پادگان قصر فیروزه خدمت می کردم که عزیز برایم آش پخت پا درست کرد و بین در و همسایه ها پخش کرد. یلدا هر شب بهانه ام را می گرفت و گریه می کرد. عزیز همین که لباس خدمت را به تنم می دید، قربان صدقه ام می رفت:

- پسرم چقدر این لباس بهت میاد. الهی قربون اون قد و بالایت بروم، اما حیف شد که موهایت را تراشیدی!
آه کشیدم و با ناامیدی گفتم:

- مو می خواهم چکار عزیز... وقتی که...؟

- بگو پسرم... نگذار بشود غصه توی دلت، بگو تا خالی شوی.

باید چه می گفتم؟ و از که می گفتم؟ یا اصلاً برای چه می گفتم؟ همه چیز به پایان رسیده بود. عشق قلب مرا به آتش کشیده بود، من باید چه می گفتم؟ هنوز ته مانده یک سیگار را خاموش نکرده، سیگار بعدی را روشن می کردم. نمی گذاشتم عزیز بویی از قضیه ببرد. شب ها در پادگان، هنگامی که خاموشی می دادند یا نگهبان بوم تنها به یاد شهرزاد و در غم از دست دادنش می گریستم و با خودم درد و دل می کردم. صدای ناله ام دل سنگ را نرم می کرد. یک هفته از خدمتم می گذشت، برای فراموش کردن شهرزاد و به امید اینکه بتوانم لحظه ای آرام بگیرم با فرشته قرار گذاشتم.

رفتیم شاه عبدالعظیم و زیارت کردیم. او شفایش را طلب کرد و من آرامش دوباره ام را، فراموش کردن شهرزاد را. برای کفتر ها گندم ریختیم، برای عزیز مهر و جانماز خریدم و برای یلدا یک روسری خریدم تا باور کند که بزرگ شده و باید خودش را از نامحرم پیوشاند.

ظهر بود، با فرشته وارد یک مغازه کبابی شدیم. چند سیخ کباب با ریحان

تازه. آه... شهرزاد عاشق کباب بود. به فرشته نگاه کردم و چهره شهرزاد را پیش رویم مجسم کردم. هنوز مرادم را نگرفته بودم. به دهانش هنگام جویدن غذا، به دندان هایش و به انگشت هایش، اما این کجا و آن کجا؟ دهان کوچک شهرزاد با لب های گوشتی که رنگ عناب تازه را داشت، دندانهای سفید و درشتی که خنده هایش را زیباتر می کرد و انگشت های ظریفش که انگشتهای ظریفش که انگشتهای جواهر جلوه اش را بیشتر می کرد.

- سرد می شود قاسم! پس چرا نمی خوری؟ حواست کجاست؟ کجا را نگاه می کنی؟

آری، به کجا می نگریم؟ آن هاله را چگونه دور شهرزاد می دیدم و بودنش را باور می کردم؟ چشم هایش را به این سو و آن سو چرخاند و آن خنده های شیرینش نیز نگاهم را دنبال قلبش می کشاند.

- با تو بودم قاسم؟... سرد می شود. این روزها چه خبر شده؟ خیلی توی فکر می روی؟ راستی خبر داری که همین شب جمعه، عروسی شهرزاد است؟ من هم دعوت دارم، تو چطور؟

و بعد خنده کوتاهی سر داد و افزود:

- چه سوال احمقانه ای!... البته که تو هم دعوت داری. به اصطلاح جناب عالی نورچشمی دکتر مشیری هستی. بیشتر سوختم و گفتم:

- سر به سرم نگذار فرشته. نه، من دعوت ندارم. تو می توانی به تنهایی در جشن عروسی شهرزاد شرکت کنی.

- ای وای چرا؟ مگر می شود تو را دعوت نکرده باشند؟

بعد کمی صدایش را پایین آورد و گفت:- نکند بین تو و دکتر مشیری شکر آب شده؟

- تو کاری به این کارها نداشته باش. اصلاً چرا یک حرف دیگر نمی زنی؟ هی

شهرزاد، شهرزاد... دیوانه ام کردی.

- چشم قاسم. هر چه تو بگویی. حالا غذا بخور. از دهان می افتد. به خدا منظوری نداشتم. نمی دانستم ناراحت می شوی.

بعد برای اینکه مرا از آن حالت بیرون بیاورد، بحث را عوض کرد:

- راستی از سربازی چه خبر؟ خوش می گذرد؟

- چطور این دو سال را تحمل کنم؟

او هم از درون من آگاه نبود و پرسید:

- مگر نمی خواهیم بعد از دو سال ازدواج کنیم؟

خنده ای توام با تمسخر بود سر دادم اما فرشته منظورم را نفهمید. گفتم:

- بله، عروسی می کنیم.

ولی کسی از آینده و دست تقدیر خبر نداشت. چه کسی می دانست که من با

چه کسی ازدواج خواهم کرد؟ کاش آینده را می دانستم.

سر کوچه از فرشته جدا شدم. از جلوی مطب که رد می شدم. اتومبیل

مهندس را دیدم و فهمیدم که آنجاست. روز سه شنبه بود. کینه و نفرت تمام

وجودم را در بر گرفته بود و به زمین و زمان فحش و ناسزا می دادم. خدا لعنتم

کند که بالاخره گول شیطان را خوردم و رفتم سراغ سفر خوش تیپ.

سفر طبق معمول در پارک مشغول رد و بدل کردن مواد بود و همین که

چشمش به من افتاد کلی احوال پرسى کرد.

- باز چی شده فرهاد کوه شکن؟ مگر جواب نامه ات را نگرفتی؟ باز چه غصه

ای داری؟ نکند شیرین جواب رد داده اشد؟

- شیرین؟

قهقهه ای سر داد و گفت:

- منظورم شهرزاد خانم بود.

- آره، سفر جوابم را گرفتم، جواب رد داده، نوشته بود دیر متوجه شده که

من در تمام این مدت عاشقش بودم.

- حالا باید چکار کرد؟

- می‌خواهم مهندس را از روی زمین محوش کنی.

بی‌آنکه حتی ذره‌ای تعجب کند، گفت:

- گفتم هرچی بخواهی جور می‌کنم.

- زنده یا مرده؟

- منظورت چیه؟ می‌خواهم وجود نداشته باشد. تا همین فردا.

- آخه پسر جان زنده هم می‌تواند محو شود.

- نفهمیدم منظورش چه بوده گفتم:

واضح تر بگو.

گفت:

- اگر فقط قصد جانش را نداری و تنها مزاحم کارت است می‌توانم

بفرستمش آنجا که عرب نی انداخت.

- یعنی کجا سفر؟

- اولاً که سفر خوش تیپ، دوما زندان دیگر بابا تو چقدر پرتی.

- زندان؟

بله حق با سفر بود. زندان بهتر از مرگ است. خوشحال شدم و گفتم:

- راست می‌گویی سفر؟

بادی به غیغب انداخت و با لحنی جاهلانه گفت:

- سفر همیشه راست گفته!

می‌دانستم دیدار سفر نیاز به پول دارد بنابراین تمام پس اندازم را همراهم

برده بودم و بابت ماموریتی که به عهده گرفته بود به دستش سپردم. بعد آدرس

شرکت مهندس را نوشتم و در جیبش گذاشتم. سفر مشغول شمردن پولها بود و

آب از دهانش می‌چکید.

- این که خیلی زیاده پسر جان، بیا نصفش مال خودت. بگذار توی جیب
احتیاج پیدا می کنی. این مقدار را هم برای خریدن یک دست کت و شلوار بر
می دارم.

نگاهی به سر تا پایش انداختم. اصلاً به قیافه اش نمی خورد که در تمام
عمرش حتی یکبار هم کت و شلوار پوشیده باشد. متعجب پرسیدم:

- کت و شلوار؟ برای خودت؟

خندید. انگار که متوجه تردیدم شده بود، گفت:

- نه جانم، برای خودم که نه. برای آقای مهندس.

تعجبم بیشتر شد. حالا دیگر کنجکاوای هم به حس های دیگرم اضافه شده
بود. همین طور که داشتم نیمه سیگار را از لب سفر بر می داشتم، پرسیدم:

- تو دشمن مهندس هستی یا دوستش؟

گفت:

- هیچ کدام...

بعد دستم را گرفت و شروع کردیم به قدم زدن.

صدای فواره بزرگی که توی حوض وسط پارک بود، آرامشی عمیق را به روحم
دعوت می کرد. پارک خلوت بود و فقط چند پیرمرد مشغول صحبت بودند. سفر
در حالی که پا به پای من و آهسته قدم بر می داشت، گفت:

- مواد را تو آستر کت و شلوار جاسازی می کنم و بعداً کت و شلوار را به اسم
شهزاد برای مهندس می فرستم. یک هدیه زیبا از طرف نامزدش. چطور است؟
با کمال میل می پذیرد و خوشحال هم می شود. بعد کت و شلوار را به عنوان
سپاس گذاری می پوشد و همان وقت مامورین سر می رسند و او را بازداشت می
کنند. فقط مشکل یک جاست.

- پرسیدم کجا؟

گفت:

- باید ترتیبی بدهم که فردا شهرزاد در منزل نباشد.

دوباره پرسیدم برای چه؟

- آه... تو چقدر خنگی پسر. خب اگر خانه باشد که مهندس برای تشکر هم شده به او تلفن می زند و وقتی متوجه شد که شهرزاد از قضیه کت و شلوار اطلاعی ندارد، پس مضمون می شود دیگر.

نفس راحتی کشیدم و سیگار بعدی را روشن کردم و گفتم:

- تو چه بلایی پسر!

گفت:

- من کارم این است آقا پسر. در واقع از این راه شکم زن و بچه ام را سیر می

کنم. مگر تو زن و بچه داری؟

نگاه تندش را به چشمانم دوخت و گفت:

- فکر کردی تنها خودت عاشق بودی و دل داشتی؟ من هم عاشق بودم و

تمام این راهها را طی کردم و حالا هم که می بینی چطور خودم را به آب و آتش می زنم، می دانی به چه دلیل است؟ نه، نمی دانی. اما من می گویم؛ فقط به خاطر عشقم است که به تازگی برایم یک بچه تیلی به دنیا آورده.

- سفر تو چقدر خوشبختی، خوش به حالت.

- البته این طورها هم نیست، من هم به اندازه تمام موهای سرم سختی

کشیده ام. همین طور که می بینی، آلوده شده ام، ولی چه باید کرد...

صدای اذان توی فضای پارک طنین انداز شده بود. مرخصی ام تمام شده بود

و باید به پادگان بر می گشتم. خیالم راحت شد، صورت سفر را بوسیدم و همه چیز را به او واگذار کردم.

فصل هفتم

آنقدر خوشحال بودم که گویی در آسمان پرواز می کردم. نفهمیدم چطور خودم را به پادگان رساندم. دوستانم مرتب می گفتند:

- چه عجب ما یه لبخند روی لب های قاسم دیدیم. چه خبر شده قاسم؟
تمام دوستانم فکر می کردند خوشحالی من از بابت نتیجه آزمایش های یلداست که قرار بود بعد از ظهر همان روز از آزمایشگاه بگیرم. طفلکی یلدا بار سومی بود که همراه عزیز پیش دکتر متخصص قلب می رفت اما متأسفانه همه متفق القول بودند که یلدا نارسایی قلبی دارد و برای عمل جراحی باید به خارج از کشور برود ولی این عمل و مسافرت پول کلانی می خواست که نگرانی و غصه های عزیز را ده برابر کرده بود.

- حال یلدا چطور است قاسم؟ قرار بود امروز نتیجه آزمایش هایش را بگیری، درسته؟ خوب جواب چه بود؟ حالش خوب می شود؟

یکی از هم دوره هایم که اسمش محسن بود، بیشتر از دیگر دوستانم به من نزدیک بود و غیر از راز عشقم به شهرزاد، تمام مشکلاتم را با او در میان می گذاشتم.

- محسن هنوز جواب آزمایشش را نگرفته ام. قرار است بعد از ظهر عزیز برود و نتیجه را بگیرد. بیچاره یلدا خودش نمی داند که چه دردی دارد. بیشتر از

یلدا نگران عزیز هستم، می ترسم غصه یلدا از پا درش بیاورد.
- قاسم متوسل به درگاه خدا شو، فقط خداست که حلال مشکلات است.
خواهر من هم مریض بود. برایت تعریف کردم از امام رضا شفایش را گرفتیم؟
آه... امام رضا، چقدر دلم هوای امام رضا را کرده بود. آن صحن مطهر، کفتر
های حرم، بازار رضا. بطلب ای امام رضا، می خواهم بیایم پابوست و دستم را به
ضریحت بگیرم. آنقدر اشک بریزم و درد دل کنم تا سبک بشوم. همان لحظه
تصمیم گرفتم قبل از عقد، شهرزاد را ببرم امام رضا تا مسلمان شود و همان جا
عقد کنیم.

چهارشنبه بود. با هزار بدبختی موفق شدم ساعتی مرخصی بگیرم. بهانه ام
بیماری یلدا بود. رفتم توی پارک، هنوز سفر نیامده بود. نیم ساعتی معطل شدم
تا بالاخره سر و کله اش پیدا شد. دویدم به طرفش:

- چی شد سفر؟ موفق شدی؟

دستش را دراز کرد و گفت:

- مزدگانی دارد؟

- البته که دارد، پول را در دستش قرار دادم و گوش هایم را تیز کردم.
گفت:

- رقیبت را فرستادم همان جا.

- کجا سفر؟ کجا؟

- رفت زندان آب خنک بخورد.

نگاهی به دور و برش انداخت و ادامه داد:

- برو خوش باش، چند سالی راحتی.

بعد محکم کوبید روی سینه ام و افزود:

- سرباز سینه سوخته!

سفر را تار می دیدم. درختان را تار می دیدم. سرم گیج می رفت. باور نمی

کردم اما ناخواسته هورا کشیدم و دور خودم چرخیدم. زمین و آسمان دور سرم می چرخید، از همه کس و همه چیز فریاد خوشحالی می شنیدم. نمی دانم چند بار سر و صورت سفر را بوسیدم، فقط می دانم که با شدت سرش را از میان دست هایم جدا کرد و گفت:

- این سر صاحب دارد، جانم. ول کن ببینم.

بعد هر دو زدیم زیر خنده و از شوق هر چی که پول داشتم، توی جیب های سفر فشار دادم.

- نکن قاسم همان که دیروز برداشتم بس بود. جان قاسم، تعارف نمی کنم که.

- اما سفر تو بهترین خبر زندگی ام را به من دادی و من مدیونت هستم. این که قابلیت را ندارد.

خوشحال بودم و هم چون پرنده ای سبکبال شوق پرواز داشتم. یک سری به خانه زدم و از حال یلدا با خبر شدم. عزیز گوشه حیاط زیر نور آفتاب نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود. به محض اینکه نتیجه آزمایش را توی دستش دیدم، متوجه شدم که جواب چی بوده و نگرانی عزیز از بابت خرج و مخارج بیمارستان است.

- قاسم تا چند روز دیگر مدرسه ها باز می شوند. برایم کیف و کتاب می خری؟

یلدا بود که دستم را می کشید.

- بله مداد رنگی هم می خرم. اصلاً هر چی که بگی می خرم.

نگاهش معصوم بود و لحنش مظلومانه. دلم برایش کباب شد. نکند بلایی سرش بیاید اما چه کاری از دست من ساخته است؟ که کوتاهی می کنم.

نگاهی به در و دیوار خانه کلنگی مان انداختم و آهسته گفتم:

- خوب خانه را می فروشیم، مقداری هم قرض می کنیم.

عزیز زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- خودم هم به همین نتیجه رسیده‌ام. فقط رضایت تو را می‌خواستم پسرم.
پس اجازه می‌دهی که خانه را بفروشیم و یلدا را...
گفتم:

- هیس!

به یلدا اشاره کردم. نمی‌خواستم تا روز عمل متوجه بیماری اش شود، بعد
هم از یلدا خواستم که به اتاق برود و مشغول نقاشی کشیدن شود.
صدای در حیاط بلند شد. عزیز در همان حالت که به دیوار تکیه داده و
نشسته بود پرسید:

- کیه؟

گفتم:

- شما بنشین عزیز، من باز می‌کنم.

رفتم و در را باز کردم. فرشته بود. دوباره شاخه گلی در دستش می‌لرزید.
- قاسم چرا دیروز نیامدی؟ مگر قرار نبود برویم و نتیجه امتحانات مرا
بگیریم؟

- فرصت نشد فرشته، جایی کار داشتم که باید حتماً می‌رفتم.

- خوب چطور شد؟

- راستی قبول شدی؟

- با داشتن معلم خوبی مثل تو مگر می‌شود قبول نشوم؟

- یعنی از پس هشت تا تجدید بر آمدی؟

- با کمک تو و به خاطر تو، بله.

از صدای عزیز که پشت سر هم می‌گفت: کیه؟ کیه؟ قلبم فرو ریخت.

- کسی نیست عزیز.

و رو کردم به فرشته و گفتم:

- برو فرشته. دوست ندارم دوباره حرفی بزنند که باعث رنجش خاطرت بشود. باز هم به دلم رجوع کردم، عاشقش نبودم و فقط دلم برایش می سوخت. بیچاره گل را به دستم داد و در حالی که معصومانه نگاهم می کرد راهش را کشید و رفت. این دیگر چه مصیبتی بود که سراغم را می گرفت؟ چرا ول کن نبود؟ مگر عشق یکسره می شود؟ باید چطور حالی کنم که برود پی زندگی خودش؟

پیچ کوچی را که می گذشت آخرین تیر نگاهش را رها کرد و چند لحظه بعد رفت. او دیگر چه بخت برگشته ای بود؟ از روزی وحشت داشتم که بفهمد هرگز او را نمی خواسته ام. صدای سرفه هایش را از کوچه بعدی می شنیدم. سرفه هایی که تحریک کننده اش فقط اعصابش بود. دوباره صدای عزیز بلند شد:

- با کی حرف می زنی قاسم؟

گفتم:

- هیچکس.

و از ترس عزیز گل را پشت در گذاشتم. چند دقیقه دیگر نزد عزیز ماندم و دلداری اش دادم. قرار شد خانه را بفروشیم و خانه کوچک تری اجاره کنیم. خداحافظی کردم و به قصد پادگان خانه را ترک کردم. شاخه گل را دست کودکی دیدم که داشت پرپرش می کرد. گلی که فرشته برایم آورده بود، گل رز قرمز. گل زیبایی که شاید اگر شهزاد برایم آورده بود پرپرش می کردم و روی قلبم پنهانش می کردم.

عصر شد، تو پادگان بودم. که فرشته به دیدنم آمد. رفتم جلوی در پادگان، نگران شده بودم و پرسیدم:

- برای چه آمدی اینجا؟ میون این همه سرباز؟

- امروز ظهر کارت دعوت را آورده بودم، مادرت آنقدر سوال کرد؛ کیه، کیه که من ترسیدم بیشتر بایستم.

برگشتم، کارت عروسی شهرزاد را به طرفم گرفت.
به کارت نگاه کردم. دو پرستوی سفید که سینه به سینه یکدیگر بال می
زدند و هر کدام حلقه ای به نوک داشتند. چه کارت ساده و زیبایی!
- این کارت دست تو چکار می کند؟

امروز صبح که برای تزریق رفته بودم شهرزاد را دیدم. از من پرسید آیا تو را
می بینم، راستش خنده ام گرفت و بهش جواب دادم:
- چرا باید قاسم را نبینم؟ ناسلامتی ما با هم نامزد هستیم و می خواهیم
ازدواج کنیم. مگر غیر از این است قاسم؟
نمی دانم چرا هر بار فرشته مرا می دید می خواست به نوعی قول ازدواج را از
زبانم بشنود. گفتم:

- بله همین طور است. خب، بعد چه شد؟
- بعد کارت را به من داد و گفت به تو بدهم.
- چرا خودش نیاورده در خانه؟
شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- من از کجا بدانم! حتماً صلاح دیده من برایت بیاورم. تازه فرقی نمی کند
می توانست من و تو را با یک کارت دعوت کند، مگر نه؟
تو دلم به سادگی اش خندیدم و گفتم:
- البته.

بعد کارت را خواندم و تو دلم به حال مهندس که در آن لحظه دست به میله
های زندان گرفته بود و شهرزاد را ناسزا می داد افسوس خوردم. او فکر می کرد
شهرزاد دسیسه کرده و آن کت و شلوار را برایش فرستاده. بنابراین همان شب
خبر رسید که عروسی به هم خورده و مهندس از زندان پیغام فرستاده که
خواهرش برود و اجناس خریداری شده را پس بگیرد. بدین ترتیب نامزدی
شهرزاد و مهندس به هم خورد.

ته دلم قند آب می کردند. بین زمین و آسمان پرواز می کردم. به سوی آرزوها. به سوی خوشبختی، من برنده شده بودم. من مقاومت کرده بودم و بلیط برنده شدنم را نشان همگان می دادم. ملت را می دیدم که از آن پایین نگاهم می کردند و کف زنان برایم هورا می کشند. رقیب را از دور خارج کرده بودم و پیروزی ام را مدیون سفر خوش تیپ می دانستم.

برای سفر نامه کوتاهی نوشتم و او را از حالم مطلع کردم. پنج شنبه شد و خبری از عروسی نبود، مطب سوت و کور بود، درست مثل گذشته من. جمعه شد، باز هیچ خبری نبود. خیالم که راحت شد و به فکر نقشه جدیدی افتادم. رو به روی مطب ایستادم. شهرزاد را دیدم که پشت پنجره ایستاده بود و طبق معمول داشت خیابان را نگاه می کرد. برایش دست تکان دادم. دیگر از کسی نمی ترسیدم. از چیزی وحشت نداشتم. او می دانست که دوستش دارم. در انتظار جوابش ساعتی را جلوی مطب قدم زدم. بالاخره پایین آمد. عرض خیابان را که عبور می کرد، به قد و بالای رعنائش نگاه کردم. برای انتخاب خوبم، خودم را تحسین می کردم و آفرین می گفتم.

- سلام قاسم! چرا اینجا ایستادی؟ بیا بالا، مگر قهر کردی از ما؟

- نه؛ نه، برای چه قهر کرده باشم؟ مگر شما به من بدی کرده اید؟ من همیشه مدیون محبت های شما و پدرتان هستم.

- ممنون.

و آه کشید.

- اتفاقی افتاده شهرزاد؟

- نه، طوری نیست. خوب نیست جلوی مطب ایستادی، بیا بالا. راستی چرا

سر کارت نمی آیی؟

- دستی به سر کچلم کشیدم و گفتم:

- رفتم سربازی.

تعجب کرد و پرسید:

- مگر بعد از ظه ها نمی توانی مرخصی بگیری؟ راستی اگر نیاز به پارتی داری، یکی از دوستان صمیمی پدرم سرهنگ است و می تواند کاری کند که به کار در مطب هم برسی.

- شرمنده می کنید شهرزاد خانم. من چطور می توانم جبران کنم. در ضمن می بخشید که نتوانستم در جشن ازدواجتان شرکت کنم. امیدوارم کنار آقای مهندس خوشبخت شوید.

لحظه ای سکوت برقرار شد و هر دو به هم خیره شدیم. انگار که با خودش حرف می زد.

- مگر شما نمی دانید؟ آه... بگذریم. من بدشانسی آوردم. راستی چرا این طور شد؟ نمی فهمم.

- اتفاقی افتاده شهرزاد؟

- جشنی در کار نبود که شما تشریف بیاورید. همه چیز از هم پاشید.

دلم از نگاه نافذ و خیره اش می لرزید ولی به روی خودم نیاوردم. سعی می کردم متوجه لرزش دستها و زانویم نشود. گفتم:

- منظورتان را متوجه نمی شوم.

- برویم بالا تا برایتان بگویم.

از خدا خواسته، وارد مطب شدم. پله ها و دیوار مطب به نظرم غریب می آمدند. فقط بوی شهرزاد برایم آشنا بود. دستم را به نرده هایی گرفته بودم که هر تکه اش جای دستم را نشان می داد.

دکتر مشیری بالای پله ها ایستاده بود و پپ می کشید. همین که سرم را بالا گرفتم، گفت:

- به به، آقا قاسم! چه عجب از این طرفها؟

و پس از گفتن سلام از بابت نرفتن به مطب عذرخواهی کردم و بهانه آوردم

که یلدا بیمار بوده و در این مدت گرفتار دوا و درمان بوده ام. دکتر مشیری که از شنیدن خبر بیماری یلدا واقعاً اندوهگین شده بود، ابروهایش را در هم کشید و به فکر فرو رفت. یک دستش را به کمر زده و با همین طور پیپ می کشید، زیر لب گفت:

- خطرناک است، باید هر چه سریع تر معالجه شود.
- بله، نظر همکارهایتان هم همین بوده. گویا برای عمل باید برود خارج از کشور. قرار است عزیز خانه را بفروشد. البته باز مقداری پول کم می آوریم.
دکتر مشیری مرا به خوردن قهوه دعوت کرد و سپس قول داد حقوق چند ماه کارم را پیش پرداخت کند که خرج عمل یلدا جور شود.
با دکتر مشیری صحبت می کردم اما همه حواسم پیش شهرزاد بود. بلوز مشکی و شلوار سفید پوشیده بود. قفل کمر بندش نقره بود، درست مثل سگک کفش هایش که نقره کوب شده بودند. این بار رودربایستی را کنار گذاشتم و گفتم:

- شهرزاد جان! اگر جایی می روی من حاضرم همراهت بیایم که تنها نباشی، راستش شهر ناامن شده، حتماً خبرهای روزنامه را می خوانید.
دکتر مشیری که پیشنهادم در مورد همراهی کردن شهرزاد فقط ناشی از دلسوزی می دانست، رو کرد به شهرزاد و گفت:
- حق با قاسم است دخترم. هر جا می خواهی بروی، همراه قاسم برو. لطف می کند تو را می رساند.

شهرزاد سوئیچ اتومبیلش را به طرفم گرفت و هیچ حرفی نزد. آن لحظه را باور نمی کردم، نمی دانستم خوابم یا بیدار؟ شهرزاد قبول کرده بود که همراهش بروم. بنابراین نباید لحظه ها را و حتی ثانیه ها را از دست می دادم. از روی صندلی بلند شدم و پشت سر شهرزاد راه افتادم. هر پله را که پایین می رفتم به این باور که شهرزاد دیگر از آن من شده است، نزدیکتر می شدم.

اتومبیل شهرزاد جلوی در مطب بود، سوار شدم و اتومبیل را روشن کردم. یعنی به همین زودی آرزویم بر آورده شد؟ شهرزاد کنار من نشسته بود؟ باور نمی کردم.

همین که دنده را حرکت دادم، متوجه لرزش دستم شد و گفتم:

- اگر حالت خوش نیست مزاحمت نمی شوم.

- نه، نه، به هیچوجه، خیلی هم خوشحال می شوم. شما لطف کردید که اجازه دادید همراهتان بیایم، حالا باید کجا برویم؟
- منزل نسترن، توی خیابان گلشن.

حرکت کردم، هیچکدام حرفی نمی زدیم. همین که نفس می کشید و صدای نفس هایش را می شنیدم، همین که کنارم نشسته بود و وجودش را در کنار خود باور کرده بودم برایم کافی بود.

زیر چشمی نگاهش می کردم و دلم ضعف می رفت. وقتی نگاهش را به زیر می دوخت، مژه های بلندش بی قرارم می کرد. و دلم را می برد.

در دلم با او سخن می گفتم، آه شهرزاد که به خاطر تو و برای وصال تو گناه کردم. اما آتش جهنم را به جان می خرم چون بهستم را در وجود تو یافتم. تو بهشت من هستی شهرزاد.

- قاسم خان لطفاً از همین خیابان بپیچید، راه نزدیکتر می شود.

- به خودم آمدم و بی مقدمه پرسیدم:

- دوست دارید راه نزدیکتر شود؟

کمی نگاهم کرد و آهسته گفت:

- شما دوست دارید دور شود؟

مثل کسی که تازه نقاب از چهره اش برداشته باشند خودم را نشان دادم و گفتم:

- بله، من دوست دارم راه انتهایی نداشته باشد و فقط برانم.

- مگر راه بدون انتها می شود؟

- جاده عشق که انتها ندارد.

دوباره هر دو ساکت شدیم. کمی سبک شدم و در انتظار جوابش گوش هایم را تیز کردم. دست داخل کیفش برد و نامه ای را در آورد و پس از لحظه ای سکوت گفت:

- این نامه را چرا دیر نوشتی قاسم؟

- اشتباه کردم شهرزاد، اشتباه. پشیمانم و تاوانش را هم پس دادم.

- هنوز هم دوستم داری؟

ناخواسته زدم روی ترمز و مثل دیوانه ها گفتم:

- برایت جان می دهم.

و زدم روی ترمز. اکثر اتومبیل هایی که از مسیر روبرو حرکت می کردند، متوجه توقف اتومبیل ما شدند. صدای بوق های ممتد، اعصابم را به هم ریخته بود، اما فقط به سوال شهرزاد فکر می کردم و دنبال کلماتی می گشتم که بتوانم با تمام وجودم، عشقی را که نسبت به او داشتم بیان کنم. ولی هیچ کلمه ای به ذهنم خطور نمی کرد. شاید هم اصلاً کلمه ای که بتواند عشق به این بزرگی را بیان کند، وجود نداشت.

- حرکت کن قاسم، چرا ایستادی؟ راه بند می آید.

- راه دلم که باز شد، همین را می خواستم.

خندید و نگاهم کرد.

جوابش را با نگاه عاشقانه ای دادم و آرام تر شدم. دیگر هیچکدام حرفی نزدیم.

- رسیدیم قاسم جان.

بار اولی بود که قاسم جان صدایم می کرد. قصد جانم را کرده بود یا براستی جانش بودم؟

- همین کوچه است. ممنون قاسم، زحمت کشیدی.
- اصلاً زحمتی نبود. فقط بگو چه وقت بیایم دنبالت؟ نمی خواهم تنها
برگردی.
- ساعت هشت بیا همین جا. نمی خواهد زنگ بزنی. چند بار که بوق بزنی
خودم می آیم بیرون.

- هر طور راحت هستی. خوش بگذرد. مراقب خودت باش.
ایستادم تا وارد منزل دوستش شد. با خیال راحت برگشتم مطب و سوئیچ را
تحویل دکتر مشیری دادم. اما نپذیرفت و همان طور که حدس می زدم، خواهش
کرد ساعت هشت بروم و شهرزاد را به خانه برگردانم.
حتی اگر دکتر هم خواهش نمی کرد. خودم همین تصمیم را داشتم، اما
احترام پدر شهرزاد برایم واجب بود. چند ساعت دیگر باید دوری شهرزاد را
تحمل می کردم، اما فکر می کردم این چند ساعت، سالها به طول خواهد
انجامید. برآستی که واژه عشق با تمام واژگان دنیا فرق می کند. برآستی اگر
پرنده عشق پر بکشد و روی قلبی لانه کند، گناه آن قلب چه می باشد؟
چرا همه صاحب آن قلب را محکوم به گناه می کنند؟ می گویند قلب بیچاره
گناه کرده. آیا غیر از این است که قلب بدون عشق اسیر است؟ ساعت هفت بود
که از مطب خارج شدم. ای وای، چه بدشانشی آوردم. فرشته بود که داشت برای
تزیین می آمد. توی دلم گفتم:

- آه... مزاحم.
چنان از دیدنم خوشحال شده بود که از همان طرف خیابان داد کشید و دوید
به طرفم.

- قاسم تو اینجا هستی؟
صدای بوق اتومبیل ها باعث شد که بگویم:
- مراقب باش فرشته. همینطوری بی هوا می زنی وسط خیابان که چه بشود؟

- که به تو برسم عزیزم.
چه راحت مرا عزیزم خطاب می کرد! براستی برایش عزیز بودم و خودم خبر
نداشتم؟
- کجا می روی قاسم؟ اینکه ماشین شهرزاد است. سوئیچش دست تو چکار
می کند؟
دنبال کاری می روم. دکتر مشیری خواهش کرد که بروم. تو برو بالا من زود
بر می گردم.
مثل بچه ها بهانه گرفت:
- من هم بیایم قاسم؟
در حالی که در اتومبیل را باز می کردم گفتم:
- نه فرشته کار دارم. مگر نمی خواستی آمپولت را تزریق کنی؟ شب شده،
نمی بینی هوا تاریک شده؟
نگاهی به آسمان کرد و گفت:
- دوست نداری همراهت بیایم؟
- البته که دوست دارم... اما...
مکثی کردم و فوری دست روی نقطه ضعفش گذاشتم و گفتم:
- به حرفم گوش نمی کنی فرشته؟
باز هم مثل بچه ای گوش به فرمان گفت:
- هر چه که تو بخواهی و بگویی. تو امر کن. من اجرا می کنم. فقط بگو
دوستم داری؟
باز به اجبار گفتم:
- دوستت دارم.
از خودم که اینهمه دروغ می گفتم متنفر شدم.
فرشته ایستاد تا من حرکت کردم. در آینه نگاهش می کردم و می دیدم که

چطور عاشقانه و با اشتیاق بدرقه ام می کند. دستش را برایم تکان می داد و لبخند می زد. ای وای که در چه غفلتی بود. دخترک بیچاره. چه می دانست که به کجا می روم.

- دنبال شهرزاد، عشق خودم شهرزاد.

نمی فهمیدم چطور رانندگی می کنم. خیابان ها را می گذشتم. و با خود نام شهرزاد را زمزمه می کردم.

دوست دارم با پای برهنه هفت کوه را پشت سر بگذارم فقط به امید وصالت و نامت را فریاد بکشم و بگویم که دوستت دارم. می خواهم اسمت را بر در و دیوار شهر با آب طلا حکاکی کنم و هر جا که قدم می گذارم نام تو را بر زبان جاری سازم.

رو به روی خانه دوست شهرزاد توقف کردم و چند بار بوق زدم. چند دختر از پشت پنجره طبقه دوم سرشان را بیرون آوردند و خنده کنان شهرزاد را صدا کردند. برای دیدنش لحظه ها را می شمردم. نمی دانم چقدر طول کشید که در اتومبیل را باز کرد و سوار شد. هر دو همزمان سلام کردیم. بوی عطرش یکباره در اتومبیل پیچید و مستم کرد. آرایش صورتش کم رنگتر شده و ملیح تر نشان می داد. صدای موزیک ملایمی که از رادیو پخش می شد، شادی ام را چند برابر کرد. در خیابان های تاریک فقط برق چشمان شهرزاد را می دیدم.

- قاسم تو شام خوردی؟

فقط چند خیابان دیگر به میدان خراسان مانده بود. گرسنه بودم و از خدا می خواستم که یک شب شام را در کنار شهرزاد بخورم. گفتم:

- نه.

بعد به پیشنهاد شهرزاد به یک رستوران در همان حوالی رفتیم. هر چه بیشتر حساب پول توی جیبم را می کردم، وحشت بیشتر احاطه ام می کرد.

پولم کم بود و نمی دانستم چطور این موضوع را مطرح کنم. به یاد اسکناس های مهندس افتادم. همینطور که واسه خودم دو دو تا می کردم، شهرزاد گفت:

- پس چرا نمی آیی داخل؟ نترس بابا پول من و تو ندارد، ناسلامتی تو منشی پدرم هستی و کلی حق به گردن ما داری!
و با لحنی که به دل نگیرم، افزود:

- یادت رفته که یک زمان مرتب از تو پول قرض می کردم.
تسلیم لحن جذابش شدم و دل به دریا زدم. چه شبی بود. یک موزیک آرام با غذای دلخواه و از همه مهمتر در کنار کسی که تمام خلاء های زندگی ام را پر کرده بود.

پس از صرف غذا، یک ساعتی توی خیابون ها گشتیم و کلی صحبت کردیم.
- موافقی در یک پارک کمی قدم بزنیم قاسم؟
پیشنهادش را با کمال میل پذیرفتم و جلوی پارک توقف کردم. هرگز نمی توانم خاطره آن شب را فراموش کنم. بوی بلال، بوی جگر، صدای بادکنک فروش، شادی و بازی کودکان و زوج های جوانی که دست در دست یکدیگر در آن هوای لطیف قدم می زدند و اختلاط می کردند.

هر چند باورش برایم مشکل بود. اما با خودم مبارزه می کردم تا بتوانم در کنار شهرزاد قدم بزنم. خودم را کوچکتر از آن می دیدم که بتوانم در کنار دختر دکتر مشیری قدم بزنم و خوش و بش کنم.

- خوب، قاسم جان! تعریف کن ببینم از کی به من علاقه پیدا کردی و با نقشه ماهرانه ات وانمود کردی که فرشته را دوست داری و نسبت به من هیچ احساسی نداری؟

چه شیرین لبخند میزد و چه جذاب نگاه می کرد. خوش به حال من که با وجود شهرزاد خوشبخت ترین موجود روی زمین بودم.

بیایدی ای کبوتران دلخواه آرزو، از فراز بام آرزوها بپرید و به گرد من فرود

آیید، باورم را باور کنید و یک صدا بخوانید، نوید عشق را، نواهای لطیف آسمانی را، زمزمه و رقص رقصان برگهای پاییز و سرود عاشقان را.



مهتاب بود و روی نیمکت در کنار هم نشسته بودیم. رو به رویمان استخری بود که در آن مرغابی ها در حال بازی بودند. چهره شهرزاد زیر نور ماه زیباتر شده بود و رویایی می نمود.

- نگاهم کن شهرزاد، امشب می خواهم در قفس دلم را باز کنم تا پرنده اسیر بیرون بپرد. چه چه بزند و رازش را آشکار کند. می خواهی بشنوی؟
شهرزاد نگاهم کرد و قبل از اینکه جوابی بدهد، گفتم:

- دوست داری بال کبوتری از سنگ غمت بشکند؟
چشم انداز من از گوشه آن مطب تنها ورود و خروج تو بود آیا می دانستی؟
خلوتم را همیشه در یاد تو بودم می دانستی؟ با دیدن رقیبم در و دیوار دلم سیه شد چون قیر، می دانستی؟ و حالا این خوشبختی را باور ندارم. نگاهم کن و جوابم را بده. می خواهم که همین امشب و همین لحظه جواب سوال هایم را بدهی. حقم است. حق چند سال عذاب و انتظارم است. می دانستی؟
- قاسم..! قاسم!

- بگو شهرزاد. تو هم راز دلت را بگو و راحتم کن. برای شنیدن یک کلمه از زبانت، چه شب هایی که با درد به صبح رساندم. خدا می داند. تو هم می دانی؟
بگو شهرزاد.

اشک هایی که از چشم سیاهش می چکید زیر نور خفیف چراغ برق می درخشید میزد.

- نمی خواهم اشکت را ببینم. قول بده که هرگز اشک چشمانت را نمی بینم.
چرا ساکتی شهرزاد؟ چرا جوابم را نمی دهی؟ فقط یک کلمه بگو دوستم داری؟

بگو، اما حقیقت را بگو شهرزاد.

- قاسم؟

- جانم!

- دوست دارم و من هم در این سال ها منتظر چنین لحظاتی بودم.

در آن خلوت و تاریکی شب، مثل دیوانه ها به این سو و آن سو می رفتم و فریاد می کشیدم:

- خدای من! خدای من! شهرزاد مرا دوست دارد. مرا می خواهد. دوستم دارد.



سه روز بود که شهرزاد را نمی دیدم. برای گرفتن یک مرخصی یک ساعته به هر درجه داری التماس می کردم، بی خبر از اینکه جناب سرهنگ مولودی در واقع یکی از صمیمی ترین دوستان دکتر مشیری سفارشم را کرده بود که...

- بله جناب سرهنگ...؟

- از امروز می توانی بعد از ظهر ها را در خارج از پادگان باشی، البته به سفارش جناب سرهنگ مولودی، پسر خوش شانسی هستی که همچنین پارتی داشتی.

- ممنون جناب سرهنگ. لطف شما و جناب سرهنگ مولودی را فراموش نمی کنم.

- ساعت دو بعد از ظهر است، از همین امروز می توانی بروی منزل.

از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. از پادگان که بیرون آمدم، یکراست رفتم سراغ شهرزاد، خواب بود. بیدارش کردم. دکتر مشیری گوشه ای نشسته و مشغول شمردن پول بود. پول هایی که پس از شمردن به من سپرد تا به مادرم بدهم.

شهرزاد، کسل و خواب آلود پرسید:

- ساعت چند است قاسم؟ من امروز با یکی از بچه ها قرار دارم. می خواهید برویم پارک ارم. راستی قاسم تو هم بیا، خوش می گذرد پدر را هم می بریم. نسترن هم با نامزد و برادرش می آید. دوست دارم شما هم همراه من باشید. قبول می کنی پدر؟ خواهش می کنم شما هم بیایید ساعت هفت راه افتادیم. قرار شهرزاد با دوستش جلوی در پارک بود. آنشب من با دوستان شهرزاد آشنا شدم و شهرزاد مرا نامزدش معرفی کرد. دل توی دلم نبود. یک قدم به جلو گذاشته بودم.

برخلاف حدسم، دکتر مشیری از شنیدن کلمه نامزد، هیچ عکس العملی نشان نداد گویا شهرزاد قبلاً با پدرش راجع به من صحبت هایی کرده بود. چراغ های رنگ و وارنگ اسباب بازی ها روشن بود. صدای جیغ دخترها که از سر شادی و تفریح یا شاید وحشت بود، یک لحظه قطع نمی شد. کودکان دست پدرها یا مادرهایشان را می کشیدند و آنها را وادار به خرید بلیط می کردند، رستوران پارک آماده پذیرایی بود و پشت بلند گو مرتب به معرفی انواع غذاهای حاضر شده می پرداخت.

در کنار شهرزاد ایستاده بودم و به ترن هوایی و شادی کسانی که سوارش شده بودند، نگاه می کردم، گویی در دنیای دیگری پا گذاشته بودم. مگر این همان پارک نبود که من اکثر اوقات با دوستانم می آیم، پس چرا امشب محیط را طور دیگری می بینم؟ چرا رنگ چراغ ها فرق کرده؟ و صدای شادی و خنده می شنوم؟ آیا این صداها را قبلاً نمی شنیدم؟

بعد جواب خودم را می دادم:

- چرا می شنیدم، اما دلم خوش نبود. مستاصل بودم. عشق نداشتم، عشق؟ براستی عشق؟ که...؟

به شهرزاد نگاه کردم. از هر شب زیباتر شده بود. گاهی نور قرمز و گاهی نور

سبز روس صورتش می افتاد و چشمش را برق می انداخت، موهایش روی شانه هایش پریشان کرده بود و یک تل هم رنگ لباسش به سر زده بود.

- قاسم جان سوار ترن می شوی؟

باز صدایش در گوشم طنین انداخت، وقتی می گفت قاسم، می خواستم جانم را فدایش کنم. آه که چه شب هایی را در انتظار این لحظه به صبح و چه روزهایی را به شب کشاندم. که فقط او بگوید قاسم و گفت و گفت...

- باز هم بگو شهرزاد چی؟

- حواست کجاست؟ چه بگویم؟

- دوست داری سوار ترن هوایی بشویم؟

- هان؟ بله، بله دوست دارم... سوار بشویم.

- پس پدر شما هم سوار شوید. دسته جمعی بیشتر خوش می گذرد.

نسترن و نامزدش هم رفتند بلیط بگیرند.

رفتم به سوی گیشه بلیط، شهرزاد با گام های تند تری پشت سرم آمد و

آهسته گفت:

- نمی خواهد تو بلیط بخری، خودم...

عرق شرم به پیشانی ام نشست و گفتم:

- فکر می کنی اینقدر محتاج هستم که نتوانم چند بلیط تهیه کنم؟

آیا چه کسی مرا درک می کند که در آن لحظه چه کشیدم. جوان عاشقی که

به قدر کافی پول همراهش نبود، جوان عاشقی که رو بروی عشقش شرمندگی را

با کمال میل می پذیرفت و فریادش را فقط خودش می شنید. چه باید می کردم؟

دست از این عشق می کشیدم و غرورم را نگه می داشتم؟ یا هر لحظه غرورم را

زیر پا لگد می کردم و در دل، خوش بودم که کنار عشقم هستم؟

دستش را با مشت اسکناس پس زدم و گفتم:

- خودم می خرم.

دوباره به سوی گیشه راه افتادم که گفت:

- ناراحت شدی قاسم؟

برگشتم و نگاهش کردم. لحنش آرام بود و به دل می نشست. واقعاً قصد آزار و شرمندگی مرا نداشت. بیشتر از خودم دلم به حال او می سوخت که در دام من، من بی رحم که خوشبختی را از دامنش گرفته بودم، اسیر شده بود. خودش هم نمی دانست که با او چه کرده ام و چگونه زندگی و آینده اش را فدای دل خودم نموده ام و اگر می دانست...؟

نمی دانم... نمی دانم... در آن لحظه هیچ چیز برایم مهم نبود. غیر از دیدن لبخند و شنیدن صدایش. بلیط خریدم و برگشتم.

- قاسم؟

- جانم؟

هر دو ایستادیم و به یکدیگر خیره شدیم. صدای قلبش را می شنیدم و مطمئن بودم که صدای قلبم را می شنود. می دانستم که دلش برای من می تپد و او خوب می دانست که دلم برای او می تپد، لحظاتی را در سکوت دل گذراندیم و نگاهمان در هم گره خورد، گفت:

- من همیشه تو را می خواستم و به روی خودم نمی آوردم، لجبازی های کودکانه را فراموش کن، فقط به دلیل حضور فرشته بود و من نمی خواستم با ابراز علاقه ام به تو، مانع خوشبختی تو و فرشته بشوم. من فکر می کردم تو واقعاً به فرشته علاقه مندی، این بود که حسادت را پنهان می کردم و سعی داشتم به نحوی تو را فراموش کنم. با میهمانی و تفریح رفتن، وقت را می گذراندیم. حضورت در مطب، هم راضی ام می کرد و هم نگرانم. دوست نداشتیم وقتی به خانه بر می گردیم، فرشته را کنار تو ببینیم، اما می دیدم. می دیدم که جلوی چشم من که از درون منفجر می شدم، با تو خوش و بش می کرد.

نگفتم که می دانستم، نگفتم که از همه چیز آگاه بودم و نقشه خودم بود و او

را هم که همه وجودم بود، گول زده و به او هم دروغ گفته بودم.

برای اینکه متوجه نشود، گفتم:

- بهتر است برویم سوار شویم. صف طولانی می شود. به نظر می رسد حتماً

پدرت هم خیلی خسته شده.

و به طرف دکتر مشیری و برادر نسترن که چند قدم جلوتر ایستاده بودند،

حرکت کردیم. رنگ دکتر کمی پریده بود که حاکی از خستگی روزانه بود.

برایش آب میوه گرفتم. شهرزاد اصرار می کرد که او هم سوار شود و دکتر با

اینکه چندان حال خوبی نداشت، خواهش دخترش را رد نکرد و با ما سوار ترن

شد. من و شهرزاد در کنار هم نشستیم و دکتر و برادر نسترن در واگن عقبی

بودند. شهرزاد مرتب می خندید و من از دیدن آن چهره بشاش و خندان لذت

می بردم. اسباب بازی ها در هر گوشه پارک می چرخیدند و سر و صداها برقرار

بود. در میان آن همه صدا، شهرزاد گفت:

- اقرار می کنم که همیشه تو را می خواستم قاسم.

در همین لحظه ترن به حرکت در آمد. شهرزاد جیغ خفیفی کشید و من با

همه وجودم داد زدم:

- دوستت دارم شهرزاد.

هر دو غش غش با صدای بلند خندیدیم، دخترها جیغ می زدند و پسرها

سوت می کشیدند. ترن رو به سمت بالا و بالاتر می رفت. باد موهای شهرزاد را

پیشان تر کرده، موهایش بوی عطر می داد، بوی عطر عشق می داد. لحظه ای

در میان آن همه صدا فریاد کشیدم و بعد خالی شدم... صداها یمان در هم

آمیخته بود شهرزاد... شهرزاد... دوستت دارم و او نیز مرتب مرا صدا می کرد و

صداها یمان در هم آمیخته می شد.

نمی دانم چند دقیقه طول کشید، اما می دانم آن لحظه ها را در این دنیا

نبودم. کاش زمان در همان دقایق متوقف می شد.

چه هوای لطیفی! چه لذتی دارد نفس کشیدن، آه خدایا... با چه زبانی می توانم شکر تو بگویم؟ هر وقت نام خدا را بر زبان می آوردم عذاب وجدان می گرفتم و از خودم شرمنده می شدم. من به آرزویم رسیده بودم و مهندس، بی گناه روانه زندان شده و از کار و زندگی خودش نیز افتاده بود.

مسئول حرکت ترن اشاره می کرد که پیاده شویم در همان لحظه صدای برادر نسترن را شنیدم که داد کشید:

– قاسم خان! شهرزاد خانم! حال دکتر بهم خورده! کمک کنید.

نفهمیدم چطور از واگن پیاده شدم. دکتر مشیری سرش را روی شانه برادر نسترن گذاشته و چشم هایش را بسته بود. شهرزاد جیغ کشید پدر، و دست های دکتر را گرفت. رنگ دکتر مثل گچ سفید شده بود. برای لحظه ای وحشت تمام وجودم را در بر گرفت و با خودم گفتم نکند بلایی سرش آمده باشد؟ چند نفر دورمان جمع شدند. با کمک شهرزاد و برادر نسترن، دکتر مشیری را بیرون آوردیم. شهرزاد مرتب ناله می کرد:

یه کاری بکنید، آمبولانس خبر کنید، هنوز نفس می کشید. قاسم کمک کن روی این نیمکت درازش کنیم.

کاش کارد به قلبم فرو می رفت و شهرزاد را به آن حال نمی دیدم. اشکش را نمی دیدم و ناله اش را نمی شنیدم. لب های خندانش بسته بود و چشم های نگرانش را به باجه تلفن دوخته بود.

– الو.. بیمارستان... یک آمبولانس به آدرس خیابان...

– ممنون قاسم جان، اگر تو نبودی من چکار می کردم؟

آمبولانس آژیرکشان می رفت و من و شهرزاد همچنان نگران، چشم به دکتر دوخته بودیم. یک نفر باید به شهرزاد که مرتب اشک می ریخت، دلداری می داد و آن کس فقط من بودم. می گفتم؛ فقط صدای تو به من آرامش می دهد. حرف بزن و بگو که حال پدر خوب می شود. می گفتم؛ فقط تو می دانی که من به غیر

از پدر، هیچکس را در این دنیا ندارم.

- پس من چی؟

مروارید دیگری از چشم چون آهویس چکید و گفت:

- به تو تکیه دهم که تنها تکیه گاه زندگیم هستی. به تو ای دل شیدا... به تو ای گمگشته که فردایم را در آینه چشمانت می بینم. به تو که ناله عشق، زمزمه شبانگاهت است. تو قاسم، تویی سلطان ازل که در دل کوچکم کاخ آرزو ساختی، نکند ویرانش کنی که با مهر و عشق بنایش را گذاشتی.

- از دل من می گویی شهرزاد. می خواهی با این حرفها، دل دیوانه ام را دیوانه تر کنی؟

در همین حین، پرستاری روبه روی مان ایستاد و گفت:

- شما همراه آن بیمار اورژانسی هستید؟

با هم گفتیم:

- بله ما هستیم. حالش چطور است؟

- بیمار شما سخته مغزی کرده و احتیاج به مراقبت های ویژه دارد.
گفتم:

- چی؟ سخته مغزی؟

رنگ از رخسار شهرزاد پرید بدون اینکه کلمه ای بگوید، نقش زمین شد. همین طور به من و خانم پرستار نگاه می کرد و اشک می ریخت. آنقدر دلداری اش دادم تا ساکت شد. بعد با کمک خانم پرستار از زمین بلندش کرده و روی نیمکت نشاندمش.

پرستار دستش را روی شانه های شهرزاد گذاشت و گفت:

- عزیزم نگران نباش و امیدت به خدا باشد.

- چطور نگران نباشم؟ شما را به خدا راستش را بگوئید. حال پدرم خیلی

وخیم است؟

- نه دخترم. گفتم که، شوک خفیفی بود و خوشبختانه بخیر گذشته است. باید چند روزی بستری باشد. ماهم سعی خودمان را می کنیم. شما می توانید بروید منزل.

- اما من می خواهم پیش پدرم بمانم. تورو خدا قاسم یک کاری بکن. من امشب از غصه دق می کنم. خانم پرستار! پدر من همکار خودتان است. اجازه بدهید بالای سرش بمانم.

- دختر خوب من، هیچ نیازی به وجود شما نیست، غیر از اینکه تا صبح عذاب بکشی...

- مهم نیست، من باید پیش پدرم بمانم. بالاخره با اصرار شهرزاد، پرستار با مسئول بخش صحبت کرد و قرار شد شهرزاد شب را در بیمارستان بماند.

- پس من چه کار کنم شهرزاد؟ چطور بدون تو برگردم؟ جدایی حتی برای یک لحظه دیوانه ام می کرد؛ عقبه ها، ساعت دوازده را نشان می دادند. دلم برای عزیز و یلدا شور می زد، از طرفی نمی توانستم دل از شهرزاد بکنم.

- برو قاسم، برو خانه تو باید استراحت کنی. مگر صبح نمی پادگان؟ هیچ نگران من نباش. مراقب خودم هستم. خیالت راحت باشد. بیا سوئیچ را بگیر و با ماشین برو.

- نه ممکن است اتومبیل لازمت شود. شاید خسته شوی و بخواهی برگردی خانه. نمی ترسی؟

- نه، به تنهایی عادت دارم. همین طور به تاریکی. اما دیگر تنها نیستی و هرگز هم در تنهایی و تاریکی نخواهی ماند. مگر من مرده باشم.

برق نگاه و لبخند ملیحش را فراموش نمی کنم. در همان حالت گفت:

- خدا نکند.
و باز هم دلم را لرزاند.



تو ظلمت کوچه پس کوچه ها آهسته قدم بر می داشتی و سیگار می کشیدی.
سکوت محض بود و فقط صدای کشیده شدن کفش هایم را بر روی زمین می شنیدم... شخ... شخ... شخ...

- قاسم! تا این وقت شب کجا بودی پسر؟
به خودم آمدم، نگاهم را از آسفالت سیاه کف پیاده رو گرفتم و سرم را بالا آوردم. عزیز بود. نگران و پریشان جلویم دوید و چادر را روی سرش مرتب کرد.
نگذاشتم سوالش را تکرار کند و گفتم:

- حال دکتر مشیری بهم خورده بود، رساندمش بیمارستان.
نه دروغ گفته بودم و نه راستش را، اما هر چه بود، عزیز با قلب ساده و مهربانش حرفم را پذیرفت و فقط تاکید کرد که شب های دیگر او را تا دیر وقت منتظر نگذارم. خوب می دانستم که دست و پایش روی من که یکدانه پسر و در واقع تک فرزندش بودم می لرزد، پشت سرش وارد خانه شدم.

برق اتاق خاموش و یلدا خوابیده بود. عزیز غذا را روی سماور گذاشته بود تا گرم بماند. تازه یادم افتاد که هنوز شام نخورده بودم. اصلاً احساس گرسنگی نمی کردم. شهرزاد هم شام نخورده بود. چطور من فراموش کرده بودم؟ چطور او گرسنه در بیمارستان به سر برد و من...

- به خاطر تو درست کردم مادر... بخور تا سرد نشده، می دانستم هوس قرمه سبزی کرده ای.

به خاطر عزیز چند قاشق خوردم، اما بی اشتها و بی میل. بدون شهرزاد، هیچ لطفی نداشت.

- جمع کن عزیز. دیگر نمی توانم، خیلی خسته ام. صبح زود بیدارم کن که بروم پادگان.

با سر به طرف رختخواب رفتم و خودم را روی تشک ولو کردم. به سقف تیر و چوب اتاق خیره شدم و پرسیدم:

- خانه را نفروختی عزیز؟

- هنوز نه، چند مشتری آمده و نپسندیده. نمی دانم چکار کنم. می ترسم دیر شود و خانه فروش نرود.

نگاهم را به صورت معصوم یلدا که آرام خوابیده بود، دوختم و در همان حالت پول ها را از جیبم در آوردم:

- بیا مادر، این پول ها را بردار. به امید خدا و با کمک دکتر مشیری، یلدا را سلامت می شود.

مادر با چشمانی که از حد معمول گشادتر شده بود و زیر آن همه چروک برق خاصی می زد:

- این همه پول را دکتر فرستاده قاسم؟

شروع کرد به دعا کردن و بعد هم پولها را روی طاقچه گذاشت و برق را روشن کرد، یلدا را از خواب بیدار کرد. ذوق زده شده بود. و مرتب میان دو سر اتاق راه می رفت و ابراز خوشحالی می کرد:

- خدا شفایش بدهد. خدا یک دانه دخترش را خوشبخت کند...
و تو دلم گفتم:

- الهی آمین.

و نفهمیدم از خستگی چطور به خواب رفته ام.

صبح زود با صدای به هم خوردن در اتاق از خواب پریدم. عزیز نان تازه به دست داشت، یلدا کنار سماور که قل قل می کرد، نشسته بود. گویا انتظار بیدار شدن مرا می کشید. با تلاش چشمانم را باز نگه داشتم و به ساعت نگاه کردم.

هفت و نیم بود. از جا پریدم:

- عزیز مگر نگفتم ساعت شش بیدارم کن؟ حالا چطور خودم را به پادگان برسانم؟

یلدا به جای عزیز جواب داد:

- یک نفر توی حیاط منتظرت است قاسم، عزیز برای همین بیدارت نکرد که او را نبینی.

بعد خنده کودکانه و زیرکانه ای سر داد و در جواب عزیز که گفت؛ مگر فضولی دختر؟ جواب داد:

- خوب گناه دارد عزیز، بیچاره از ساعت شش که من بیدار شدم و در را برایش باز کردم، توی حیاط ایستاده.

- کی؟ کی آمده مرا ببیند؟

- فوراً فکرم پیش سفر خوش تیپ رفت و قلبم فرو ریخت. با خودم فکر کردم که نکند مامور ها دنبالش کرده و ردش را اینجا گرفته اند؟ نکند...؟
- نمی روی توی حیاط قاسم؟ گناه دارد، هوا سرد می شود، عزیز که اجازه نداد بیچاره بیاید توی اتاق.

عزیز نان ها را توی سفره گذاشت و گفت:

- غلط می کند پایش را توی این اتاق بگذارد، عجب رویی دارد به خدا. من که از تعجب شاخ در آوردم. دوره زمانه عوض شده، دختر ها می افتند...
- چی؟ دختر ها؟ کدام دختر؟ سفر که دختر... نیست.

- سفر کیه دیگه؟

- هیچی، هیچی.

با خودم گفتم نکند که شهرزاد... ولی نه، هیمن دیشب داشت برای شهرزاد و پدرش دعا می کرد. ناگهان نام فرشته رشته افکارم را پاره کرد و بی آنکه کلمه دیگری حرف بزنم، از اتاق بیرون رفتم. بله، خودش بود.

گوشه حیاط نشسته و چشم به در دوخته بود. باز هم چند شاخه به دست داشت و زنبیل خریدش کنارش بود. همین که مرا دید شروع کرد به سرفه و در حالی که یک دستش را به سینه گرفته بود، در میان سرفه هایش گفت:

- سلام قاسم... صبح بخیر...

مثل برق گرفته ها خشکم زده بود. لحظه ای بعد جلو رفتم و گفتم:

- فرشته اینجا آمدی چکار؟ فکر نکردی مادرم حرف سردی تو رویت می زند؟

از جایش بلند شد، اشک حلقه بسته در چشمش چکید. با لحن مظلومانه ای گفت:

- بالاخره که مادرت باید بفهمد ما می خواهیم با هم...

- هیس! می خواهی آبروریزی شود دختر؟

در حالی که در چشمانم خیره شده بود، جلو آمد و گل را به طرفم گرفت:

- قاسم! امروز دل را به دریا زدم و تصمیم گرفتم بیایم و موضوع را به مادرت بگویم. انگار تو جرات حرف زدن و بیان کردن مساله ازدواج را نداری. دیشب تا صبح نخوابیدم. مرتب فکر و خیال می کردم. قاسم من می ترسم... نکند ما... ما... به هم نرسیم؟

از روی اجبار و برای اینکه کار بیخ پیدا نکند، گل را از دستش گرفتم و آهسته گفتم:

- تو برو خانه، من امروز عصر می آیم منزلتان و با مادرت صحبت می کنم. فعلاً بهتر است آرام باشی و خودت را کنترل کنی. بقیه کارها را بسپار به من، قول می دهم که همه چیز به خوبی پیش برود.

- می ترسم قاسم... می ترسم.. مثل دفعه قبل بدقولی کنی و نیایی.

- می آیم فرشته.. قول داده ام... روی حرف من حساب نمی کنی؟

- من غلط می کنم. همیشه روی قول های تو حساب باز کرده ام. که اینطور

دیوانه ات هستم. قاسم بخدا طاقتم تمام شده، شب و روز به تو فکر می کنم، به آینده، به قول هایت و اینکه آخرش چه می شود.

عزیز چند بار با پشت انگشت زد به شیشه و همین که برگشتم و نگاهش کردم، با حالت تند و پر خاشجویانه ای گفت:

- بیا تو پسر، مگر کار و زندگی نداری؟

- برو فرشته، برو خانه... خواهش می کنم در دسر درست نکن، عصر می آیم.

- قول می دهی قاسم؟

- بله، قول داده ام که می آیم.

- پس من شیرینی و میوه می خرم.

با صدایی که از ته گلویم خارج می شد، عجولانه گفتم:

- من که نمی خواهم بیایم خواستگاری؟ منظورم امروز است... بعداً می آیم...

حالا برو... امروز فقط می آیم که همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. برو فرشته.

در حیاط را هم ببند. از بابت گل هم ممنونم.

فصل هشتم

فرشته رفت و من طبق معمول مجبور شدم غرغر های عزیز را تحمل کنم. خودم را لعنت می کردم که این دختر را به آن حال و روز انداخته بودم. اما دیگر کار از کار گذشته بود و فرشته یک عاشق کور و کر شده بود که هیچ حرف حسابی را نمی پذیرفت. باید در فکر نقشه دیگری می بودم. تا بتوانم بی دردسر شر فرشته را از سرم باز کنم.

بعد از اینکه فرشته رفت عزیز دسته گل را پرپر کرد و روی زمین ریخت. بعد گلهای پرپر شده را زیر پا لگد کرد و با حرص گفت:

- فکر کرده یک عمر پسر را به یتیمی بزرگ کردم که حالا دو دستی تحویل او بدهم؟ کور خوانده ای خانوم خانوما، پسر من صاحب دارد.

صبحانه خورده، نخورده رفتم پادگان. هوش و حواسم در بیمارستان بود. شهرزاد چه کار می کند؟ دکتر مشیری حالش چطور است؟ پس کی بعد از ظهر میشود و من خلاص می شوم.

بالاخره ساعت ها را به دقیقه و سپس به ثانیه گذراندم تا بعد از ظهر شد، یکراست و بدون تامل رفتم بیمارستان، آنقدر عجله داشتم که نفهمیدم مسیر را چگونه طی کردم. سالن را گذشتم. وقت ملاقات نبود. اما من به اصرار از بخش اجازه گرفتم و وارد شدم.

اتاق شانزده، شهرزاد روی یک صندلی در کنار تخت پدرش نشسته و به حیاط نگاه می کرد. در زدم، صورت شهرزاد به سویم چرخید. لبخندش عاشق ترم کرد. خوش به حال خودم. عاشق یک حوری بهشتی شده بودم. - سلام... می بخشید که دیر آمدم. موقعیت مرا که می دانید. حالتان چطور است؟

دکتر مشیری که با لکنت صحبت می کرد و علتش همان سگته شب تشخیص داده شده بود گفت:

- خوش آمدی پسر. شهرزاد تنها بود. طفلکی حوصله اش سر رفته، بهتر است شما بروید می قدم بزنید. هوای بیرون به نظر عالی می رسد. حیف از این مرد فهمیده که این طور روی تخت بیمارستان افتاده است. برآستی وحشت وجودم را در بر می گرفت، وقتی فکر می کردم که شهرزاد بدون وجود پدرش چگونه می تواند سر کند.

- پس من چکاره هستم؟ خودم برای عشقم جان فشانی می کنم. اصلاً هر کاری بخواهد برایش انجام می دهم... و کمی دیگر فکر کردم و... آه... نه... خدا نکند یک تار مو از سر دکتر مشیری کم شود. او استاد و صاحب کار من است و چندین و چند سال است که هوای خودم و خانواده ام را داشت. کنار شهرزاد، تو حیاط بیمارستان قدم می زدم. بغض کرده بود، اما غرور اجازه چکیدن اشک را به چشمانش نمی داد.

- قاسم؟

- جانم؟

نگاهم کرد، نگاهی که شعله هایش، خرمن وجودم را به آتش می کشید.

- بگو شهرزاد... گوش می کنم...

گفت:

- می ترسم.

اشک در چشمانش حلقه بست. آهسته و نرم صحبت می کرد، اما صدایش می لرزید. مثل دل من که برای او می لرزید.

- نترس. می خواهم همیشه شجاع باشی.

- شجاعت تکیه گاه می خواهد قاسم.

- تکیه گاه تو، من هستم.

- جدی می گویی!...

در واقع تکیه گاه هر کس فقط خداست، و این چیز است که در روزهای جوانی هر گز به آن ایمان نداشتیم.

- قاسم!! دکتر می گوید حال پدرم دیگر مثل گذشته نخواهد بود. قاسم کمکم کن تا بتوانم این وضعیت را تحمل کنم. من به دلداری و تسکین های تو نیازمندم. قاسم دریغ نکن که محتاجم.

می خواستم که محتاج باشد.

می خواستم که نیازمند محبت من باشد و شد.

دیگر به آرزویم رسیده بود و از خدا هیچ چیز نمی خواستم.

غروب شد. شهرزاد هر چه اصرار کرد، رئیس بخش نپذیرفت که همراه پدرش بماند و با من به خانه برگشت. کمی از ساعت هشت گذشته بود که به خانه برگشتیم. خانه و مطب، بدون وجود دکتر، سوت و کور بود. دلم گرفت. سکوت سنگینی فضای اتاقم را پر کرده بود. دلم برای شهرزاد می سوخت.

برایش کباب خریدم و به اجبار، چند لقمه برایش گرفتم. لقمه ها را با بغض می بلعید و اشک بی کسی و تنهایی می ریخت. هر چه بیشتر نگاهش می کردم بیشتر و بیشتر می سوختم.

- قاسم من از تنهایی وحشت دارم. به تخت پدرم نگاه کن! ببین که چقدر جایش خالی ست؟ من امشب با کی صحبت کنم؟ برای کی درد و دل کنم؟

- یک پیشنهاد دارم شهرزاد، بهتر است همراه من بیایی منزلمان. هر چند

خانه ما لیاقت شما را ندارد، اما امیدوارم که امشب را در منزل فقرا، راحت و آسوده به صبح برسانی.

در حالی که میز شام را جمع می کرد گفت:

- نگرانی من نه از بابت راحتی خودم، بلکه از بابت مادرت است... می ترسم مرا به عنوان میهمان نپذیرد.

- قدمت روی چشم ماست... مطمئن باش که مادرم خیلی هم خوشحال می شود.

- مزاحم نباشم.

- تا امروز میهمان عزیزی مثل تو نداشتیم. بیا که حاضرم تا جلوی در خانه زیر هر قدمت چشم بگذارم.

- منت می گذاری قاسم جان.

دوباره توی دلم قربان صدقه اش رفتم و چهره ام گلگون شد.

- شما منت بگذارید و تشریف بیاورید شهرزاد خانوم.

هر دو به روی هم لبخند زدیم و راه افتادیم.

کوچه های تاریک و خلوت را پشت سر می گذاشتیم با هم حرف می زدیم. هوا عطر سکر آوری داشت. آسمان طور دیگری شده بود! ستاره ها می رقصیدند و در شادی دلم نور افشانی می کردند.

راه نزدیک شده بود. چشم که بر هم گذاشتم، جلوی در خانه بودیم. کاش راه طولانی تر بود یا اصلاً انتهایی نداشت. آن وقت من و شهرزاد می توانستیم فقط حرف بزنیم و سبک شویم که من احساس می کردم هیچ زمان حرف های دلم تمام نمی شود و هر روز انباشته تر می شود.

در زدم. شهرزاد دوباره تعارف تکه و پاره می کرد و دلم غش می رفت. صدای یلدا را شنیدم که گفت:

- آمدم قاسم... آمدم.

در باز شد. یلدا نگاه متعجبش را به شهرزاد دوخت و سلام کرد.

بعد مسیر نگاهش را به طرف من تغییر داد و گفت:

- شهرزاد خانوم است؟

- بله... برو به عزیز بگو میهمان داریم. بگو شهرزاد خانوم، دختر دکتر

مشیری آمده...

یلدا گفت:

- بفرمایید شهرزاد خانم.

و بعد به سمت اتاق دوید:

- عزیز بیا...

شهرزاد که هنوز به رفتار عزیز شک داشت، سر به زیر انداخته بود و با دسته

کیفش بازی می کرد. لب حوض نشسته و مشغول شستن دست هایم بودم که

عزیز از اتاق بیرون آمد به سوی شهرزاد رفت و دست به گردنش آویخت:

- خوش آمدی دخترم... کلبه فقیرها را نورباران کردی. حال پدرت چطور

است؟

خلاصه کلی تعارف تکه پاره کردند و بعد همه با هم به داخل رفتیم.

- شهرزاد خانم بفرما بالای اتاق... اینجا به این پشتی تکیه بده. یلدا پیر یک

چایی تازه دم بریز ببینم. اگر با این لباس راحت نیستید، لباس هست، می

خواهید برایتان دامن بلند بیاورم که راحت باشید؟ تو را بخدا تعارف نکنید. این

منزل متعلق به خودتان و بخصوص پدر بزرگوارتان است که همیشه لطفشان

شامل حال ما بوده است. والله که ما همیشه دعاگو هستیم. از خدا که پنهان

نیست از شما چه پنهان، لقمه نانی که در این سفره است، متعلق به پدرتان

است.

- خواهش می کنم بیشتر از این شرمنده ام نکنید.

گوشه اتاق نشسته و به حرکات خانومانه شهرزاد که آرزوی هر پسری بود

چشم دوخته بودم. گاهی او را در لباس عروسی و در کنار خودم زیر حجله سفیدی که گلباران شده بود، مجسم می کردم و گاهی زیر سقف خانه مشترکی که هر شب آرزویش را داشتم. گاهی او را در اتاق خواب تجسم می کردم و گاهی در آشپز خانه و مشغول آشپزی.

- قاسم؟ قاسم جان؟ بیا بگیر بخواب مادر. الهی بمیرم برایت. بچه ام هلاک است. دارد چرت می زند. می بینی شهرزاد خانم؟

تازه به خودم آمدم. شهرزاد و یلدا کنار هم خوابیده بودند. پلک های شهرزاد روی هم سنگینی می کردند، اما یلدا هفت پادشاه را هم به خواب دیده بود. کنار رختخواب یلدا، رختخواب عزیز پهن بود و در آخر هم رختخواب من. از درز پنجره سوز سردی می وزید، ناله وزین باد پاییز، فکرم را برای کار گذاشتن بخاری و خرید آذوقه زمستانی مشغول کرد. برق اتاق خاموش بود، صدای پیچ پیچ عزیز و شهرزاد می آمد؛ گوش هایم را تیز کردم.

عزیز می پرسید:

- خوب بالاخره چطور شد که عروسی بهم خورد؟

شهرزاد جواب داد:

- قسمت نبود... راستش از شما چه پنهان، همه چیز داشت بخوبی پیش می رفت، اما...

آهی کشید و ادامه داد:

- خدا نخواست...

توی دلم گفتم؛ من نخواستم و دوباره گوش کردم...

- آقای مهندس توزرد از آب در آمد... منظورم این است که دو شب قبل از عروسی متوجه شدم که جناب مهندس قاجاق فروش بوده.

- حالا ناراحت نباش مادر... هزار ماشالله هم خوشگلی داری هم پول. با خانواده هم که هستی. بهترین شوهر را پیدا میکنی، من که دلم روشن است.

با خودم گفتم، حق داری عزیز جان... شوهر پیدا کرده... آن هم چه شوهری؟
چه شاه دامادی که خودم باشم. برایش جان فدا می کنم.
چه احمق بودم و چه کوتاه فکر... مگر برای خوشبخت کردن یک دختر جان
فدا کردن که آن هم تعارفی بیش نیست، کافی است؟

- تو هنوز بیداری قاسم جان؟ چرا اینقدر غلت میزنی مادر؟
خودم را به خواب زدم و هیچ جوابی ندادم. بوی عطر لباس های شهرزاد
گیجم کرده بود و او را در کنار خودم حس می کردم. به خودم آمدم و نفسش را
حس می کردم و در همان حالت بین خواب و بیداری نفهمیدم چه وقت چشمانم
هوس خواب را کردند.

خواب شهرزاد را می دیدم؛ در میان بوته های گل و زیر باران. فضا از عطر
یاس آکنده بود. به سویی رفتم و او پشت تنه سپیداری پیر پنهان شده بود. از
هر سو که می رفتم او را سمت دیگری می یافتم. در جستجویش گرداگرد باغ
می دویدم و نامش را صدا می زدم که ناگهان فرشته با لباس حریر بلندی
روبرویم ظاهر شد و خندید... خنده های بلند و به حالت ریسه. مثل دیوانه ها می
خندید، یکباره ساکت شد و آب دهانش را به صورتم انداخت و گفت:
- نامرد... نامرد...

هراسان از خواب پریدم، عرق سردی روی پیشانی ام نشسته بود. نفس نفس
می زدم، صدای نفس های خشک و بی وقفه ام سکوت را شکست و وحشتم را
بیشتر کرد. آب دهانم را با فشار فرو بردم و دوباره سرم را روی بالش گذاشتم.
بالشم خیس بود. می لرزیدم. سردم شده بود، سر بردم زیر پتو و سعی کردم با
نفس هایم کف دست هایم را گرم کنم. عزیز ناله ای کرد و دوباره صدای خر و پف
هایش بلند شد.

- خواب دیدی قاسم؟
آه... صدای شهرزاد بود. سرم را بیرون کشیدم و دیدم در رختخوابش

نشسته. در اندک نور گردسوز، صورتش را پریشان دیدم. پرسیدم:

- تو هنوز بیداری شهرزاد؟

- نمی توانم بخوابم، نگران حال پدر هستم.

از مسجد صدای اذان صبح شنیده می شد. عزیز را از خواب بیدار کردم و بعد هم لباس پوشیدم و برای خرید نان تازه و حلیم از خانه بیرون رفتم.

اول، ظرف حلیم را تو مغازه حلیم فروشی گذاشتم و بعد هم تو صف نان سنگک ایستادم. هوا کمی روشن شده بود که نوبتم شد.

- چند تا بدهم؟

- سه تا شاطر، خشخاشی باشه.

- سلام قاسم! چه عجب! آمدی در نانوائی؟

برگشتم به طرف صدا... فرشته بود... هول شدم و بریده بریده گفتم... س... سلام... تو چرا سحر خیز شدی؟

- من سحر خیز بودم. عجیب است که تو سحر خیز شده ای... حتماً میهمان

دارید؟

- بله، بله میهمان... یعنی نه... میهمان نداریم... عزیز حالش خوش نبود. گفتم

خودم بیایم بهتر است. چی شده فرشته؟... با کنایه حرف می زنی؟

- فراموش کردی دیروز چه قولی دادی؟

تازه یادم آمد که قرار بود دیروز عصر بروم منزلشان. از خجالت سرم را پایین

انداختم و گفتم:

- می دانی فرشته... حال عزیز خوش نبود.

- اما من دیروز غروب آمدم در خانه شما، عزیز خانم هم سرحال توی کوچه

ایستاده بود و داشت با زن همسایه گل می گفت و گل می شنفت. در ضمن، حضرت آقا هم منزل تشریف نداشتید.

- خوب رفته بودم داروخانه برای عزیز دارو بگیرم. تو از کجا مطمئن هستی

که حال عزیز خوب و خوش بوده، مگر هیچ آدم ناخوشی نمی تواند توی کوچه بایستد؟ این حرفها را زن، بگو که به من شک داری... بگو که می خواهی مرا بدقول نشان دهی،

آخ که چه دروغ گوی ماهره شده بودم. عشق کورم کرده بود و دست به هر گناهی می زدم. دل شکستن و تهمت زدن مثل آب خوردن برایم آسان شده بود. بیچاره فرشته که تمام حرف های مرا باور کرده بود. سر به زیر انداخت و گفت: - ببخشید قاسم، معذرت می خواهم... منظوری نداشتم. به خدا دیروز اشکم در آمد از بس که انتظارت را کشیدم. میوه و شیرینی خریدم. خانه را تمیز و مرتب کردم. بخاطر تو شام درست کردم. بیشتر از ده بار رفتم سر کوچه را نگاه کردم و منتظرت ماندم... به من هم حق بده قاسم جان.

با لحن آمرانه ای گفت:

- حالا لازم نیست اینقدر دلیل و برهان بیاوری، بیا این نان ها را بگیر و برو خانه، من دوباره می گیرم. نمی خواهد اینجا بمانی.
در حالی که نان ها را از دستم می گرفت پرسید:

- امروز می آیی؟

- نمی دانم... شاید آمدم. منتظرم نباش. اما سعی می کنم بیایم.
- باشد قاسم! هر طور تو راضی هستی. اصلاً همین الان که دیدمت برایم کافی ست!

با نگاهم تعقیبش کردم تا اینکه از خیابان وارد کوچه شد. با خیال راحت نان گرفتم و به مغازه حلیم فروشی رفتم. ظرف حلیم کامل پر شده بود، مقداری دارچین رویش ریخته و پولش را پرداختم. همین که قدم اول را برداشتم دوباره فرشته را دیدم. بیشتر از دفعه قبل هول کردم و پرسیدم:

- چرا برگشتی؟

نگاه تند و پرمعنایی به ظرف حلیم انداخت، دستش را با مقداری پول خرد به

طرفم دراز کرد و گفت:

- فراموش کردم پول نانها را بدهم. بگیر قاسم!

با عصبانیت دستش را پس زدم و گفتم لازم نبود این همه راه را برگردی تا پول سه تا نان را حساب کنی.

پولا از دستش ریختند. خم شد و در حالی که آنها را جمع می کرد به چشمانم خیره شد و گفت:

- اما من از روی کنجکاوی برنگشتم قاسم!

این بار رفت و حتی برنگشت نگاهم کند، انگار با دیدن ظرف حلیم، متوجه دروغم شده بود. اما رنجش دل فرشته برایم مهم نبود. بنابراین به سرعت راه خانه را در پیش گرفتم.

بوی کره حیوانی و دارچین، عطر حلیم را بیشتر کرده بود. نان ها را در سفره گذاشتم، شهرزاد مشغول تماشای آلبوم بود، عکس های کهنه و سیاه و سفیدی از من و مهدی، از پدرم و عزیز، و یک قطعه عکس خودش که شب چهارشنبه سوری انداخته بود، خاطره آن شب برایم زنده شد. شبی که شهرزاد مرا به سوی آتش هل داد. اما هیچ خاطره تلخی نمی توانست ذهن مرا نسبت به شهرزاد عوض کند.

یلدا مرتب دور و بر شهرزاد می پلکید و هر بار سوال تازه ای می کرد. از نقاشی، از جغرافیا و گاهی هم از تاریخ می پرسید و شهرزاد با حوصله جواب میداد.

چند روز گذشت، دکتر مشیری مرخص شد و به خانه برگشت. بیچاره دچار لکنت زبان شده بود و خوب نمی توانست راه برود. با پیشنهاد شهرزاد در پی دکتری بودم تا مطب را اجاره بدهیم.

علاقه من و شهرزاد هر روز نسبت به هم بیشتر می شد. با شهرزاد اتمام حجت کرده بودم و دیگر بدون مشورت من تنها از خانه بیرون نمی رفت. کمتر

برنامه مهمانی و پارتی می گذاشت و هر وقت هم که قرار بود به میهمانی برود، او را تا محل قرار می رساندم و منتظر می شدم تا برگردد. کار خرید منزل را من انجام می دادم و حتی برای خرید یک عدد نان هم نمی گذاشتم شهرزاد از خانه بیرون برود و خلاصه، تعصب خاصی نسبت به او داشتم.

- کجا می روی شهرزاد؟

- داروهای پدر را از داروخانه بگیرم.

- بده به من، خودم می روم.

- تو تازه از پادگان آمده ای و خسته هستی. می ترسم تو هم مریض شوی

قاسم، به خدا شرمنده می شوم.

- تعارف نکن. در ضمن امروز برایت خبر خوشی دارم.

- چه خبری؟ صبر کن حدس برنم... حتماً برای مطب مشتری پیدا کردی؟

- آفرین... حقا که با هوشی، یک دکتر دندان پزشک که تازه فارغ التحصیل

شده، اجاره کم می دهد اما بچه خوبیست، در واقع برادر دوستم است، من هم

می توانم به عنوان منشی اش بعد از ظهر ها در مطب کار کنم. چطور است؟

مشکلاتمان کم کم حل می شود. فقط می ماند مساله...

مساله ازدواج من و تو... که باید منتظر شویم مادرم و یلدا از سفر برگردند...

آخ... آخ... خوب شد یادم آمد... فراموش کرده بودم... امشب باید دوازده شب

عزیز و یلدا را ببرم فرودگاه. ساعت دو و نیم شب پرواز دارند. در ضمن باید یک

فکری هم برای اجاره خانه بکنم. وقتی مادر برگردد باید تمام کارها را انجام داده

باشم.

شهرزاد در حالی که با انگشت روی نرده ها می کشید و در فکر بود گفت:

- قاسم سعی کن همین دور و برها خانه اجاره کنی... منزلتان نباید فاصله

چندانی با منزل ما داشته باشد.

- ای به چشم... هر چه شما امر بفرمایید شاهزاده خانم... در واقع این شما

هستید که می خواهید در آن خانه زندگی کنید، باید در درجه اول شما منزل را پسند کنید.

شهرزاد خنده کوتاهی سر داد و گفت:

- برای من فرقی نمی کند. همین که با تو زیر یک سقف باشم برایم کافیست. صدای ناله دکتر مشیری بحث بین من و شهرزاد را خاتمه داد، از یکدیگر جدا شدیم. من پله ها را پایین و به سمت داروخانه رفتم.

ساعت سه بعد از ظهر بود، خیابان ها خلوت بودند و باد پاییزی برگ ها را از شاخه های نیمه عربان جدا می کرد. صدای خرچ خرچ برگهای خزان زده کف پیاده رو، زیر پاهام به تلنگری سکوت کوچه را در هم ریخته بود. با خیال راحت و عاری از هر فکری آهسته قدم بر می داشتم. گویی تمام مشکلات زندگی و مشغله های فکری ام به وصال شهرزاد پایان یافته بود. زیر لب آهنگی را با نام شهرزاد زمزمه می کردم که صدایی از پشت سر گفت:

- سلام قاسم خان!

یک صدای آشنا، آشنایی غریب، آشنایی که به پای من می سوخت و من او را غریبه محسوب می دانستم. آشنایی که خودش غریبه بودنش را باور نمی کرد. فرشته بود. گونه هایش سرخ شده بودند. نسخه هایی در دست داشت، وقتی نگاهش کردم، با صدای بلندتری سلام کرد و حالم را پرسید:

- کجایی قاسم؟ کم پیدا شدی ستاره سهیل، پارسال دوست امسال آشنا.

و در دل گفتم سال دیگر غریبه.

- گرفتارم فرشته. در کم کن.

برایستی تا کی می خواستم حقیقت را از او که به پای من سوخته بود، پنهان کنم؟ براستی که تکلیف دل او چه می شد و چه کسی باید جوابگوی عواطف لگد مال شده او بود؟

آیا کدام یک از ما معنای محبت و معرفت را می فهمیدیم؟ من؟ او؟ شهرزاد...

شاید هر سه نفرمان و یا شاید هم هیچکدام... و هر یک عشق را و دیگری را فدای وجود خودمان می کردیم. آیا عشق چه مفهومی در زندگی من پیدا کرده بود؟ آیا این واژه طناب داری بود بر گردن یک بیگناه و یا تیشه ای بر ریشه زندگی یک انسان دیگر، که گناهش وفا و صداقت بود؟

به چشمان معصوم فرشته نگریستم ولی جز عشق چیزی نیافتم. او عاشق بود. مثل من ولی نه دروغگوی ماهری که دیگران را فدای خواهش دل خود کند. به چشم های منتظری نگاه می کردم که فردا را می کشیدند. چشم هایی که فدای یک انتظار بی پایان شده بودند. پرسید:

- کجا می روی قاسم؟ چرا جوابم را نمی دهی؟ حال عزیز چطور است؟

- هان؟ با من بودی؟ می روم برای عزیز دارو بگیرم.

از اعماق قلبش آهی کشید که فقط صدایش را خودش شنید.

- من که روز و شب دعا می کنم... وقتی حال عزیز خوب بشود. می آیی خواستگاری و باز هم سرفه ها لعنتی امانش را بریدند. به نفس نفس افتاد و لب هایش کبود کبود شدند، اما به هر زحمتی بود بریده بریده حرفایش را زد.

- دارم... دارم... جهیزیه درست می کنم... برای تو هم یک... ریش تراش...

خریدم قاسم... رنگ قرمز... همان رنگی که خیلی دوست داری...

فرشته تنها کسی بود که می دانست من عاشق رنگ قرمز هستم... آه رنگ قرمز... رنگ قرمز... رنگ قرمز! هرگز نمی خواهم رنگ قرمز را ببینم. باز بلوز قرمز پوشیده بود. می دانستم که به خاطر من هر روز از رنگ قرمز استفاده می کند. گل سر قرمز می زد. شلوار قرمز می پوشید و اکثر اوقات برایم گل سرخ می آورد.

- بگیر قاسم جان! برای تو خریده ام. ناقابل است. دوست داشتم می آمدی منزل خودمان و از دستم می گرفتی افسوس که تازگی ها سایه ات سنگین شده.

- گفتم که فرشته گرفتارم امشب عزیز و یلدا پرواز دارند. باید خانه جدید

اجاره کنم... حتی فرصت سر خاراندن هم ندارم... حالا این چی هست؟

- فراموش کردی که امشب شب تولدت است؟

- آه...

راست می گفت... او فراموشم نکرده بود...

- می خواستم عصر بیایم...

خندیدم:

- از عزیز ترسیدی؟

لبخند تلخی تحویلیم داد و نگاهش را به زیر انداخت:

- خوب شد همین جا دیدمت... بگیر... مبارکت باشد...

کادو را از دستش گرفتم و بین انگشتهایم لمسش کردم.

- خواهش می کنم همین جا باز کن.. همین الان بازش کن. می خواهم عکس

العملت را ببینم. ما که فرصت نداریم جای دیگری جز خیابان همدیگر را ببینیم.

باز کن قاسم.

آخرین تکه پاره شده کاغذ کادو را که به زمین ریختم و چشمم به یک ژاکت

زرشکی با رده های مشکی افتاد. سلیقه خوبی داشت. اندازه تنم بود. تشکر

کردم و پا به پایش راه داروخانه را در پیش گرفتم. دل می کردم کم

واقعیت را برایش بگویم. این بار هم مثل دفعه های پیش نتوانستم. وقتی دیدم

که چطور با امید از آینده حرف می زند، دلم نیامد کاخ آرزوهایش را در یک

چشم به هم زدن، ویران کنم.

گاه گاهی تک ستاره ای لا به لای تکه های ابر چشمک می زد. باز غم فراق

وحشی آتش به جانم انداخت. شب جدایی، شب خداحافظی، شب تنهایی و

وداع.

طاقت دیدن اشک های عزیز را نداشتم. بغض یلدا و نگاه نگرانش که به

چمدان کوک خورده بود. صدای بوق اتومبیلی که قرار بود ما را به فرودگاه ببرد.

به لحظه های خداحافظی خاتمه داد و برای بار آخر عزیز سرم را در سینه فشرد و از قطرات اشکش موهایم نمناک شد.

نصیحت های مادرانه اش هر لحظه یک گره ای از بغضم را باز می کرد.
- مراقب خودت باش قاسم جان. من تو این دنیا بعد از خدا امیدم به توست، هوا سرد شده مادر، شال و کلاه بپوش. دنبال رفیق ناباب نروی قاسم. نکند شب دیر برگردی خانه. فکر کن هر شب عزیز منتظرت نشسته. برای یلدا هم دعا کن مادر، هفته ای دو روز برو امامزاده صالح و دو تا شمع روشن کن. یکی برای یلدا و یکی هم برای دکتر مشیری، الهی خدا شفایش بدهد. هیچوقت محبت های دکتر مشیری را فراموش نکن عزیز.

- عزیز راننده تاکسی بوق می زند، بهتر است برویم. به پرواز نمی رسید.
- دست بردم و یکی از چمدانها را برداشتم و با دست دیگر دست یلدا را گرفتم؛ حواست به عزیز باشد. می دانی که، شما دارید به یک کشور غریب سفر می کنید، اگر هر مشکلی پیش آمد با این شماره تلفن تماس بگیر. راستی عزیز این هم آدرس یکی از دوستان دکتر مشیری است که شهرزاد نوشته، حتماً با این شخص تماس بگیرید عزیز، تو کشور غریب یک آشنا خیلی به درد می خورد.
سوار اتومبیل شدیم. دلم گرفته بود. چون به عزیز وابسته بودم و طاقت رفتن و دوری اش را نداشتم. اما به خاطر یلدا باید تحمل می کردم.

عزیز موهای طلایی یلدا را دو تا بافته بود و پایین هر بافته یک ربان قرمز زده بود. چقدر بلوز و شلوار لیمویی به صورت و رنگ موهایش می آمد. کم کم داشت بزرگ میشد و چهره خانمی به خود می گرفت. چشمان آبی رنگش در آن تاریکی شب برق میزد.

- چه احساسی داری یلدا؟ خوشحالی به این سفر می روی؟
با بغض جواب داد:

- خوشحالم اما دلم برای تو تنگ می شود.

- من هم دلم برای تو و عزیز تنگ می شود. اما از اینکه تو همراه عزیز هستی خیالم راحت است. یلدا آن طرف عزیز نشسته بود. دستش را دراز کرد و گفت:

- بگیر قاسم! این نقاشی را برای تو کشیدم، یادگاری نگه دار، شاید دیگر... عزیز میان حرفش گفت:

- حرفهای خوب بزن یلدا جان! خوب نیست موقع رفتن حرف از ناامیدی بزنی دخترم. بعد هم باید امیدت به خدا باشد.

نقاشی را از دست یلدا گرفتم، تو سایه روشن خفیف نور تماشایش کردم، تصویر یک سرباز که در انتهای یک جاده باریک ایستاده، یک سوی جاده درختانی طرح شده بود که فصل پاییز را نشان می دادند و آنسوی جاده درختان پر بار و سبزی که با فصل بهار آشتی بودند. نقاشی زیبایی بود اما برای مفهومش نیاز به فکر داشتم. یلدا بی دلیل آن نقاشی را نکشیده بود.

رسیدیم به فرودگاه، گاهی صدای فرود و یا به پرواز در آمدن هواپیمایی شنیده می شد، ساعت یک ربع از دوازده گذشته بود. وارد سالن شدیم. چمدانی را باز کردم و کارت پرواز را گرفتم. برای یلدا یک عروسک خریدم با یک جعبه باریک آبرنگ، می خواستم وقت رفتن از من یادگاری داشته باشد. راستش دلم شور میزد و نگران حالش بودم. اما جلوی عزیز به روی خودم نمی آوردم و سعی می کردم خودم را خونسرد نشان بدهم.

نکند از عمل جراحی می ترسد. نکند از اتاق عمل سالم بیرون نیاید. نکند احساس غریبی بکند. اینها همه فکریایی بودند که هر لحظه، نگرانی ام را بیشتر می کردند.

- قاسم؟ قاسم؟

- چیه یلدا؟

- نگاه کن کفش های این عروسک شکل کفش های خودم است و جوراب

هایش هم مثل جوراب های من سفید است.

- اتفاقاً رنگ موها و چشم هایش هم مثله خودت است. حتی دستهای سفید و کوچکش و همین طور لب هایش که مثل لب های تو سرخ است.
غش غش خندید و گفت:

- اما مژه هایش مژه های تو بلند و مشکی است.

... مسافرین محترم پرواز جی ششصد. به مقصد لندن، لطفاً به سالن پرواز تشریف ببرید...

دست های عزیز به گردنم آویخته شد. یلدا دستم را در دست های کوچکش می فشرد، لحظه بسیار سختی بود اما به هر ترتیبی بود گذشت و عزیز و یلدا سوار هواپیما شدند، یکباره احساس غربت و تنهایی به قلبم هجوم آورد و تازه فهمیدم که تنهای تنها شده ام. هیچ کسی دستم را نگرفته بود. کسی سر و صورتم را نمی بوسید و نمی بویید. تنها به خانه برگشتم. به خانه ای که فقط چند روز دیگر پناهگاهم بود. به خانه ای که تمام خاطرات دوران کودکیم را در خود جای داده بود و به زودی تبدیل به ویرانه ای می شد و از نو ساخته می شد. آیا خاطرات من هم با آن دیوار های گلی و کهنه در آن ویران می شد؟ آیا آن همه خاطرات تلخ و شیرین زیر خروارها آوار مدفون می شد؟

نکند روزی این خاطره ها در ذهنم مدفون شود، پس می نویسم. هر آنچه را که بر من گذشته، هر آنچه که اشک و خنده را بر لبانم نشانند. می نویسم جاودانه کنم تمام گذشته هایم را.

دم دمای گرگ و میش بود و من هنوز بیدار بودم. به جای خالی عزیز، کنار سماور نگاه می کردم، جای خالی یلدا در تو سه کنج اتاق، جایی که نقاشی می کشید.

نقاشی یلدا را از جیبم در آوردم و با دقت نگاهش کردم. تازه متوجه منظورش شدم. این سوی جاده بهار دلم بود و آنسوی دیگر پاییز دلم. چه خوب

حالت‌های مرا درک کرده بود و به تصویر کشیده بود.

هوا تازه روشن شده بود که صدای در حیاط بلند شد. در اتاق را که باز کردم سوز سردی به صورتم برخورد کرد. با عجله به طرف در رفتم و در حیاط را باز کردم. شهرزاد با چهره نگران و مضطرب تو چهار چوب در ظاهر شد. نفس زنان گفت:

- هیچ حال پدرم خوب نیست، باید برسانیمش بیمارستان، عجله کن قاسم، عجله کن...

در حیاط را بستم و بدون معطلی، شروع کردم به دویدن، شهرزاد هم پا به پای من می دوید و سعی می کرد همه چیز را برایم توضیح دهد.

- نمی تواند حرف بزند قاسم... مرتب دست هایش را به سمت بالا حرکت می دهد و به سقف خیره می شود. حالش وخیم تر از دیروز شده.

جلوی در مطب رسیدیم، در باز بود. پله ها را دو تا یکی دویدیم بالا. دکتر مشیری با نفس های عمیقی که می کشید نگاهم کرد. نگاهش حرف می زد. نگاه های عمیقی که به شهرزاد می کرد و نگاه های ملتسمانه ای که مفهومش را چنین فهمیدم:

- مراقب شهرزاد باش.

دست های دکتر را در دستم فشردم. دستهای مهربانی که یک عمر بجای دست پدر مهربان پدر نوازشم داده بود. این همان دستها بودند. همان دست هایی که بارها دو برابر مزد روزانه ام را کف دست های کوچکم گذاشته بود. همان دست هایی که اشک را از روی گونه هایم زدوده و نوازشم داده بود.

- شهرزاد برایش لباس گرم بیاور. باید برویم بیمارستان، عجله کن شهرزاد... کفش هایش را هم بده.

با کمک شهرزاد دکتر را از پله ها پایین بردم. حالش لحظه به لحظه وخیم تر می شد. او را به دوش گرفتم، چه کم وزن بود. انگار کودکی را به دوش می

کشیدم. آیا این همان هیکل درشت بود که باید سربلند می کردم تا بتوانم به صورتش نگاه کنم؟

برای بار دوم، دکتر مشیری را در بیمارستان بستری کردیم. قرار شد شهرزاد تا ساعت سه بعد از ظهر که من از پادگان بر میگردم در بیمارستان بماند و از پدرش مراقبت کند. از شهرزاد خداحافظی کردم و به سمت پادگان رفتم.

فرشته جلوی در پادگان منتظرم بود. تازه با دیدن فرشته یاد قرار دیروزی ام با او افتادم. با اصرار او قبول کردم که همراهش بروم تا برای زمستانش پالتویی بخرد. با اینکه راضی نبودم اما دلش را نشکستم و گفتم:

- باید حدود یکساعت در این پارک پشت پادگان بمانی، تا مرخصی بگیرم.

- مهم نیست قاسم. منتظر می مانم.

این را گفت و رفت. وارد پادگان شدم و یکراست به دفتر سرهنگ رفتم احترام گرفتم و وارد شدم. اول موضوع بیماری دکتر مشیری را با سرهنگ که دوست صمیمی اش بود در میان گذاشتم و سپس تقاضای چند ساعت مرخصی کردم.

سرهنگ ابتدا تاکید کرد که از روز بعد تحت هر شرایطی می بایست سر وقت به پادگان بروم و هیچ عذر و بهانه ای نخواهد پذیرفت و بعد هم آدرس بیمارستان را گرفت تا به دیدن دکتر مشیری برود.

برای رفتن به محل قرار با فرشته هیچ عجله ای نداشتم. از او متنفر نبودم اما تمایلی هم برای دیدنش نداشتم، تمام فکر و حواسم را پیش شهرزاد جا گذاشته بودم و این فقط یک جسم بی روح و بی احساس بود که به طرف پارک می رفت. فقط حس ترحم نسبت به او مرا وادار به رفتن می کرد. اوایی که همه عواطف و احساسش را به بازی گرفته بودم.

«فرشته» دختری که به پاکی و معصومیت فرشته های خدا بود، ولی دریچه دل من به رویش باز نمی شد. روی نیمکتی نشسته و و به در ورودی پارک خیره

شده بود. قدم هایم آنقدر آهسته بود که فاصله صدمتری را در طی ده دقیقه یا شاید هم بیشتر پیمودم. بلند شد و چند قدم به سویم آمد:

- برویم قاسم؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

و چند بار پشت سر هم عطسه زد. گویا در آن هوای سرد پاییزی که بیشتر به زمستان می ماند. سرما خورده بود. به پیشنهاد فرشته رفتیم کوچه برلن. از این که همراهش رفته بودم آنقدر ذوق می کرد که پاک فراموش کرده بود که به قصد خریدن چه چیزی از خانه بیرون آمده یا شاید هم واقعیت چیز دیگری بود و خرید پالتو را بهانه ای قرار داده بود تا چند ساعتی از روز را همراه من باشد. چند بوتیک را نگاه کردیم و فرشته اصرار داشت که می خواهد به سلیقه من پالتو بخرد.

- این یکی چطور است قاسم؟ می پسندی؟

لحظه ای او را به چشم شهرزاد دیدم و چشمانم تار شد. اما وقتی که به خودم آمدم از اینکه در کنار فرشته بودم از خودم متنفر شدم. چرا گفتن حقیقت برایم دشوار بود. چرا وقتی می خواستم زبان باز کنم و حقیقت را با او در میان بگذارم وحشت وجودم را احاطه می کرد.

- قاسم چرا اینطور نگاهم می کنی؟ مگر از رنگ قرمز...

از مغازه بیرون آمدم. دلم نمی خواست او رنگ قرمز بپوشد. رنگ قرمز را فقط برای شهرزاد می پسندیدم. انگار خدا امتیاز انحصاری این رنگ را فقط به من داده بود تا به هر کس دلم می خواهد ارزانی کنم.

- چی شد قاسم؟ پسند نکردی؟ تو که رنگ قرمز را دوست داری.

- برو همان رنگ زیتونی داشت، بخر، به صورت و اندام تو می آید. مدلتش هم بهتر است.

دروغ می گفتم. همان پالتوی قرمز شیکتر بود. کلاه هم داشت. و خز دور کلاه صورتش را جذاب تر نشان می داد. اما بیچاره فرشته حرفم را باور کرد و گفت:

- چشم قاسم جان. هر کدام را که تو پسند کنی. آقا لطفاً این یکی را بپیچید.
چند دقیقه بعد فرشته با بسته ای که پالتو در آن پیچیده شده بود، از مغازه بیرون آمد. ظهر شده بود. از گرسنگی، دلم داشت ضعف می رفت و بوی چلوکبابی که از سالن غذاخوری بلند شده بود و اشتهایم را تحریک می کرد. از گرسنگی دلم داشت ضعف می رفت.

- بهتر است برویم همین سالن غذاخوری. یادت می آید اوایل آشناییمان یکبار آمدیم اینجا غذا خوردیم... آه... چقدر خوش گذشت. چه روزهایی بودند... اما حالا... با اینکه سایه ات خیلی سنگین شده، اما من به همین هم راضی هستم. تو چی میل داری قاسم؟ حتماً طبق معمول، چلوکباب مخصوص؟
کمی فکر کردم. شهرزاد در بیمارستان بود و انتظار مرا می کشید. آن وقت من در کنار فرشته بنشینم و غذای مورد علاقه ام را بخورم.
- نمی خورم.

- چی گفتی؟ قاسم؟ قاسم؟ حواست کجاست؟ گفتی نمی خورم؟
- نه، نه... منظورم این بود که اشتها ندارم. بهتر است تو هم برگردی خانه، مادرت نگران می شود. در ضمن من پول کافی همراهم نیست.
- ولی من که پول دارم. برویم قاسم؟ میهمان من. مگر جیب تو با کیف من فرقی می کند؟ ناسلامتی ما می خواهیم ازدواج کنیم. هر چه داریم مال هم می شود.

- نه فرشته، اشتها ندارم. بهتر است برگردیم. باشد یک روز دیگر، یک روز که حال من هم بهتر باشد. تو هم که سرماخوردی و مرتب سرفه می کنی. بهتر است بروی خانه و استراحت کنی. دیگر اصرار نکن. یکی روز دیگر می آییم.

فصل نهم

- چشم قاسم... هر چه... هر چه تو بگویی. پس برویم قهوه بخوریم. در این هوای سرد می چسبد قاسم.

- نه فرشته من حال خوب نیست.

هیچ راضی نبود اما دیگر اصرار نکرد و برگشتیم. وقتی از تاکسی پیاده می شد گفت:

- فردا می آیی برویم سینما؟ فیلم جدید گذاشته.

- یلدا نیست. حوصله ندارم. باشد برای وقتی که یلدا برگشت.

دروغ می گفتم دوست داشتم با شهرزاد بروم.

بعد از اینکه فرشته پیاده شد. یکراست به سمت بیمارستان رفتم و برای خودم و شهرزاد از یک سالن غذاخوری معروف غذا گرفتم و با خودم بردم. شهرزاد هم هنوز غذا نخورده بود. بیچاره فرشته که گرسنه به خانه برگشت. اما برایم مهم نبود و فقط جلب رضایت شهرزاد برایم اهمیت داشت.

- سلام قاسم! خسته نباشی. چه زود آمدی!

- نهار که نخوردی عزیزم؟ بیا همان غذایی را که دوست داری برایت خریده

ام. می دانستم که غذای بیمارستان باب میل نیست..

- زحمت کشیدی قاسم! ممنون. خودت هم بخور.

- به نظرم لاغر شده ای شهرزاد. پای چشمانت گود نشسته. حق نداری با خودت اینطور رفتار کنی. فهمیدی؟ تو باید همیشه سلامت و شاداب باشی. پس خوب بخور تا سالم باشی. سرحال بودن تو به من نیرو می دهد. کاش قدرت داشتم و همه دنیا را برای تو می خریدم. هر چه را که زیباست برای تو می خواهم. و بهترین ها را برای تو هدیه می دهم. در ضمن عصر باید همراهم بیایی... می خواهم یک هدیه برایت بخرم.

خندید و نگاه پر نفوذش را در چشمانم دوخت.
- هدیه؟ ول کن قاسم، تو که نباید همه پولی را که مادرت برایت گذاشته، خرج من کنی.

- تمام دار و ندارم را فدای یک تار مویت می کنم. بگو جان. چه قابلی دارد.
عصر شهرزاد را بردم کوچه برلن و همان پالتوی قرمز را که فرشته پسند کرده بود، خریدم و به شهرزاد هدیه دادم.
- بله واقعاً که رنگ قرمز فقط برازنده خودت است.
قد بلند و هیکل باریکش را چه باشکوهتر نشان می داد. یک جفت دستکش چرم هم برایش خریدم که دورش خز داشت.
آه ای کاش آنقدر پول داشتم که می توانستم هر آنچه را که می پسندد برایش می خریدم.



کم کم زمستان از راه هم رسید و لباس سپیدش را روی زمین پهن کرد. سرما بیداد می کرد. خانه جدید، شامل دو اتاق، یک راهرو و یک زیرزمین بود. آشپزخانه کوچکی هم در انتهای راهرو قرار داشت. آن خانه کوچک و محقر را مناسب شهرزاد نمی دانستم. اما خودش خانه را پسند کرده بود و می گفت:
- همین یک اتاق هم برایمان کافی ست. یک اتاق که بوی تو فضایش را پر

کند، برایم بس است. اتاق دیگر هم برای مادرت و یلدا. وقتی در کنار تو باشم
کوخ ها هم برایم کاخ می شوند و آب تمامی رودخانه های عشق و محبت به
دریای آرزوهای من می ریزند.

حدود یک ماه از رفتن عزیز و یلدا می گذشت. برف و باران مخلوط می بارید.
ساعت نه صبح بود که پست یک نامه آورد، نامه ای که عزیز به آدرس پادگان
فرستاده بود، نامه را بوییدم، بوی تن خسته عزیز را می داد و بهانه های یلدا را.
بوی غریبی و بی کسی می داد. در پاکت را باز کردم و نامه را بیرون کشیدم. خط
یلدا را می شناختم.

– سلام قاسم، از زبان عزیز می نویسم:

الهی فدایت بشوم مادر، دلم برایت یک ذره شده، کی می
شود به وطن برگردم و روی ماهت را ببوسم. به آدرسی که پشت
پاکت نوشته شده برایمان نامه بنویس، از حالت بگو. چی می
خوری؟ کجا می خوابی؟ چکار می کنی؟ یلدا دیروز از بیمارستان
مرخص شد، اما باید یکبار دیگر هم عمل شود. ما حدود دو ماه
دیگر اینجا می مانیم. مراقب خودت باش پسر.

حالا از زبان خودم می نویسم:

قاسم دلم برایت تنگ شده، کاش اینجا بودی و می دیدی که
چه عذابی کشیدم. اینجا هوا خیلی سرد است. عزیز خیلی لاغر
شده و غصه تو را می خورد. دوست دارم زودتر برگردم ایران و
باز هم کنار هم باشیم.

خواهر کوچولویت یلدا.

با خواندن نامه، دلم بیشتر برایش تنگ شد. هوای عزیز را کرده بودم هوای
یلدا را که برایش قصه بگویم و او برایم نقاشی بکشد.

شب تولد یلدا بود. به خانه رفتم و به یاد یلدا یک کیک خریدم. برایش شمع روشن کردم و قاب عکسش را کنار شمع گذاشتم. تک و تنها در اتاق نشسته بودم که شهرزاد آمد و دعوتم کرد که بروم منزل آنها. کیک را برداشتیم و رفتیم. حرارت بخاری را که گوشه اتاق دکتر مشیری می سوخت، اجازه نفوذ را از برف و سرما گرفته بود. بوی خورش فسنجان فضای اتاق را پر کرده بود. دلم برای دستپخت شهرزاد لک زد، به محض ورود شهرزاد برایم یک فنجان قهوه آورد. سپس میوه و بعد هم میز شام را چید.

عطر برنج زعفران زده و خورش فسنجان تمام اتاق را پر کرده و با بوی عطر ریحان در هم آمیخته بود، اشتهایم را تحریک می کرد. می دانستم این تدارکات فقط به دلیل حضور من است، بیچاره دکتر مشیری نمی توانست لب به غذا بزند و مرتب از سرم غذایی استفاده می کرد.

بعد از صرف شام، کیک تولد یلدا را قارچ کردیم، آجیل آوردیم، چه شبی بود. طولانی ترین شب سال را در آن محیط گرم و صمیمی با دلی خوش و مملو از امید، در کنار عشقم سپری می کردم.

صدای خنده های شهرزاد، دختر زیبایی که قلبم را به زنجیر کشیده بود. آن شب پیراهن حریر آبی رنگی پوشیده بود و خودش را مانند فرشته ای زیبا آراسته بود، فرشته ای از بهشت که قصد دیوانه کردن مرا داشت. وقتی غش غش می خندید و دندان های زیبایش نمایان می شوند دلم ضعف می رفت و با خودم جدال داشتم که چگونه این مدت را بگذرانم تا او را به عقد خودم در آورم؟ نکند تا آن روز اتفاقی بی افتد؟ نکند آرزوی وصال شهرزاد مرا به جنون بکشاند؟

- زیر لب با خودت چه می گویی قاسم؟ می دانم که در فکر من هستی اما بدان که من هم هر لحظه در فکر تو هستم، همه جا در قلب من هستی، یاد و خاطره ات، همه ذهنم را پر کرده، تو همیشه در سکوت دلم، فریاد عشق و ترانه

محبت را سر می دهی. چهره تو را در آینه آرزوهایم می بینم.
صدای ناله دکتر مشیری، مسیر نگاه من و شهرزاد را به سوی خودش تغییر داد. حالش خوش نبود. داروهایش را دادم و یک پتوی اضافه رویش کشیدم. رنگش مثل گچ سفید شده بود. نفس های عمیق و فاصله داری می کشید و بینی اش تیغ کشیده بود. وحشت وجودم را در بر گرفته بود، نکند امشب بلایی سرش بیاید... به شهرزاد نگاه کردم.

- برویم بیمارستان، می خواهید زنگ بزنم دکتر بیاید؟
دکتر مشیری با تلاش لای چشمانش را باز کرد و به شهرزاد نگاه کرد. دیگر دختر یکی یکدانه اش را نمی شناخت. طوری نگاهش می کرد که انگار تا آن روز هرگز او را ندیده بود. شهرزاد صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- پدر جان! من هستم شهرزاد، دخترم، همان دختر لوس و نری که عاشقش بودی، که آرزوی خوشبختی اش را داشتی و نگران آینده اش بودی. چرا حرف نمی زنی پدر؟ مگر مرا نمی شناسی؟ من هستم، شهرزاد...

- قاسم برو دکتر خبر کن. خواهش می کنم، حال پدرم هیچ خوب نیست.
شهرزاد زد زیر گریه. فایده نداشت. حال دکتر مشیری نگران کننده بود. زنگ زدیم بیمارستان و دکتر معالجش را خبر کردم. دکتر گفت که تا نیم ساعت دیگر می آید. در آن نیم ساعت، حال دکتر مشیری لحظه به لحظه وخیم تر می شد. نفسش به شماره افتاده بود و بی رمق می نمود. شهرزاد ناله کنان با پدرش که شنونده ای بیش نبود، حرف می زد. ناله های سوزناکش دل سنگ را نرم می کرد. دلداری اش دادم. اما فایده ای نداشت. سرش را روی پاهای زرد و لاغر دکتر گذاشته بود و بی امان اشک می ریخت. دکتر از راه رسید، شهرزاد از کنار پدرش بلند شد و به طرف من آمد.

- پدرم بمیرد چکار کنم قاسم؟ تو این خانه، تک و تنها، دق می کنی. من می میرم قاسم. بدون پدرم دیوانه می شوم.

اما نه فقط ناله ها و اشک های شهزاد فایده ای نداشت، بلکه دکتر هم فهماند که کار از کار گذشته و از دست او هیچ کاری بر نمی آید. دکتر مشیری نفس های آخر را می کشید. بهترین شب زندگی من و شهزاد تا آن روز، به عزا تبدیل شد. دکتر مشیری همان شب، سرش را در سینه دخترش گذاشت و با زندگی وداع گفت و همه ما را داغدار کرد.

تا صبح کنار شهزاد ماندم و دلداری اش دادم. مرگ پدرش بزرگترین داغ زندگی اش بود و اثر نامطلوبی در روحیه اش گذاشت. هم چون ابرهای سرگردان و موج های گریزان شده بودم. نمی دانستم باید چکار کنم. عزیز هنوز برنگشته بود. شهزاد تنها بود و نیاز به من داشت. گیج و مستاصل به هر دری می زدم تا شاید گشایشی شود.

پیر زن آرزوی داماد شدن مرا دارد. در ثانی، مگر می توانم بدون اجازه او همسرم را به خانه بیاورم. نه، این دور از انسانیت است. او نه حق مادری که حق پدری هم به گردنم دارد. هر شب تا صبح تمام زحمت های عزیز در ذهنم مرور میشد و نظرم را تغییر می داد. با خود می گفتم که کمی دیگر صبر می کنم تا عزیز برگردد.



وای که چقدر سرم درد می کند. ساعت دوازده شب است. چند روز از مرگ دکتر مشیری می گذرد و شهزاد به یاد پدرش گوشه ای نشسته و فقط اشک می ریزد. رفتارش با من تغییر کرده بود. می گفت:

- نمی خواهم هیچکس را ببینم. می خواهم تنها باشم. تنهای تنهای، با غصه هایم، با جای خالی پدرم.

از اینکه آن همه عاطفه را در وجودش می دیدیم، احساس رضایت می کردم،

اما نگران حالش بودم و از طرفی هم دلم نمی آمد روی حرفش حرفی بزنم. به خانه برگشتم. بی خوابی دشمن جانم شده بود. سیگار می کشیدم و غرق در فکر شهرزاد به نقطه ای خیره مانده بودم. آخرین چهره شهرزاد را مجسم می کردم. غرق در لباس مشکی با چشمانی گریان، تور مشکی که روی سرش انداخته و قاب عکسی از پدرش را که در سینه می فشرد.

و صدای لرزانش که ملتمسانه می گفت؛ بعد از تو این خانه ویران شده پدر، چطور راضی شدی که مرا در این چهاردیواری، تنها بگذاری و بروی مرتب در گوشم تکرار میشد. طنین صدایش گره های بغض مرا هم باز کرد و دیگر نتوانستم مانع سرازیر شدن اشک هایم شوم. به یاد مرگ پدر خودم افتادم و اینکه چگونه با یتیمی و بدبختی بزرگ شدم. چه سختی هایی که نکشیدم و چه حسرت هایی که روی دلم ورم نبست. دود سیگار فضای اتاق را پر کرده بود. در آن تاریکی و سکوت، فقط صدای تیک تیک عقربه های ساعت که بار زندگی داشت و زنده بودنم را، یادآوری می کرد.

روز بعد به محض اینکه از پادگان بیرون آمدم، راه مطب را پیش گرفتم. ساعت سه بعد از ظهر بود که خسته و گرسنه جلوی در مطب رسیدم. دو روز بود که لب به هیچ مواد غذایی جز این سیگار لعنتی نزده بودم. در مطب باز، اما روی هم قرار گرفته بود.

آهسته در را گشودم. و پله ها را بالا رفتم. خانم جوانی که دستش را روی گونه اش گذاشته بود و از حالت پریشان صورتش کاملاً مشخص بود که دارد درد می کشد روی صندلی نشسته بود و هر لحظه انتظار می کشید. که وارد اتاق دکتر سیاوش شود. نگاهم به زن بیمار بود که چند ضربه زدم به اتاق شهرزاد و آهسته لای در را باز کردم. شهرزاد روی تخت دکتر مشیری دراز کشیده و خیره به قاب عکس پدرش پرسید:

- چیکار داری قاسم؟

حالش را پرسیدم و اجازه ورود خواستم. و او جواب داد:

- می‌خواهم تنها باشم. نیازی به محبت هیچکس ندارم
آهسته تر از صدای گرفته خودش گفتم:

- حتی من شهرزاد؟

با نگاهی سرد و گذرا و راندازم کرد و گفت:

- مگر تو می‌توانی جای از دست رفته ام را بگیری؟

بدون تعارف رفتم تو و در را پشت سرم بستم، تکیه دادم و گفتم:

- بله شهرزاد می‌توانم، یعنی باید بتوانم. ما باید بتوانیم جای خالی
عزیزانمان را برای یکدیگر پر کنیم.
اشکش بی اختیار سرازیر شد.

- به همین آسانی که می‌گویی نیست قاسم. هر کس فقط جای خودش را در
دل پر می‌کند و تو می‌توانی فقط جای خودت را پر کنی نه جای خالی پدرم را.
- پس حداقل حق پر کردن جای خودم را به من برگردان شهرزاد. تو جای
خودم را هم از من گرفته ای و گویا قصد پس دادنش را نداری. پس دل من چه
می‌شود شهرزاد؟ تو حق نداری با دل من بازی کنی... و جایی را که در دلت باز
کرده ام خالی بگذاری. تو حق نداری پا روی احساس من بگذاری و مرا فدای
احساسات خود کنی. تو هیچ می‌دانی که در این چند روز با من چه کردی؟ و من
چه لحظاتی را تحمل کردم؟ اما این را بدان که فقط به خاطر تو... تو... شهرزاد
تحمل کردم.

این را گفتم و با بغض از اتاقش خارج شدم. رفتم پشت میز کارم نشستم. زن
بیمار هنوز انتظار می‌کشید. تو دلم گفتم؛ خوش به حال تو که فقط درد جسم
می‌کشی و مثل من نیستی که رنج روح امانت را بریده باشد.
سیگاری روشن کردم و نام بیماری که تازه از راه رسیده بود را نوشتم. در
اتاق دکتر سیایش باز شد و بیماری که داخل بود، بیرون آمد.

- نوبت شماسست خانم بفرمایید داخل.

حرف می زدم اما تمام حواسم در آن اتاق، اتاق شهرزاد بود. دلم می خواست از همان جایی که نشسته بودم، فریاد می کشیدم و می گفتم که دیگر کافی ست شهرزاد. تو حق نداری با آن چشم ها که مال من است، این طور رفتار کنی. اما نمی شد این من بودم که توقع بیجا داشتم. در واقع او حق داشت تا هر وقت که دلش می خواست در سوگ پدرش بنشیند و من فقط حق داشتم او را دلداری بدهم و او را در تسکین یافتن روحیه اش کمک کنم.

غروب شده و هنوز شهرزاد از اشک ریختن خسته نشده. زوزه طوفان و رگباری که به شیشه های راه پله می خورد در دل هر یک از بیمارهایی که به انتظار نشسته بودند، به نوعی، اضطراب افکنده بود. هر کدامشان چیزی می گفتند و به رعد و برق نگاه می کردند که نورش از شیشه روی پله ها و نرده ها منعکس شده بود.

یکی نگران حال دخترش بود که چطور می خواهد در این باران و طوفان از دبیرستان به خانه برگردد. دیگری نگران دیر شدن شام شب و اینکه هنوز خرید نکرده و آن یکی وحشت زده می گفت:

- نکنند پسر من که توی خانه تنهاسست وحشت کند؟ بهتر است من بروم.

و رو کرد به من و پرسید:

- می توانم وقت امروز برا فردا بگذارم؟

در حالی که اسمش را برای اولین نوبت روز بعد می نوشتم، به شهرزاد فکر می کردم. من هم مثل تمامی آنها یک نگرانی داشتم. عشق من در آن اتاق تک و تنها نشسته بود و غصه می خورد. نکند از طوفان وحشت کند؟ نکند... مثل دیوانه ها از جا پریدم و در اتاقش را برای دومین بار باز کردم. از روی تخت تکان نخورده بود. از درز پنجره ها باد می وزید و پرده ها را آهسته تکان می داد. نور رعد و برق روی صورت و اندامش می رقصید. با اینکه راضی نبودم. اما پا روی

غرورم گذاشتم و پرسیدم:

- اگر می ترسی بیایم...

نگذاشت جمله ام امام شود و بی آنکه نگاهم کند، جواب داد:

- لازم نکرده. من نمی ترسم، برو به کارت برس. از این به بعد باید به این وضع عادت کنم.

از اینکه می توانست به همین آسانی با احساس من بازی کند، کمی دلخور شدم و در را بستم. چشمم به مادری افتاد که مرتب کودکش را دلداری می داد و هر بار که کودکش بهانه می گرفت، لحن مادر آرامتر و مهربان تر می شد و برای آرام کردن بچه، بیشتر سعی می کرد. به فکر فرو رفتم. نباید دلخور بشوم. او بهانه می گیرد، دلش شکسته، باید دلداریش بدهم. نباید از میدان به در روم. تلاش می کنم. تا تسکینش دهم. بله او مغرور است و نمی خواهد به ضعفش اعتراف کند.

با فکر آزاد تری بیماران را یکی یکی داخل فرستادم. شب شده بود، آخرین بیمار هم از اتاق دکتر بیرون آمد، باران شدیدتر می بارید. ویزیت ها را شمارش کردم و تحویل دکتر دادم.

دکتر سیاوش حدود بیست و هفت سال داشت. قدش کوتاه بود و کمی چاق می نمود. عینک میزد و جلوی موهایش اندکی ریخته بود. در کل، جوان مودبی بود و اینطور که من از دوستم شنیده بودم، در دوران کودکی اش در یک تصادف پدر و مادرش را از دست داده بود و در منزل عمویش بزرگ شده بود. عموی دکتر سیاوش و در واقع، پدر دوست من از همان کودکی سیاوش، در خانواده اش تاکید می کند که سیاوش عضوی از خانواده آنهاست و حق دارد مثل پسرعموها و دختر عموهایش از تمامی ثروت عمویش که حالا برایش حکم پدرش را داشت استفاده کند و تا هر جا که خواست و توانست ادامه تحصیل بدهد. این مطب را هم عموی سیاوش برایش اجاره کرده بود و اینطور که از خود سیاوش شنیده

بودم قرار بود بزودی با دختر عمویش ازدواج کند.

- خوب قاسم جان! تو کاری نداری؟

صدای دکتر سیاوش بود، در حالی که پول ها را داخل کیف می گذاشت، ادامه

داد:

- من فردا کمی دیرتر می آییم.

با اینکه حوصله حرف زدن نداشتیم اما پرسیدم:

- خیر است؟

خنده کوتاه و نامفهومی تحویلیم داد و گفت:

- انشاءالله که خیر است.

بعد هم خداحافظی کرد و رفت. تنها شدم. صدای رعد و برق و زوزه طوفان

صدای وهم انگیزی ایجاد کرده بود. نگران شهرزاد بودم. چطور می توانم او را

تنها بگذارم. یکبار دیگر در اتاقش را زدم و اجازه خواستم که وارد شوم.

برخوردش هر لحظه سردتر می شد. کجا رفت آن همه احساس؟ من هم کمتر از

او نیازمند محبت نبودم. اما با این حال درکش می کردم.

- امشب هم قصد خوردن شام نداری؟

نگاهم نکرد، جمله ام را بلندتر گفتم باز جوابی نداد، برایش قهوه دم کردم.

بیسکویت آوردم. دست بردم و قاب عکس دکتر مشیری را از دستش کشیدم:

- می خواهی دیوانه شوی؟ مگر تو تنها هستی که پدرت را از دست داده ای؟

مگر تنها تو داغ عزیزت را دیده ای؟ پس من چه بگویم که از همان دوران بچگی

در حسرت دست گرم پدر به دست های پدر تو یا دیگری خیره می شدم؟

نور رعد و برق در صورتش افتاد، گویی اشک ها با یکدیگر مسابقه گذاشته

بودند. آن چشمان درشت و شهلای متورم و سرخ شده بودند. گوشه های بینی اش

از شدت گرفتن آب بینی پوسته انداخته و رنگ خون شده بود. لب هایش که

همیشه آرایش کرده بود دیگر رنگی نداشت و خشکیده بود.

آیینہ کوچکی کہ روی میز قرار داشت را دستش دادم:

- نگاه کن با خودت چه کرده ای شهرزاد؟

اما او دستم را با آینه پس زد و با بغض گفت:

- کاش یک برادر داشتم، خواهری داشتم که همدردم بشود. کاش مادری هرچند پیر و ناتوان داشتم تا شاید امشب می توانستم سر روی زانویش بگذارم و او نوازشم کند.

کمی صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد:

- تو هیچ میدانی من چه لحظه هایی را تحمل می کنم؟ تو داری از کی بهانه می گیری قاسم؟ از شب بی ستاره؟ از پاییزی که برگریزان ندارد؟ از زمستانی که لباس سیاه به تن پوشیده؟ از بهار یک صحرا یا از موج های سرگردان یک دریا؟ از من توقع داری قصه لیلی و مجنون را برای تعریف کنم یا داستان شیرین و فرهاد را.

دود سیگار را با آه بیرون فرستادم:

- کی بود که از غروب باران برایم قصه می ساخت؟ کی بود که سراغ مرا از ستاره می گرفت؟ کی بود که داستان شیرین و فرهاد را در برگریزان پاییز و زمستان برفی برایم تعریف می کرد؟ کی بود که می گفت: اگر تو نبودی چه کسی برایم اشک می ریخت؟ از همان بهانه می گیرم شهرزاد. آره شهرزاد... من انتظار شنیدن قصه لیلی و مجنون را فقط از زبان شیرین و لحن خوش آهنگ تو دارم. تو هستی که باید از عاشقی برایم بگویی. می دانی کی؟ همان شب که راه سفرمان دراز است. حتماً میخواهی بپرسی کدام سفر؟ می گویم... اولین سفری که با هم می رویم... ماه عسل شهرزاد... ماه عسل...

انگار حرفهایم آبی بود بر روی آتش. بلند شد و نشست. هر دو در چشم هم خیره ماندیم عاشقتر شدیم. به لب هایش، به چشم هایش، به موهایش نگاه کردم و دلم لرزید. او تنها پناه بی کسی من بود. و من تنها پناه او.

- قول بده قاسم.

- چه قولی عزیزم؟

- که دست یک مرد را می بینم و قول یک مرد را می شنوم. قول بده که هرگز تنهایم نگذاری. بدان قاسم که من بدون تو پوچم و بی تو هرگز به زندگی ادامه نخواهم داد.

- تو داری دست یک مرد را می فشاری. نامردم اگر تنهایت بگذارم. به قول من اطمینان کن و بدان تو همه زندگی من هستی. تو نفس من هستی. مگر انسان می تواند بدون نفس زنده بماند!.

- قاسم بگو کی می رویم زیر سقف مشترکمان؟ بگو تا کی باید تنها باشم؟
بی آنکه لحظه ای فکر کنم، گفتم:

- به محض اینکه عزیز از سفر برگشت. کمی مکث کرده و ادامه دادم:
به من هم حق بده عزیزم. پیرزن هزار آرزو برای من دارد. می خواهد مرا در لباس دامادی و عروسیش را زیر تور و تو لباس سپید عروسی ببینی.

- یک خواهش دیگر هم دارم قاسم.

- بگو عزیزم. جان بخواه. هر کاری که داشته باشی، با کمال میل می پذیرم.

- با فرشته حرف نزن، حتی یک کلمه.

- چی؟

سکوت کرد. ثانیه ها به درازا کشید. از حسادتش لذت بردم. با تمام وجود او را می پرستیدم. برای لحظه ای چهره فرشته جلوی چشمانم ظاهر شد. گذشته ها را به یاد آوردم.

آن روزهایی را که فرشته فقط بازیچه دستم بود تا بتوانم شهرزاد را عاشق کنم. با اینکه دلم برای دختر بیچاره که به امید من نشسته بود، می سوخت. به شهرزاد قول دادم که هرگز یک کلمه هم با با فرشته صحبت نکنم.

- قاسم؟

- جانم؟ بگو. هر چه می خواهی بگو.
دیگر نمی خواهم این بلوز را که فرشته برایت خریده به تنت ببینم. همین
طور این شال گردن را که بافته.

دور و بر اتاق را نگاه کردم. چشمم به چوب لباسی افتاد، بلند شدم و به طرف
لباس های دکتر مشیری رفتم. یک ژاکت مشکی آویزان بود. بلوزی را که فرشته
برایم خریده بود در آوردم و آن را پوشیدم.
با چشمان درشتش که از شدت گریه متورم شده بود، به شال گردن اشاره
کرد. خندیدم و شال گردن را هم باز کردم.

- حالا راضی شدی عزیزم؟
فقط می ماند بوی ادکلنی که فرشته خانم هدیه ات کرده. برو از روی میز
آرایشم آن شیشه ادکلن را بردار و خوب بزن. می خواهم بوی تنت عوض شود.
در ضمن از فردا نان تافتون هم نمیخوری.
غش غش خندیدم و از خوشحالی یک سیگار دیگر روشن کردم.
- چرا شهرزاد؟ چکار به نان تافتون داری؟ تو که، نان تافتون را خیلی دوست
داری؟

- پس برو از یک نانوایی دیگر بخر. نمی خواهم بروی در این نانوایی.
- نکند برای اینکه فرشته می آید از آنجا می خرد این امر را کردی؟
- دیگر نمی خواهم حتی اسمش را بشنوم.
هر چه بیشتر حسادت می کرد، عاشق تر می شدم و بیشتر لذت می بردم.
- چشم، چشم. دیگر حتی اسمش را هم زبان نمی آورم. اما آیا اجازه دارم که
تو را فرشته زندگی ام صدا کنم؟
- نه.

خندید و ادامه داد:
- اذیت نکن قاسم! من اصلاً حوصله ندارم.

خنده هایش زیبا بود. اما اخم کردن و عصبانی شدنش را بیشتر دوست داشتم. با جاذبه تر می شد.

- این طوری خوب شد. همین طوری حرف بزن. آهان همین طوری که ابروهایت را در هم می کشی. و در عوض لب هایت خندان است. چهره ات رویایی شده. انگار که تصویر یک تابلو را می بینم.

بلند شد و یک موزیک بسیار غمگین گذاشت. بعد شام ساده ای خوردیم و برای اینکه وقت بگذرد، یک دست شطرنج بازی کردیم که تا سه نیمه شب طول کشید و بالاخره من با یک حرکت اشتباه بازی را باختم. از اینکه شهرزاد دوباره روحیه اش را به دست آورده بود، غصه ها از دلم پر کشید.



شهرزاد اتومبیلش را در اختیارم گذاشته بود تا در رفت و آمد راحت باشم. پسر عموی دکتر سیاوش و در واقع یکی از نزدیکترین و بهترین دوستان هم دوره ام بود. در بین دوستانم او تنها کسی بود که راز شهرزاد را می دانست و در وقت دلتنگی ها دلداری ام می داد. هر وقت که پولی نیاز داشتم از احمد قرض می کردم و درد دلم را فقط به او می گفتم. آن روز فقط یک ساعت فرصت داشتم تا سفارش های شهرزاد را انجام دهم. احمد هم همراهم بود. در صف پمپ بنزین ایستاده بودیم که مشغول خواندن لیست شدم.

قصد داشت خودش لباس عروسیش را بدوزد، می گفت که می خواهم دنباله لباسم روی زمین کشیده شود و روی تورم شکوفه های صورتی بدوزم. احمد بسته ها را در صندوق عقب ماشین گذاشت، بعد در صندوق را بست و سوار شد.

- خوب احمد جان چیزی را که فراموش نکردیم؟ بیا و یک نگاه هم تو به لیست بنداز. با دقت بخوان. نمی خواهم چیزی از قلم بی افتد.

- ساعت چهار شده قاسم، نمی خواهی بروی مطب؟ مگر نگفتی که سیاوش خواسته امروز زودتر بروی مطب؟

- ای بابا! چقدر غر غر می کنی احمد؟ خوش به حال دکتر سیاوش که یک پسر عمو... اوه ببخشید یک برادر مثل تو دارد. چشم همین الان حرکت می کنم. تو هم لازم نیست آنقدر نگران حال سیاوش باشی.

اتومبیل را روشن کردم و راه افتادم.

- سیگار می کشی احمد؟

- ممنون، بده خودم روشن می کنم.

- راستی قاسم! سر راه جلوی یک باجه تلفن نگه دار. فراموش کرده بودم. باید یک تلفن به پدرم بزنم.

چهره احمد را نگران می دیدم. علتش را پرسیدم:

- نگران سیاوش هستم. امروز قرار بود خواهرم جواب قطعی را به سیاوش بدهد. اگر جواب منفی بدهد...

کمی مکث کرد و در فکر فرو رفت. گفتم:

- خوب بقیه ش را بگو.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- آن وقت سیاوش مجبور می شود از منزل ما برود، منظورم را که می فهمی، سیاوش پسر حساسی ست، اگر بفهمد که معصومه علاقه ای به او ندارد و در تمام این سالها بیهوده انتظارش را کشیده است... نابود می شود.

میان حرفش پریدم و پرسیدم:

- مگر خواهرت علاقه ای به سیاوش ندارد؟

- راستش را بخواهی علاقه داشت، اما چند سال پیش که قضیه خواستگاری پسر خاله ام که در آمریکا زندگی می کند به میان آمد، یکباره نظرش عوض شد. - امیدوارم که از حرف من رنجیده خاطر نشوی احمد، اما اینطور که معلومه

خواهر بی وفایی داری.

آهی کشید و ته مانده سیگارش را در زیر سیگاری اتومبیل خاموش کرد و با لحنی حزین گفت:

- خوش به حال دل خوش تو قاسم. خیلی خوش باوری. زن جماعت بی وفا هستند.

- اما خوشبختانه دختری که به من دل بسته و دل مرا اسیر خودش کرده، نمونه ای از یک دختر باوفا و خوش قلب است.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- امیدوارم همین طوری باشد که تو فکر می کنی.
گفتم:

- فکر نمی کنم. یقین دارم، شهرزاد فقط مرا می خواهد و امکان ندارد که دل به کس دیگری ببندد. شهرزاد از خیانت متنفر است. این را خودش بارها و بارها به من گفته. او حتی به خاطر من حجابش را رعایت می کند. و به هیچوجه تنها از خانه بیرون نمی رود. هر چه هم که بخواهد خودم برایش می خرم. در ضمن قرار است برویم مشهد. شهرزاد تصمیم گرفته که مسلمان شود.

فصل دهم

رسیدیم جلوی یک باجه تلفن. دو دختر جوان یکی در باجه و دیگری جلوی باجه ایستاده بودند. احمد پیاده شد و یک سکه حاضر کرد. شیشه های اتومبیل را بخار گرفته بود و خوب نمی توانستم احمد را ببینم. من هم پیاده شدم. اول شیشه را پاک کردم و بعد کاپوت را بالا کشیدم. داشتم آب و روغن ماشین را بررسی می کردم که صدای خنده های دو دختر توجهم را جلب کرد. زیبا بودند اما دخترهای سبکی به نظر می رسیدند. دیگر نگاهشان نکردم. کاپوت را پایین دادم و همین که خواستم سوار شوم یکی از دخترها جلو آمد و گفت:

آقا هوا سرد است ممکنه تا همین چهارراه دوم من و خواهرم را برسانید؟ احمد مشغول صحبت با تلفن بود، کمی فکر کردم و همین که خواستم لب باز کنم گفتم:

- خواهش می کنم، ما باید هر چه زودتر خودمان را برسانیم بیمارستان.
دیگر امان نداد حرفی بزنم و رو به دختری که به گفته خودش خواهرش بود. افزود:

- بیا لیلا جان، این آقا لطف می کنند ما را می رسانند.
احمد از باجه بیرون آمد. نگاه غریبی به دختره انداخت و گفت:
- خیلی دیر شده، بهتر است زود برگردیم مطب.

دختری که لیلا نام داشت، خندید و با خواهرش روی صندلی عقب نشستند.
احمد با اشاره چشم و ابرو پرسید:

- این ها کی هستند؟ به کجا می روند؟

شانه هایم را بالا انداختم و لب هایم را به علامت نمی دانم جمع کردم. هر دو
سوار شدیم. همین که آماده حرکت شدم، لیلا گفت:

- ببخشید آقا لطف می کنید بخاری تان را روشن کنید؟

راحله در ادامه حرفهای خواهرش گفت:

- اگر لطف کنید و یک آهنگ شاد هم بگذارید ممنون می شویم. ببخشید.

تو آینه اتومبیل، دخترها را نگاه می کردم. احمد برگشت و گفت:

- اولاً خانم نه، دوشیزه. در ثانی ما به آقای راننده گفتیم که...

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که راحله گفت:

- اوه ببخشید.

من هم امان ندادم جمله اش تمام شود و گفتم:

- اولاً من راننده شخصی یا تاکسی نیستم، در ثانی منظور دوستم از گفتن

کلمه خانم ها فقط احترام به شما بود.

هر دو باهم جواب دادند

لیلا که آرایش غلیظی کرده و سن و سالش بیشتر از راحله به نظر می رسید

افزود:- اگر مزاحم هستیم پیاده می شویم آقای...

منظورش این بود که ما هنوز خودمان را معرفی نکرده ایم. احمد که انگار از

راحله خوشش آمده بود، برگشت و گفت:

- من احمد هستم.

و پس از آن راحله خودش را معرفی کرد.

صدای لیلا ظریف تر از صدای راحله بود. او پشت سر من نشسته و در آینه

میدیدم که مرتب به من نگاه می کرد.

- ببخشید آقا... شما نمی خواهید خودتان را معرفی کنید؟

رسیدیم سر چهارراه، پرسیدم که شما قصد ندارید پیاده شوید؟

احمد به جای دخترها جواب داد:

- برو آقا جان، نظر راحله خانم عوض شده خیابان پایینی پیاده می شوند، منزلشان تو میدان بهارستان است.

فهمیدم که راحله نظر احمد را جلب کرده. پوزخندی زدم و گفتم:

- اما انگار دوشیزه های محترم قصد داشتند بروند بیمارستان؟ درست عرض نکردم راحله خانم؟

لیلا به جای راحله جواب داد:

- شنیدی که احمد آقا چی گفت، نظر خواهرم عوض شده.

با اینکه ریزه میزه می نمود، اما حاضر جواب و زبان تیزی داشت. به سفارش و خواهش احمد گفتم:

- چشم می روم میدان بهارستان.

احمد دوباره به عقب برگشت و شروع کرد با راحله صحبت کردن.

لیلا در آینه اشاره می داد. شیطان را لعنت کردم و آینه را چرخاندم. حتی یک لحظه هم نگاهش نکردم و فقط به شهرزاد فکر کردم. احساس عجیبی به من دست داده بود. فکر می کردم حتی یک نگاه، حتی بدون منظور می شود خیانت به شهرزاد. او دختر حسودی بود و دوست نداشت من با هیچ دختری صحبت کنم.

- آقا قاسم! چرا شما ساکت هستید؟ مگر خدای ناکرده کشتی هایتان غرق شده؟

صدای شهرزاد را شنیدم، زیباتر از صدای هر دختری بود:

- جوابش را نده قاسم. خواهش می کنم.

در دلم گفتم؛ چشم عزیزم. هرگز یک کلمه هم حرف نمی زنم. دوباره لیلا با

آن صدای ظریفش گفت:

- آقا قاسم انگار شما ازدواج کردید؟ اما حلقه ای توی انگشتان نمی بینم پس چرا آنقدر سرسنگین هستید؟ نکند از من...

کار داشت به جای باریک می کشید. دختر بی حیا انگار صد سال بود که مرا می شناخت. آهسته زیر گوش احمد گفتم:

- دست بردار احمد. اجازه بده این ها را پیاده کنم.

اما احمد فوراً ابروهایش را در هم کشید و اشاره کرد که به راهم ادامه دهم. کار احمد و راحله به رد و بدل کردن شماره کشید. حرکات جلف و زننده لیلا برایم چندانش آور و غیر قابل تحمل بود. مرتب صورت نگران شهرزاد جلوی چشمم مجسم می شد. خودم را لعنت و نفرین کردم. ای احمق! این خیانت است! مگر شهرزاد از تو نخواسته که حتی با فرشته هم حرف نزنی؟ پس این دخترها... توی ماشین شهرزاد...؟

از صدای خنده های وقیح لیلا و راحله کاسه صبرم لبریز شد، زدم روی ترمز و مثل دیوانه ها فریاد کشیدم:

- بس کن

احمد! اتومبیل پشت سری چند بار بوق زد. اما اهمیتی ندادم و خطاب به احمد گفتم:

- همین الان این دخترها باید پیاده شوند، تو که میدانی این اتومبیل مال من نیست، اجازه هم ندارم مسافر سوار کنم.

راحله با خشم گفت:

- اما ما مسافر نیستیم آقا.

این بار با خشم بیشتری جواب دادم:

- ولی من شما را به عنوان مسافر سوار کردم و حالا از مسیری که قبلاً تعیین کردید، گذشته ام. لطفاً پیاده شوید. بفرمایید خانم... بفرمایید.

لیلا که معلوم بود حسابی سرخورده شده و اصلاً توقع چنین رفتاری را از جانب من نداشت، یک مقداری پول به طرفم گرفت و گفت:
- این هم کرایه، بفرمایید.

برای اینکه باور کنند به عنوان مسافر سوارشان کردم، مقداری از پول ها را برداشتم و گفتم:

- وقتی پیاده شدید در را آرام ببندید. اتومبیل امانت نامزدم است.
احمد بر و بر مثل برق گرفته ها نگاهم می کرد. هنوز رفتارم را باور نکرده بود. راحله هنگام پیاده شدن خطاب به احمد گفت:

- یادت نره. تلفن بزنی ها.. من منتظرم.
احمد که گویی در همان چند دقیقه عاشق سینه چاک راحله شده بود، سریع از اتومبیل پیاده شد و خطاب به من گفت:

- من هم کار دارم قاسم جان. بهتر است همین جا پیاده شوم تو برو مطب.
من هم یک ساعت دیگر می آیم.
پوزخندی زدم و پرسیدم:

- مگر نمی خواستی پسر عمویت را ببینی؟ دکتر سیاوش الان منتظرمان است.

- باشد برای بعد. از قول من عذرخواهی کن و بگو کاری برایم پیش آمد. یک ساعت دیگر می آیم. لیلا هنگام عبور از عرض خیابان چند بار برگشت و به من نگاه کرد و من هر بار روی گرداندم تا اسیر وسوسه نشوم.

راه افتادم و رسیدم جلوی مطب. از اینکه دخترها را با آن برخورد پیاده کرده بودم، دلم آرام گرفت. پیاده شدم و کلید را در قفل چرخاندم و آهسته در را گشودم و بسته ها را با احتیاط روی پله ها گذاشتم. خیلی آهسته در را بستم. چند بسته را روی هم گذاشتم و آرام آرام پله ها را بالا رفتم. قدم اول را که روی پله ها گذاشتم صدای خفیف خنده ای شنیدم.

گوش هایم را تیز کردم با خودم فکر کردم شاید شهرزاد میهمان داشته باشد. بسته ها را روی میز کارم گذاشتم. به صدا نزدیک تر شدم. بله درست حدس زدم، صدا از اتاق شهرزاد به گوش می رسید. رفتم که در اتاق را بزنم، اما... اما!... خدا من چه می شنیدم! خشکم زد. یک قدم جلو تر رفتم. گوشم را به در چسباندم. و با دقت گوش دادم. صدا خیلی آشنا بود. چه کسی داشت با شهرزاد صحبت می کرد؟ داغ شدم. خون جلوی چشمم را گرفت. صدای دکتر سیاوش بود!

به ضرب لگد در را باز کردم. یکباره سکوت محض برقرار شد. نگاه ها وحشت زده می نمود. نگاه شهرزاد با چشمانی از حد معمول گشاده تر شده و نگاه لرزش دار دکتر سیاوش. هر سه نفرمان در سکوت سنگین اتاق به یکدیگر خیره مانده بودیم. آنها به من و من فقط به سیاوش نگاه می کردم. یک قدم به عقب گذاشتم. هیچ صدایی غیر از صدای پای من شنیده نشد. رفتم سراغ بسته ها. هیچکس حرفی نزد. من هم سوالی نکردم. منتظر جوابی هم نبودم. انگار دنیا به انتها رسیده بود. دیدن شهرزاد در کنار یک مرد غریبه، آن هم در اتاق شهرزاد. فقط بوی خیانت را به مشامم می رساند. دیوانه شدم. به صدای بلند با خودم حرف می زدم. همه چیز تمام شد قاسم. تمام شد. خیانت دیدی قاسم. تمامش کن. مرد باش. غیرت داشته باش.

دست بردم بسته ها را یکی یکی باز کردم. دیگر نه صدایی می شنیدم. و نه کسی را می دیدم. تورها را پاره کردم و روی زمین کشیدم. انعکاس صدای خنده های خودم عصبی ترم می کرد. دستی بازویم را می کشید. شاید شهرزاد بود، شاید هم...؟ نمی دانم...

دگمه ها روی پله ها غلت می خوردند. تاج را خورد کرده و تکه هایش را به سمت در و دیوار پرت می کردم. آسمان هم مانند من می غرید و می بارید. به احساسات من تجاوز شده و اعتبار دلم شکسته بود. احساس می کردم

عمرم حرام شده و عشقم را باخته ام. من به خاطر شهرزاد از همه خواسته هایم چشم پوشی کرده بودم، اما حالا شاهد خیانت او بودم، زمانی شیر از شکار دل من عاجز بود. آه... آه... بی شرف تر از دل مجو که نیست قاسم... که نیست... بیچاره شدم.

صدای یک جیغ... جیغ شهرزاد... نگاهش کردم. دستم را می کشید. بازویم را با قدرت از دست هایش رها کردم و یک سیلی محکم به صورتش کشیدم:
- فطرت تو پست است نامردی فقط برای مردها نیست.
- قاسم... قاسم؟

این صدای دکتر سیاوش بود. دستش روی شانه ام قرار گرفت. دستش را محکم پس زدم.

- برو کثافت. شما ها به من خیانت کردید. هیچی نمی خواهم بشنوم.
نفهمیدم که چطور شد دستم را روی سینه دکتر سیاوش قرار دادم و انگار که از بخت برگشته من خدا تمام قدرت را در بازوانم جمع کرده بود. او را به سمت پله ها هل دادم.

همزمان با شنیدن جیغ های شهرزاد، دکتر سیاوش را دیدم که از پله ها پرت شد. خون مغز متلاشی شده سایوش بود که از دیوارها شره می زد و صدای فریاد های جگر خراش شهرزاد که در نعره های پی در پی رعد و برق گم و پیدا می شد.

- تو سیاوش را کشتی قاسم.
هیچ حرکتی نمی کردم و فقط به جنازه سیاوش خیره مانده بودم کاش خواب دیده بودم و همان لحظه از خواب می پریدم. اما نه... خواب نبود...
باید لحظه ها را باور می کردم. به طرف پنجره مطب دویدم و هر دو لنگه پنجره را باز کردم. باد و باران، عرق های صورتم را که هر دانه اش نشانه خشم و نفرت بود، شستند. فریاد کشیدم:

- آهای... آهای مردم، بیایید اینجا... توی مطب دکتر مشیری من یک نفر را کشتم... من قاتلم... آهای...

و دیدم که فرشته از آن سوی خیابان اسسم را صدا کرد و به سویم دوید. درست مثل دیوانه ها می خندیدم و فریاد می کشیدم.

- تو نیا فرشته، نمی خواهد تو بیایی. نمی خواهم تو را بینم... ها... ها... ها... فرشته زیر باران مثل موش آب کشیده شده بود و با تمام قدرت به در مطب می کوبید. صدای ضربه ها در آن غرش و طوفان، وحشتناک به نظر می رسید. از پنجره خم شدم. فرشته به در می کوبید و جیغ می کشید:

- باز کنید... قاسم بیا در را باز کن.

من فقط در بین خنده هایم می گفتم:

- پشت در یک جنازه افتاده من او را کشتم. باور نداری؟ از شهرزاد پرس... به خاطر شهرزاد او را کشتم... به خاطر شهرزاد...

شهرزاد در مطب را باز کرده فرشته بالا آمد، جیغ می کشید و گریه می کرد.

- این جنازه چه کسی است؟ تو او را کشتی قاسم؟ برای چی؟

- آره من کشتم... نمی دانستی؟ حالا بدان... من عاشق شهرزاد بودم... تو بازیچه دست من بودی... تا من و شهرزاد را به یکدیگر برسانی. من شهرزاد را می خواستم نه تو را.

- دروغ اس. دروغ است. تو مرا دوست داشتی.

به سیاهش اشاره کردم:

- او را می بینی؟ من کشتم. می دانی برای چه؟ به خاطر او... او... شهرزاد عشق من بود. به من خیانت کرد. من انتقام گرفتم. من انتقام گرفتم فرشته. انتقام دل پایمال شده ام را گرفتم.

من گریه می کردم. فرشته هم گریه می کرد و تازه همه چیز را فهمیده بود، اما دلش نمی خواست باور کند. به شهرزاد پناه برده بود و اشک ریزان می

پرسید:

- راست می گوید شهرزاد؟ قاسم تو را می خواست؟ یعنی به من دروغ گفته بود؟ یعنی تمام این سالها انتظار بیجا کشیدم؟ تو هم قاسم را می خواستی شهرزاد؟ راست بگو شهرزاد بخاطر خدا.

شهرزاد حتی یک کلمه هم حرف نمی زد و فقط به من نگاه می کرد. فرشته را دیدم که از پله ها پایین دوید. در همین حین مردم به طرف راهرو هجوم آوردند، فرشته جمعیت را شکافت و فریاد کشان بیرون دوید.



همراه یکی دو نفر رفتم کلانتری و خودم را معرفی کردم. اعتراف کردم که من سیاوش را از پله ها پرت کرده ام. دستبند به دست هایم آویخته شد. هنوز در فکر شهرزاد بودم. هنوز هم ذره ای از عشقم نسبت به او کاسته نشده بود و این بازی سرنوشت بود.

در بند سه وارد سلولی که هشت نفر در آن متهم به قتل عمد بودند شدم. اما من قاتل نبودم و این را دو شب بعد فهمیدم.

همان شب، پس از اینکه مرا به کلانتری می بردند، دکتري که بين جمعيت حضور داشته است. تشخيص می دهد که سیاوش هنوز زنده است و فوراً او را به بیمارستان می رسانند. چند نفر از متخصص های جراحی مغز و اعصاب، سیاوش را عمل کرده بودند اما سیاوش متأسفانه در اثر ضربه، دچار فراموشی شده و حافظه اش از کار افتاده و بینایی یک چشمش را نیز به کلی از دست داده بود.

دلم به حال خودم می سوخت. سالها در فقر و حسرت، چه طوفان هایی را از سر گذرانده و پایدار مانده بودم. گاه هم چون ناظری و گاهی همچون بازیگر ماهر.

چهار روز بود که در زندان به سر می بردم. دلم گرفته بود. با هیچکس صحبت

نمی کردم. گاهی یکی از هم سلولی هایم شعر غمگینی می خواند که اشکم بی اختیار سرازیر می شد. چه زود سرنوشت انسان عوض می شود. تا چند روز پیش؛ هر لحظه خود را در کنار شهرزاد در لباس دامادی زیر حجله ای از گل می دیدم. حالا کجا بودم؟ در سلولی که بوی نم می داد، بین یک مشت قاتل و تبهکار. براستی تقاص کدام اشتباهم را می دادم؟

مهندس را که با توطئه چینی گرفتار زندان شد؟ یا دکتر سیاوش که هنوز گناهش ثابت نشده بود؟ اسیر اوهام بودم. شب ها در خواب کابوس می دیدم لباس عروسی در تن شهرزاد تکه تکه می شد. عزیز به سینه اش می کوبد و وحشت زده فریاد می کشد.

آه... عزیز... عزیز... اگر برگردد و مرا در این حال و روز ببیند چه می کند؟
بیچاره عزیز...

به شهرزاد فکر می کردم. صحنه آن روز را در ذهنم مجسم می کردم و هزاران سوال به مغزم هجوم می آورد.

درد عشقی کشیده ام که می پرس

زهر هجری کشیده ام که می پرس

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که می پرس

آن چنان در هوای خاک درش

می رود آب دیده ام که می پرس

من به گوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که می پرس

سوی من لب چه می گزی گه مگو

لب لعلی برگزیده ام که می پرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
به مقامی رسیده ام که مپرس



آه شهرزاد... که هرگز و تحت هیچ شرایطی نمی توانم فراموش کنم، با غم
عشققت چه تدبیری کنم؟ دل دیوانه ام نصیحت نمی شنود. تا کی باید در غم تو
شب ها را به صبح برسانم و در حسرت وصال آه بکشم؟
شهرزاد من! عزیز دلم! تو با من چه کردی؟
- هی رفیق! سیگار داری؟
هم سلولی ام بود، خاطر ارث، پدرش را کشته بود.
- فقط همین را دارم.
- روشن کن با هم بکشیم.
- من که از دست روزگار به اندازه کافی می کشم. چشم با تو هم می کشم.
سیگار را روشن کرد و به دستم داد:
- گفתי اسمت قاسمه؟ به چه جرمی افتادی توی هلفدونی؟
- من کسی رو نکشتم. شکر خدا طرف زنده است.
غش غش خندید و خطاب به دیگر هم سلولی ها گفت:
- ما که نگفتیم تو هم قاتلی، پرسیدم به چه جرمی هم پیاله ما شدی؟
سر به زیر افکندم و آهسته گفتم:
- به جرم عاشقی.
یکی از بچه ها آه کشید و گفت:
و بعد زد زیر آواز، سوزناک خواند.
- بگو خانه دلت ویران شده فقط تو به این درد گرفتار نیستی.
چند روز دیگر گذشت. طاقتم طاق شده بود. از زندان و قفس بیزار بودم و

همچون پرنده ای که تازه به قفس می افتد و آرام ندارد، مرتب به این سو و آن سوی سلول چند متری می رفتم. منتظر بودم خبری از بیرون بشنوم.

یعنی چه به سر دکتر سیاوش آمده؟ نکند در بیمارستان بمیرد؟ چه بر سر شهرزاد آمده؟ کجا رفته؟ چکار می کند؟ دیگر وقتش رسیده که عزیز و یلدا برگردند. عزیز وقتی بشنود که من اینجا هستم چه می کند؟ و هزاران سوال دیگر ذهنم را پر می کرد.

نگهبان صدایم کرد و گفت که ملاقاتی دارم. از خوشحالی پر در آوردم و به محض اینکه در سلول را باز کردم، بیرون پریدم. چند قدم جلوتر از نگهبان راه می رفتم، اما چه فایده که تمام درهای زندان قفل و زنجیر بود و به هر دری که می رسیدم، می بایست منتظر می ماندم تا نگهبان برسد و در را باز کند.

باورم نمی شد. شهرزاد آمده بود. آمده بود ملاقات من. اشک می ریخت مثل ابر بهاری. غصه هایم بیشتر شد. به زبان آمدم و گفتم:

- آمدی اینجا چکار؟ آمدی نمک روی زخم جای خنجرت بزنی؟ آمدی تا آوار کاخ رویاهایم را بنگری یا نجات غریقی هستی که در پی غرق شده من می گردی؟ نکند فرشته آسمانی هستی و برای نجاتم تلاش می کنی؟ برو شهرزاد. بس است هر چه شعرهای عاشقانه برایم سرودی. بس است هر چه که شنیدی، هر چه من با دل دیگری بازی کردم تو هم دل بیچاره مرا به بازی گرفتی. من تقاص مهندس را پس دادم. تقاص فرشته را...

- مهندس را؟ چرا مهندس؟

از روی تمسخر خنده کوتاهی سر دادم و گفتم:

- دیگر دروغ گفتن فایده ندارد. من مهندس را روانه زندان کردم. می دانی چرا؟

گفت که می دانم و هیچ نگفت.

هر دو چند دقیقه به هم نگاه کردیم و چون سکوت را بی فایده دیدم و در

برابر سوال های هجوم آورنده تسلیم شدم، پرسیدم:

- با دکتر سیاوش چکار داشتی؟ او با تو جکار داشت؟

روی صندلی نشست و آهسته گفت:

- فکر نمی کنی کمی دیر شده این سوال ها را می پرسی؟

- مرده؟

- نه، اما ناقص. علیل، او بی گناه بود. من هم بی گناه بودم. فقط آمده بود اجازه بگیرد که شب ها در مطب بخوابد. می گفت که قرار بوده با دختر عمویش معصومه ازدواج کند. گویا معصومه جواب منفی داده بود. دیگر نمی توانست به منزل عمویش برگردد. از من خواست که اجازه بدهم شب ها در مطب بخوابد البته فقط برای یک مدت. اما متأسفانه در همان لحظه ای که داشتم می گفتم مسئله ای نیست. اگر قاسم قبول کند موردی ندارد، وارد اتاق شدی و جمله مرا بد برداشت کردی. بعد هم آن بلا را سر دکتر آوردی و حالا هم که خودت این طور اسیر شده ای.

شهرزاد های زد زیر گریه و ادامه داد:

- من تو را دوست دارم قاسم. به اندازه تمام دنیا و هر گز به تو خیانت نکرده

ام.

از خجالت سرم را پایین انداختم. نگاه های سنگینش عذابم می داد. باید

حرف می زدم. گفتم:

- قسم می خوری که بدون من هرگز...

میان حرفم گفتم:

- قسم خورده بودم قاسم، من همان بلبل سرگردان باغ دل تو هستم. من

همان گوهر مخزن اسرار تو هستم و تو همان کلید گنج سعادت من هستی. تو

همان عطر بهشتی، تو مرد آرزوهایم هستی که از وقتی به زندگی من پا

گذاشتی، زندگی ام را زیر و رو کردی.

- منتظر می مانی شهرزاد؟

- تو به خاطر من اسیر شدی. البته که می مانم. از بابت دکتر سیاوش هم خیالت راحت باشد. هر کاری که بتوانم برای جلب رضایتش انجام میدهم. خانه را می فروشم، مطب را می فروشم و می فرستمش خارج. اگر دوباره عمل شود حتماً سلامتی چشمش را به دست می آورد. دکتر ها بارها می گویند که ممکن است در یک حادثه، حافظه اش برگردد. امیدوار باش قاسم، امیدوار باش.

دوباره امید، دوباره نوید. دوباره روزنه نور. دوباره گرمای عشق. مرغ شباهنگم از این شاخه به آن شاخه می پرید. شهرزاد اجازه نمی داد رشته عاطفه در دلم کنده شود. خوشحال و امیدوار به سلولم برگشتم. آنقدر سرحال بودم که بقیه بچه ها فکر می کردند حکم آزادی ام صادر شده. هر چند آنها نمی دانستند اگر حکم آزادی ام را گرفته بودم و قرار بر این می شد که دیگر شهرزاد را نبینم. اینقدر خوشحال نمی شدم. آزادی را بدون شهرزاد، می خواستم چه کنم؟ اصلاً بدون وجود شهرزاد زندگی و این دنیا را نمی خواستم.

یک ماه گذشت. هر بار که شهرزاد به ملاقاتم می آمد، برایم سیگار، ملحفه و پول می آورد. همه به حال من حسرت می خوردند و با اسم «قاسم شاه» صدایم می کردند. یکی می گفت:

- خوش به حال قاسم شاه که نامزدش اینقدر به فکرش است.

دیگری در ادامه حرف رفیقش می گفت:

- قاسم شاه شانس دارد. والله این دوره و نمونه دختر با معرفت پیدا نمیشه.

- راستی قاسم شاه گفתי تا هر وقت که تو زندان باشی، نامزدت منتظرت می

ماند؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- گفته که حتی اگر حبس ابد هم به من بدهند، انتظارم می کشد تا در آن

دنیا به هم برسیم. هر چند بیچاره مرتب در تلاش است که مرا آزاد کنند. می

خواهد رضایت بگیرد.

خوش به حالت گفتن بچه ها، روحیه ام را بهتر می کرد. روز و شب با یاد و فکر شهرزاد، زندان را تحمل می کردم.

دستی روی شانه ام تکانم می داد که از خواب بیدار شدم. روی تخت زندان بودم. یکی از بچه ها بود:

قاسم، قاسم، بلند شو ملاقاتی داری.

- حتماً شهرزاد آمده.

- کش پیژامه ام را مرتب کرده و دستی به موهای یک سانتی ام کشیدم، در امتداد راهرو، عزیز و یلدا را دیدم. سست شدم. چشام به چهره در هم شکسته و پریشان عزیز خشک شد. ایستادم. نگیهان نگاهم کرد و پرسید:

- پس چرا نمی آیی؟

آهسته و بی اراده قدم برداشتم. مثل بیماری که تازه از روی تخت بیمارستان پایین آمده و نایی برای حرکت ندارد. یک دستم را به دیوار گرفته بودم. سرم گیج می رفت و تنها به دنبال جمله ای برای جواب می گشتم. هر چه جلوتر می رفتم، لرزش پاهایم بیشتر می شد. یلدا یک دستش را به چادر عزیز گرفته بود و سعی می کرد اشک حلقه بسته در چشمانش پایین نچکد. گفتم:

- عزیز جان سلام...

عزیز نتوانست خودش را کنترل کند و ناله کنان گفت:

- الهی فدای قد و بالای رشیدت بشوم مادر، چرا اینقدر لاغر شده ای؟ تو اینجا چکار می کنی قاسم؟ چی به سر خودت آوردی؟ مگر آن همه سفارش نکردم؟ چطور فکر مادر پیرت را نکردی و دست به این کار زدی؟! تو چطور توانستی با جان یک انسان بی گناه...

- بس کن عزیز، خودم می دانم که اشتباه کرده ام. اما خدا را شکر می کنم که

طرف زنده است، وگرنه مصیبت بود عزیز. سرزنشم نکن، نمی خواهم بگویم

مقصر نبودم. اما گناهکار هم نیستم... حداقل تو یکی باور کن.
با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد. پای چشم های چروکیده اش سرخ و
بینی اش متورم شده بود. خوب نگاهم کرد و گفت:
- باور می کنم عزیز... باور می کنم. تو آزارت به یک مورچه نمی رسید. حالا
چطور باور کنم که به همین راحتی قصد کشتن یک آدم را داشتی؟
به یلدا و بارانی صورتی که به تن داشت نگاه کردم. به نظرم رسید که بزرگتر
و خانوم تر شده. روسری کوچکی سر کرده بود.
گفتم:

- این بار تو نیا ملاقاتم یلدا جان. محیط مناسبی برای دخترهای هم سن و
سال تو نیست. لبخندش توام با اشک چشمش بود که گفت:
- من دیگر بزرگ شده ام قاسم.
کمی مکث کرد و افزود:
- دلم برایت خیلی تنگ شده بود.

دیگر نتوانست بغضش را کنترل کند و سرش را پایین انداخت. لب هایش از
یکدیگر باز شدند. صدای گریه اش مثل خنجری بود که قلبم را خراش می داد.
هق هق می کرد و با پشت دست اشک هایش را پاک می کرد.

عزیز و یلدا رفتند. هنوز وارد سلول نشده بودم که دوباره اسمم را از
بلندگوی سالن شنیدم. ملاقاتی داشتم. برگشتم. شهرزاد آمده بود. نفس نفس
می زد. وقت ملاقات نبود. اما اصرار کرده بود و به سفارش سرهنگ موفق شده
بود. وارد شود.

- عزیز و یلدا را که دیدم، خودم را پنهان کردم و منتظر شدم تا از زندان
بیرون بروند.

- آخه چرا؟

- نمی دانستم چه جوابی باید به عزیز بدهم. چه بگویم؟ بگویم پسرت به

خاطر من قصد قتل داشته؟ بیا این پول را بگیر، لازمت می شود. توی دفتر سیگار هم گذاشتم. خودشان برایت می آورند. در ضمن مطب و خانه را فروختم. با عموی دکتر سیاوش هم صحبت کردم، قرار است دکتر سیاوش را بنابر جواب کمیسیون پزشکی به انگلستان بفرستند. انشاء الله بعد از عمل جراحی و به دست آوردن سلامتی اش، حکم آزادی ات را می گیرم. غصه نخور قاسم. من به فکر هستم.

شهرزاد هم رفت. نمی دانستم غصه عزیز را بخورم، یا از حرف های شهرزاد و وعده هایی که می داد، خوشحال باشم؟! چند روز دیگر هم گذشت. فرشته به ملاقاتم آمد. حضورش در زندان را باور نداشتم. چقدر زرد و لاغر شده بود. لب هایش متورم شده بود و رنگش شده بود مثل گچ.

چشمهایش هم ریز و سرخ شده بودند. دلم برایش سوخت. صدایش گرفته بود، از داخل گلو حرف می زد. شمرده شمرده و با بغض.

- سلام قاسم.

تلاش می کردم تا صدایش را بشنوم. جواب سلامش را دادم.

- آمده ام بشنوم که دروغ است. بگو قاسم.. بگو دروغ است.

نفس نفس می زد. و صدای خش خش سینه اش بیشتر از صدای خودش بود.

می خواستم جوابش را بدهم، اما نمی دانستم چه باید بگویم؟! - بگو مرا دوست داری. بگو به من دروغ نگفتی. بگو من انتظار بی جا نکشیده ام. بگو که حرف های آن روز دروغ بود. بگو قاسم.

زد زیر گریه. اما چشم هایش یاری اش نمی کردند، گویی چشمه اشکش دیگر خشک شده بود. باز هم جوابی ندادم.

- فقط یک کلمه بگو قاسم... مرا دوست داری؟ مرا می خواهی؟

چه باید می گفتم؟ دیگر بازی تمام شده بود. او همه چیز را می دانست و پی جواب آخر آمده بود. دیگر وقت باز گو کردن حقیقت بود. مگر تا به کی می توانم

بازی اش بدهم؟ باید حقیقت را می شنید تا از من دل کنده و برود سر زندگی خودش.

- قاسم؟

نگاهش کردم. گویی صدایش از ته چاه در می آمد.

- چیه؟

- جوابم را بده. همان که گفتم. فقط یک کلمه بگو تا بروم. دوستم داری؟ مرا می خواهی؟

نتوانستم به زبان بگویم. سرم را به زیر انداختم و به علامت تاسف تکان دادم. نه گریه کرد. نه حرفی زد. باورش شده بود. می دانستم که بعد از کلی کلنجار که با خودش و افکارش رفته بود به ملاقات آمده، فقط مهر باور را می خواست تا پای افکارش بزند.

عقب عقب به طرف در خروجی رفت. نخواستم دیگر صدایش کنم. باید به حال خود وا می گذاشتمش. رفت و دیگر او را ندیدم. بله، گناه دوم من، فرشته خودش را کشته بود.

این خبر را از شهرزاد شنیدم. می گفت همان روز که از زندان برگشته، به دیدن او رفته و همه چیز را از او پرسیده و وقتی که واقعیت را فهمید، از مطب بیرون رفته و چند لحظه بعد صدای شنیدن صدای ترمز اتومبیلی به سوی پنجره رفته و با پیکر بیجان فرشته که وسط خیابان افتاده بود مواجه شده است.

چند روز دیگر گذشت. عزیز تنها آمد. خبر مرگ فرشته به گوش او هم رسیده بود. اما نمی دانست قضیه از چه قرار بوده است و دخترک به چه دلیل خودش را جلوی اتومبیل انداخته.

- چی شده قاسم؟ چرا آنقدر تو فکری...؟ نکنند اتفاقی افتاده؟ تو را به خدا نیمه جان شدم... حرف بزن.

نمی دانستم به پیرزن بیچاره چه بگویم! به اندازه کافی زجر کشیده بودم.

گفتم:

- سر درد دارم عزیز. شب ها توی خواب کابوس می بینم.

پیروزن ساده لوح باور کرد. و رفت.

ته مانده سیگارم به سیگار بعدی زده و روشنش می کردم. دیگر لقب قاسم شاه تمام شد و به لقب « قاسم خلوت » شناخته شدم. مرتب گوشه ای با خودم خلوت می کردم و با هیچکس حرف نمی زدم. حتی لحظه ای از فکر فرشته بیرون نمی آمدم. دخترک بیچاره چه آرزوهایی داشت.

ای لعنت به من سنگدل که از روز اول فکر امروز را نکردم. چطور فکر نکردم که یک روز باید در برابر سوال آخرش جوابی بدهم. یک هفته دیگر گذشت. شهرزاد آمد. گفت که خانه را تخلیه کرده و خانه کوچکی اجاره کرده و تمام پول ها را به عموی دکتر سیاوش داده و قرار است بعد از عمل، رضایت بگیرد. آنقدر ناراحت بودم که چندان توجهی به حرف های شهرزاد نداشتم. فقط جمله آخرش در ذهنم جایگیر شد:

- قاسم جان به محض اینکه از زندان آزاد شدی. ما با هم ازدواج می کنیم و همان طور که قبلا قول دادی می رویم مشهد.

برای رضایت خاطرش لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
- حتماً.

اما اینبار دروغ نمی گفتم. آرزو داشتم با شهرزاد به ماه عسل بروم.

- قاسم؟

گیج بودم اما گفتم:

- جانم؟

- لباس عروسی بدوزم؟

- بدوز.

- برای تو هم کت و شلوار می خرم. چه رنگی دوست داری؟

- گفتم:

- به سلیقه خودت بخر.

هفته دیگر آمد. گفت:

- لباس عروسی را دوختم و مثل همان تاجی را که تو برایم خریده بودی، خریدم. برای یادگاری، تکه های شکسته آن تاج و پاره پاره های آن تور را برداشتم. می خواهم هیچوقت حاشا نکنی که عاشق من بودی.
- من غلط می کنم حاشا کنم. من که هر شب پاسبان حرم دل بودم، چگونه حاشا کنم؟!

- اما می ترسم قاسم. می ترسم خواب باشم و نسیمی با من دشمنی کرده و از خواب بیدارم کند. اگر این یه خوابه. می خوام همیشه تو این خواب خوش باشم.

- گفتم تو رخت را بر افروختی تا مرا از برگ گل فارغ کنی. تو شهره شهر شدی تا مرا همچون فرهاد راهی کوه کنی. برای اینکه با دیگران می نخوری. خون جگر خوردم. تا در بندم نکردی. زلفت را حلقه نکردی و تا عاشقم نکردی، چهره ات را به دست آب نسپاردی.

- شهرزاد بدان من از هجر تو می میرم.

- پس تو هم یاد کسی نکن، تا نروى از یادم.

منظورش فرشته بود. می دانست غصه اش را می خورم و با این جمله، منظورش را بیان کرد.

از آن شب تمام سعی ام را برای فراموش کردن فرشته به کار گرفتم. کی شب می شد و چه وقت روز می آمد؟ نمی دانم. هر چند وقت یکبار، دلم به دیدن روی عزیز، یلدا و شهرزاد خوش می کردم. و انتظار آزادی را می کشیدم. از بند و زندان خسته بودم و دلم هوای بیرون را کرده بود، هوای آزادی را، هوای آن روزها را.

آه که حسرت یک لحظه از آن روزها تو دلم لک زده بود. یاد شب هایی که تا دیر وقت با شهرزاد در پارک ملت قدم می زدیم، یاد روزهایی که به سینما می رفتیم و یاد...

حدود سه ماه گذشت.

بهار بود. اما من بویی از بهار حس نمی کردم. باران بهاری را نمی دیدم. بوی گل نمی آمد. عید گذشته بود و هیچ احساسی نداشتم. شهرزاد به ملاقاتم آمده بود، طبق خواسته من چادر سر کرده بود، ابروهای کمانی و مشکی اش با رنگ چادر می جنگیدند، گویی برای مشکی بودن به یکدیگر حسادت می کردند. شاید هم علت اینکه آن روز، چشم و ابرویش را مشکی تر می دیدم رنگ پریده اش بود.

سلام کرد و جلو آمد. پرسیدم:

- چه خبر شهرزاد؟

از لحن صحبتش کاملاً مشخص بود که قاصد خبرهای خوش نیست. ناگهان دلم برای عزیز شور افتاد. چند وقتی بود که یلدا تنها به ملاقاتم می آمد و می گفت که عزیز حال چندان خوشی ندارد. هول شدم و گفتم:

- از عزیزم چه خبر داری؟ شهرزاد؟ چرا نیامده ملاقات؟

فورا جواب داد:

- نگران نباش. گاهی یلدا را در خیابان می بینم؛ حال عزیز را که می پرسم، می گوید خوب است. اما پاهایش شدیداً درد می کند. شاید به همین دلیل است که نمی تواند بیاید به ملاقات.

- پس چرا آنقدر گرفته و ناراحت هستی؟

- دکتر سیاوش از انگلستان برگشته.

- خب. خب حالش چطور است؟ چشمش...؟ عمل موفقیت آمیز بوده؟

- آره قاسم..

بعد آه کشید و افزود:

- اما عموی دکتر سیاوش زده زیر قولش و حاضر نیست رضایت دهد. می گوید زمانی که سیاوش حافظه اش را به دست نیاورد، ما رضایت نمی دهیم. ادعا می کند که سالها به پای سیاوش زحمت کشیده و حق پدری به گردنش دارد.

- حالا چاره کار چیست شهرزاد؟ چه باید کرد؟

- نمی دانم قاسم. به خدا نمی دانم. من هر کاری که از دستم بر آمده، کوتاهی نکردم.

حرف هایش بوی ناامیدی می داد. طاقت نداشتم به ادامه صحبت هایش گوش کنم.

برگشتم و به نگهبان گفتم:

- در را باز کن...

- قاسم؟ قاسم؟

صدای شهرزاد بود. هیچ جوابی ندادم و به سلول برگشتم.

یک هفته گذشت و از شهرزاد خبری نشد. نگران بودم. یلدا آمد. جرات نمی کردم از شهرزاد سراغی بگیرم. وحشت داشتم که نکند خبر ناگواری بشنوم. نکند ترکم کرده باشد. نکند دیگر خاترم را نخواهد. چه اشتباهی کردم آن برخورد را...

- قاسم؟... عزیز حالش خوب نیست. احتیاج به دوا و دکتر دارد... ولی پول کم داریم. چکار کنم؟

خواستم بگویم برو در خانه شهرزاد و پول قرض کن. اما یادم افتاد شهرزاد دیگر در آن خانه زندگی نمی کند و به خاطر من مجبور شد برای همیشه خانه پدری اش را ترک کند. اسم و آدرس جدید شهرزاد را نمی دانستم.

فقط یکبار از زبان خودش شنیدم که گفت دیرم می شود. تا برسم شوش، هوا تاریک شده. فقط می دانستم که در منطقه شوش زندگی می کند. اما کدام

خیابان و کوچه؟ نمی دانستم. هیچ چاره ای نبود. مقداری از پول های شهرزاد را که پس انداز کرده بودم، به یلدا دادم و سفارش کردم که خیلی مراقب عزیز باشد.

یک هفته دیگر گذشت. چشمم به در خشک شده بود تا نگهبان بیاید و بگوید که ملاقاتی دارم اما هیچکس، حتی یلدا نیامد. دل شوره امانم را بریده بود.

سه هفته گذشت و بالاخره شهرزاد آمد. نفس راحتی کشیدم و آهسته پرسیدم:

- فقط بگو این بیست روز را کجا بودی؟
آهسته تر از من گفت:

- به خاطر تو تمام طلاهایی را که داشتم و حتی اثاثیه منزل را فروختم. تمام پولها را به عموی سیاوش دادم. قرار اسن دوباره سیاوش عمل جراحی بشود. فکر کنم این بار موفق می شوم رضایت بگیرم.
فقط گفتم:

- شهرزاد...

اشکم را پنهان کردم. او فرشته بود، او دنیایی از وفا و صمیمیت بود. او گنجی ناشناخته بود. خدایا چه وقت از این بند خلاص می شوم و دست او را در دستم لمس می کنم؟ چه وقت حسرت از دلم پر می کشد؟ هر شب خوابش را می دیدم. خواب آن موهای بلند و مشکی که باد نوازشش می داد و من به وزش باد حسادت می کردم.

شهرزاد دار و ندارش را به خاطر من و آزادی من فروخت. بهترین و ارزشمند ترین طلا و جواهراتی را که یادگار پدر و مادر مرحومش بود. فرش ها و قالیچه ها و همینطور، تابلو های منزل را، عتیقه ها و یک جفت شمعدان نقره ای را که از مادر بزرگش به پدرش ارث رسیده بود. آن روز به ملاقاتم آمده بود تا خبر بدهد

که مجبور شده اتومبیلش را هم بفروشد. هدیه ای که پدرش هنگام فوت کردن شمع های جشن تولدش به او هدیه داده بود!

- اوه شهرزاد! چرا به خاطر من از عزیزترین یادگاری پدرت هم گذشتی؟
خندید و سعی کرد با خنده اش، کیف شادی را تا عمق وجود من هم بدواند.
لبخند کم رنگی زدم و در جوابش که گفت:
- تمام مادیات دنیا ر به خاطر تو زیر پا می گذارم.
گفتم:

- آیا خدا به من عمری می دهد، آیا فرصتی پیدا می کنم که بتوانم خوبی هایت را جبران کنم؟ هر چند، فعلاً دستم از مادیات دنیا کوتاهه اما قول می دهم که با محبت جبران کنم و نهایت سعی ام را کنم تا تو را خوشبخت...
- من همین که تو را دارم، خوشبختم قاسم. وجود تو برای من بهترین گنج های عالم است. تو ترانه صبح امید من هستی قاسم، زندگی زمانی برای من مفهوم پیدا می کند که تو آزاد باشی و دستم را در دست هایت احساس کنم و آن روز که عروس شوم برای تو لباس سفید بپوشم. آن لحظه که تور سپید را از روی صورتم کنار بزنی و در چشمانم خیره شوی و آهسته بگویی که عروس زیبایت هستم. و من لبخند بزنم و سرم را پایین بیاورم.
- بعد من زیر چانه ات را می گیرم و پیشانی ات را...
هر دو ساکت شدیم و دیگر ادامه ندادیم.

وقت تمام شد و شهرزاد با چشم های خیس از اشک رفت. هر چه بیشتر می گذشت، تحمل کمتری می شد. تنها امیدم به همت شهرزاد بود. اما با تمام تلاش و دوندگی هایش دو سال حبس کشیدم. بله دو سال از عمرم را در زندان به سر بردم، دکتر سیلوش بعد از سه بار عمل جراحی، سلامتی اش را به دست آورد.

فصل یازدهم

ماه دوم پاییز بود. آخرین شبی که در زندان به سر می بردم. چه روزهایی را سپری کرده بودم. چه سخت گذشت. روی شقیقه هایم چندین تار موی سفید به چشم می خورد. بهترین سحری که انتظارش چشمانم را خسته کرده بود، داشت از راه می رسید. گویی عقربه های ساعت با من دشمنی داشتند. قدم می زدم. و در تاریکی سلول، آتش سیگارم روشن بود. به صبح آینده فکر می کردم. به نفس هایم شک داشتیم. نکند نفسم یاری ام نکند و سحر را نبینم؟ خدایا یک روز دیگر را باور کنم؟ آنقدر که بتوانم دست عزیز را ببوسم؟ محبت های شهرزاد را جبران کنم؟ و دست نوازش به سر یلدا بکشم؟

بالاخره صبح شد. چشم هایم از فرط بیخوابی قرمز و متورم شده بودند. گوشم را به صدای پای نگهبان تیز کرده بودم. هم سلولی هایم آدرس و شماره تلفن می دادند تا پیغامهایشان را به خانواده هایشان برسانم. چه سبک بال بودم. چه لحظاتی بر من می گذشت. ثانیه ها به درازا کشیده بود و بالاخره نامم را از بلندگو شنیدم.

آزاد شدم. از زندان بیرون آمدم. عزیز و یلدا را دیدم. چشمم به عزیز افتاد که روی ویلچر نشسته بود. به سوییخ دویدم. نگاهم را به این سو و آن سو رخندم. تا بلکه شهرزاد را ببینم. کمی دورتر از عزیز ایستاده بود. و اشک هایش

را پاک می کرد. میخواستم فریاد بکشم. فریاد شادی. دست هایم را دور گردن عزیز حلقه کردم و صورتم را در اختیار لب هایش گذاشتم. به صورتم دست می کشید، می بوسید و می بویید. اشک های پیرزن صورتم را نمناک کرد. در همان حالت چشمم به شهرزاد بود. به نمونه ای از یک دختر فداکار، او هم چون کوهی از مقاومت رو به رویم ایستاده بود و اشک شوق می ریخت. باد پاییزی موهای طلایی و بلند یلدا را که از زیر روسری پخش شده بودند، به این سو و آن سو می کشاند.

- حالت چطور است یلدا خانوم؟ چقدر بزرگ و خانم شده ای.

ناگهان از دیدن برق چشمهای یلدا، خاطرات تلخ و شیرین پرشته به ذهنم هجوم آوردند. خنده از لبهایم برچیده شد. می دانم اگر زنده بود، الان در میان این جمع انتظارم را می کشید. او فدای غرور بی جای من شد و فقط پشیمانی را برای من به جا گذاشت. به سوی شهرزاد رفتم، عزیز صدایم کرد:

- کجا می روی قاسم؟ این راننده بیچاره هزار کار و گرفتاری دارد.

فرصتی نبود که همه چیز را یکباره توضیح دهم. گفتم:

- چشم عزیز. الان می آیم. شما بروید سوار شوید.

بعد رفتم و در یک قدمی شهرزاد ایستادم. سلام کردم. نمی دانستم باید از چه جمله هایی برای تشکر استفاده کنم. مگر می شد آن همه ایثار را فقط با بیان جمله های زیبا جبران کرد؟ فقط گفتم:

- بیا سوار شو عزیزم. خیلی حرفها داریم که با هم بزنیم.

آهسته گفت:

- چه وقت همدیگر را می بینیم قاسم جان؟

گفتم:

- هر وقت تو بخواهی. در اولین فرصت. فقط اجازه بده من با عزیز صحبت

کنم.

شهرزاد نگاه کوتاهی به عزیز که در حال سوار شدن به تاکسی بود، انداخت و گفت:

- ساعت پنج بعد از ظهر بیا جلوی در مطب. روبروی همان گاراژی که اتومبیل را پارک می کردی.
با عجله گفتم:

- پس خواهش می کنم آن کت و دامن قرمز را بپوش. من همیشه عاشق آن کت و دامن بودم.
متعجب و عجولانه پرسید:

- سفر؟

گفتم:

- آره عزیزم. امشب می رویم سفر. طبق قولی که داده بودم. می رویم مشهد.
در واقع این سفر حکم ماه غسل دارد.
و هر دو میان خنده هایمان گفتیم:
- عقد می کنیم و بر می گردیم.
شهرزاد یکبار دور خودش چرخید و گفت:
- پس تا ساعت پنج خدا نگهدار.
پرسیدم:

- مگر تو همراه ما نمی آیی عزیزم؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

- می خواهم بروم یک جفت کفش جیر قرمز بخرم تا رنگش با کت و دامن هماهنگی کند.

به آن سوی خیابان رفت. با نگاهم تعقیبش کردم. عزیز مرتب به شیشه تاکسی میزد و صدایم می کرد:

- پس چرا نمی آیی قاسم جان؟ هوا سرد است. یلدا سردش شده.

اما من منتظر بودم تا شهرزاد زودتر از من سوار شود و برود. در فاصله ای که تاکسی جلوی پای شهرزاد ترمز کرد، به یکدیگر لبخند می زدیم و خیره شده بودیم. تیرهای نگاهمان آغشته به عشق در قلب یکدیگر فروود می آمد. فقط چند ساعت دیگر باید تحمل می کردم. درختان در برابر باد تحمل نمی آوردند و نشان را لخت می کردند. تکه های ابر خاکستری هر کدام به یک شکل خودنمایی می کردند. خش خش برگهای خشک، نگاهم را از آخرین نگاه شهرزاد که در حال سوار شدن به تاکسی بود، جدا کرد.

به خانه رفتیم. رختخواب عزیز هنوز گوشه اتاق پهن بود. برایم گوسفندی قربانی کردند. ساعت دوازده ظهر بود که یلدا بساط کباب را آماده کرد. نگاهم به ساعت بود. دل دل می کردم که چطور موضوع را به عزیز بگویم.

سفره پهن شد. پارچ دوغ آمد و بعد نان سنگک تازه. پیاز و سبزی تازه. بوی کباب در اتاق پیچید. عزیز گفت:

- یلدا جان، اول گوجه ها را بیاور. برنج را خودم می کشم.

زبان باز کردم و گفتم:

- عزیز!

گفت:

- جان عزیز؟

گفتم:

- می خواستم راجع به همان موضوع صحبت کنم.

لحظه ای ساکت شدم و پرسید:

- چه موضوعی؟

همان لحظه یلدا با سیخ های کباب وارد اتاق شد. عزیز با چشم و ابرو اشاره

کرد که دیگر صحبت یا سوال نکنم. و فوراً رو کرد به من و گفت:

- بیا جلو پسر. سرد بشود از دهان می افتد. بعد از ظهر گوشت های نذری

را قسمت می کنم. راستی یلدا جان. فراموش نکن که یادآوری کنی یک مقدار گوشت هم برای شهرزاد، دختر دکتر مشیری خدا بیمارز بفرستم. دیدی این روزگار چقدر بی رحم است؟ قاسم جان؟ دیدی؟ دیدی چه بی مقدمه خانه و دودمان دکتر مشیری از یکدیگر پاشید؟ نمی دانم چه شد که بعد از مرگ دکتر مشیری، دخترش شهرزاد تمام مال و زندگی اش را به چوب حراج زد.

- اتفاقاً می خواستم...

- هیس! اول غذا... بعد... یلدا جان بلند شو سماق بیاور. قاسم کباب را بدون سماق نمی خورد.

هنگامی که یلدا بلند شد؛ عزیز زیر لب گفت:

- هزار ماشالله ببین چه خانمی شده. مچ پایش مثله کله قند می ماند. از سلیقه نگو مادر از هزار انگشتش صد هنر می بارد.

منظور عزیز را نفهمیدم. یا شاید هم فهمیدم و جرات باورش را نداشتم. لقمه اول را که به دهان، نزدیک کردم، متوجه لرزش دست هایم شدم. یک نگاه عزیز به من و نگاه دومش به یلدا بود. زیر لب می خندید. و زمزمه می کرد:

- خدایا شکر که نمردم و دیدم قاسم جانم آزاد شد. حالا فقط آرزو دارم دامادی اش را ببینم. همین طور عروس شدن دختر نازنینم را که مثل پنجه آفتاب شده.

آب ته گلویم پرید و سرفه کردم.

- یلدا جان بزن پشت قاسم.

گیج شدم و به یلدا نگاه کردم. طفلکی از خجالت سرش را پایین انداخت. صورتش گل انداخته و چشمانش را پرده ای از اشک پوشانده بود. مابین سرفه هایم کمی خودم را کنار کشیدم و به یلدا که قصد داشت به دستور عزیز به پشتم بزند، گفتم:

- ممنون... یلدا... لازم نیست.

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. کم کم همه چیز برایم روشن می شد. عزیز، یلدا را برایم کاندید کرده بود. سوز سردی به صورتم می زد. آسمان قصد باریدن داشت. همه جا را تار و تاریک می دیدم. مستاصل و درمانده بودم. جواب عزیز را چطور بدهم؟ چطور بگویم که با شهرزاد قراری گذاشته ام؟

یک نفر زد پشت شیشه. برگشتم و یلدا را دیدم. اشاره می کرد که عزیز صدایم می کند. رفتم. صدای رعد و برق بلند شد. یلدا سفره را جمع می کرد. عزیز یک استکان چایی ریخت و جلوی دستم گذاشت و خطاب به یلدا گفت:

- برو کاری را که گفتم انجام بده.

از خودم پرسیدم چه کاری؟ اما به روی خودم نیاوردم و تصمیم گرفتم تا دیر نشده، موضوع را با عزیز در میان بگذارم.

- عزیز! می خواستم... راستش...

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

- می دانم پسر... خجالت نکش... قاسم جان بگو... من هم آفتاب لب بام هستم. هیچ معلوم نیست چند روز دیگر زنده باشم. به خدا تفس های آخر را می کشم. تو و یلدا را که در لباس عروسی ببینم، دیگر هیچ غصه ای ندارم. آن موقع می توانم راحت چشم ببندم و سر رو به قبله، زمین بگذارم

- خدا نکند عزیز، تو را خدا اینجوری حرف نزنید. مگر من غیر از شما چه

کسی را دارم؟

عزیز رو کرد به یلدا که لباس حریر صورتی به تن کرده بود و واقعاً زیبا به نظر می رسید و گفت:- بیا دخترم. بیا کنار قاسم بنشین.

لال شده بودم و فقط به دهان عزیز نگاه می کردم.

- مبارک باشد، امیدوارم از سلیقه من خوشتان بیاید. بگیر یلدا، این انگشتر

را به انگشت قاسم ببنداز. بیا قاسم، این هم حلقه یلدا. الهی خوشبخت بشید

مادر.

آنگاه خنده مکرر و کوتاهی سر داد و در ادامه گفت:

– سال هاست که آرزوی دیدن چنین روز و ساعتی را داشتم. خب الحمد الله که یلدا جان هم سامان بگیرد، بقیه مشکلات هم حل می شود. بده من دست را مادر، خجالت نکش دخترم.

بعد دست مرا هم گرفت و خودش حلقه ها را در انگشتمان کرد. دستم را کشیدم.

– عزیز صبر کن... من... من... عزیز آخه...

بعد به صورت برافروخته یلدا نگاه کردم... چه باید می گفتم؟ خدایا چه کنم؟ به یلدا گفتم:

– بی زحمت یک لیوان آب برای من بیاور.

در واقع او را فرستادم دنبال نخود سیاه. عزیز کل کشیده و مشتی نقل بر سرمان پاشید. صورتمان را بوسید و گردنبندی از گردن خودش باز کرد و در حالی که به گردن یلدا می آویخت. گفت:

– دعا می کنم که همیشه در کنار قاسم بوی خوشبختی را احساس کنی عزیزم. نه نمی خواهد تو بلند شوی. عروس که کار نمی کند. مادر، خودم می آورم. قاسم جانم ان قدر ذوق زده شده که تشنگی امانش نمی دهد. وای چقدر این گردنبند به صورتت می آید عزیزم، یادگاری مادرم است. در تمام سالهای فقر و بدبختی نتوانستم دست به فروش این گردنبند بزنم. الهی مبارکتان باشد. بیا جلو قاسم جان. این ساعت هم سوغاتی است که برای تو آورده ام.

گیج نگاهشان می کردم. زبانم نمی چرخید که حتی کلمه ای حرف بزنم. همه اعضای بدنم می لرزید. سردم نبود. اما احساس می کردم دارد خون در بدنم یخ می زند. حتی دستم را نمی توانستم حرکت بدهم. لحظات آنقدر به سرعت می گذشتند که گویی ثانیه ها با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند.

صدای زنگ در حیاط بین صدای خنده ها و کل کشیدن عزیز گم شد. یلدا با اشاره عزیز، چادر سفید توری اش را سر کرد.

- قاسم جان من که پا درد دارم. زحمت بکش و در را باز کن.

اما من انتظار می کشیدم یلدا به بهانه باز کردن در از اتاق بیرون برود تا بتوانم واقعیت را هر چند که کمی دیر شده بود به عزیز بگویم. به ناچار بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. خون گوسفند قربانی، کنار حوض لخته بسته بود:

- کیه... آمدم.

نمی دانستم چه کسی پشت در ایستاده. در را گشودم. خشکم زد. به قول عزیز غافلگیر شده بودم. پسرهای جوانی که سینی روی سر داشتند. یکی یکی وارد شدند. نگاه های متعجبانه و کوتاهی به داخل مجمع ها می انداختم.

نقل و اسپند، پارچه و... در واقع جهیزیه یلدا بود که عزیز تدارک دیده بود و خواسته بود در همان روز که من از زندان بیرون می آیم. به خانه بیاورند. جهیزیه که تمام شد و به اتاق پشتی رفت، عاقد و دفتر دارش در حالی که دفتر و کیفشان را زیر بغل زده بودند، وارد شدند:

- یا الله... یا الله...

یک دستم به در حیاط بود. مبهوت نگاه می کردم و به شهرزاد می اندیشیدم. دلم می خواست کمی جرات پیدا کرده و پا به فرار می گذاشتم. اما کجا می رفتم؟ چطور می توانستم با آبروی دختر یتیمی بازی کنم که چشمانش برق امید و زندگی می زدند؟ و در انتظار روزگار خوشبختی به من خیره شده بودند.

از طرفی، هیچ آدرسی از شهرزاد نداشتم و مجبور بودم برای دیدنش تا ساعت پنج بعد از ظهر صبر کنم. آه کشیدم و به زمین خیره شدم. صدای کف زدن و هیاهوی زن های همسایه که از قبل دعوت شده بودند در گوشم زنگ می زد. می دیدم، اما باور نمی کردم. کاش کور می شدم. کاش کر می شدم و آن همه تبریک و تهنیت را نمی شنیدم. خدایا فردا جواب شهرزاد را چه بدهم؟ بگویم

عزیزم، من ازدواج کردم؟ بگویم عزیزم عذر می خواهم، نتوانستم روی حرف عزیزم حرفی بزنم یا بگویم جرات حرف زدن نداشتیم؟ بگویم دیدم اما باور نکردم یا بگویم حالا مرا ببخش و برایم آرزوی خوشبختی کن؟ بعد بایستم و از او چه بشنوم؟ که بگوید؛ این آخرین حرفت است قاسم؟ تمام قول هایی که دادی همین بود؟ مبارک باشد قاسم جان. برای خوشبختی تو و همسر آینده ات که از نظر من خوشبخت ترین زن دنیا است، دعا می کنم؟

داشتیم دیوانه می شدم. دیوانه ای که تنها آرزویش این بود که به کوه و دشت برود و تا آنجا که جان در بدن دارد، فریاد بکشد؛ من شهرزاد را دوست دارم. چرا کسی صدای مرا نمی شنود؟ چرا هیچکس نمی خواهد درک کند که من چه روزهایی را پشت سر گذاشته ام تا به عشقم برسم؟

صدای یلدا مرا به خودم آورد. آه کشیدم و زیر لب گفتم:

- کاش هیچ وقت از زندان بیرون نمی آمدم.

- قاسم؟ عزیز صدایت می کند.

لحظه ای به یلدا نگاه کردم. صورت معصومش زیر آن چادر گلدار سفید چه زیباتر می نمود! گونه هایش گل انداخته بود. به قول عزیز، شکل عروسک بود. اما چه فایده که دل من از اسارت عشق شهرزاد، آزادی نداشت. عروسک زیبایی من شهرزاد بود، شهرزاد. انگار فرشته روی زمین بود، دنیای استقامت و صبر. دنیای مهربانی و صداقت. خدایا چه خاکی به سرم بریزم؟ به کجا پناه ببرم؟ و چه چاره ای دارم؟

صدای عاقد در صدای یلدا که دوباره مرا صدا کرد، گم شد. خطبه را می خواند، وارد شدم. همه کف زدند و نقل پاشیدند. خداوندا چگونه در بین این جمعیت زبان بکشایم و حقیقت را بگویم؟ نه، نه، نمی توانم. با حیثیت این دختر یتیم بازی کنم و دل پیرزنی را که سال ها، به خاطر من و برای بزرگ شدنم کار کرد و زحمت کشید، بشکنم و غرورش را خرد کنم؟ او برای من هم پدر بود و هم

مادر... نه نمی توانم دلش را بشکنم. پس چاره چیست؟ جواب شهرزاد را چه
بدهم که سال ها انتظار لحظه وصال را کشیده و به خاطر من، ناملایمات را
متحمل شده است؟

برای چندمین بار بود که عاقد خطبه را می خواند و بالاخره یلدا آهسته و با
لحنی که پر از خجالت بود، گفت؛ بله و زنها کل کشیدند و نقل و سکه بر سرش
ریختند، دسته های گل بود که تقدیمش می کردند.

عزیز چادر یلدا را کنار زد و صورتش را بوسید. بوی اسپند و عود... میوه و
شیرینی. عاقد اشاره کرد که بروم و دفتر را امضا کنم. هر چند قدم هایم سست
بود و دست هایم همراهی نمی کردند. اما این مسیر روزگار بود و سرنوشت چنین
می خواست. به قول عزیز، محال است کسی بتواند قسمت را عوض کند.

از شدت لرزش دستم، قلم روی کاغذ می لرزید. صدای وجدان در گوشم
زنگ می زد. چه عذاب وجدانی داشتم.

- نکن قاسم، امضا نکن. خواهش می کنم قاسم. تو به من قول دادی قاسم.
دستت را بردار و بگو من نمی توانم... نمی توانم... نمی توانم...

آسمان می بارید، روز را مثل شب، تیره می دیدم. نگاهم را به یلدا دوختم...
آزاد از دنیای تیره. دنیایی که من هنوز در آن سرگردان بودم، لبخند می زد.
خوش به حالش که هیچ خبری از دل وامونده من نداشت.

رنگ به رنگ می باختم. و بالاخره دفتر را امضا کردم. دیگر طاقتم تمام شد.
سراسیمه از بین جمعیت گذشتم و در میان صداهایی که می گفتند؛ مبارک
باشد، انشالله پای هم پیر بشوید، اتاق را ترک کردم.

غم هوای پاییزی، با شدت باران ریز و تندی که می بارید، تا عمق وجودم
ریشه دوانید. ملکه غصه ها تنها ساعت پنج روز بعد بود که نمی دانستم چگونه
سنگینی لحظه ها را تاب خواهم آورد. مدعوین، مرتب در رفت و آمد و در واقع،
در تدارک تهیه شام شب عقد بودند. صدای شادی کودکان زیر بارش باران و

شعرهای کودکانه ای که می خواندند هم همه ای به پا کرده بود. یلدا در لباس صورتی و زیر چادر سفید کنارم ایستاد. به خاطر دل کوچک و بی گناهِش از روی اجبار لبخند کم رنگی زدم. نمی خواستم او هم به سرنوشت فرشته دچار گردد.

در آن لحظه و در تمام لحظاتی که به شب می گرایید، در فکر شهرزاد بودم. دلم می خواست می دانستم در آن لحظه شهرزاد مشغول انجام چه کاری است. اما چه فایده که دیگر همه چیز بین من و شهرزاد به پایان رسید. چه آسان تمام شد، چه زود گذشت؟ چقدر سریع آمیدم به یاس تبدیل شد و چه آسان دلم را باختم و زندگی ام را فنا کردم!

موزیک شادی نواخته می شد، اما من همان موزیک را با نوایی غمگین می شنیدم. عروسی برایم عزا بود. سپیدی را سیاه می دیدم و در تاریکی با ستاره ها درد دل می کردم. آیا کدام یک از شماها می توانید شهرزاد را ببینید و خبر مرگ مرا به او برسانید؟

دیگر چاره ای نداشتیم. دیگر دنیا برایم معنا و مفهومی نداشت. به انتهای جاده عشق و امید رسیده بودم. دره ای تاریک مرا به خود صدا می کرد. دیگر هیچ امیدی نبود. باید پرواز می کردم، باید خلاص می شدم و از خودم فرار می کردم. این تنها راه رهایی بود.

صبر کردم تا همه میهمانان خداحافظی کردند و رفتند. من هم با وجدانم خداحافظی کردم. یلدا در اتاقی که از آن لحظه به بعد، متعلق به من و او بود انتظارم را می کشید. صدای شرشر باران در چاله های کوچکی که پر از آب شده بود قدرت حرکت به پاهایم می داد. به سوی انباری که گوشه حیاط بود رفتم. به پنجره اتاق نگاه کردم. برقش روشن بود. سایه یلدا را می دیدم که قدم می زد. بعد نگاهی به اتاق عزیز انداختم. برق اتاق او هم روشن بود. اما سایه او را نمی دیدم. می دانستم با دلی خوش گوشه ای نشسته و در حال خواندن قرآن است و

دارد برای سعادت من و یلدا دعا می کند. قدم به انباری تاریک گذاشتم. یک تکه طناب برداشته و به سقف آویزان کردم. فقط چهره شهرزاد باعث می شد که نیرو به دست هایم وارد شود. حلقه طناب را به گردنم آویختم و چهارپایه را زیر پایم قرار دادم. طناب را کوتاه تر کردم و اشهدم را خواندم. اسم شهرزاد را زمزمه کردم و آخرین جمله را گفتم:

– می روم تا ثابت کنم که عاشقت بودم.

بعد با لگد به چهارپایه ضربه ای زدم و دیگر... دیگر هیچ نفهمیدم. وقتی چشم گشودم، پرستاری با لباس سفید را بالای سرم دیدم. لبخند بر لب داشت و به سمت دیگری نگاه می کرد. تمام قدرتم را جمع کردم تا توانستم سرم را برگردانم. توقع داشتم شهرزاد را ببینم. اما یلدا بود و عزیز. جای زخم و چنگ، روی صورت عزیز دیده میشد. چشمان یلدا پر از اشک بود. جلو آمد و دستم را در دستش گرفت. دست هایم می لرزیدند. تازه فهمیدم که چقدر سردم است و چقدر دست او حرارت دارد. نتوانستم در چشمش نگاه کنم.

چه کسی مرا نجات داده بود؟

– قاسم جان فقط بگو چرا دست به چنین کاری زده ای؟ بگو از چه کسی گله داشتی، یا کینه چه کسی را به دل گرفته بودی؟

– هیچکس عزیز، خسته بودم. نمی خواستم با بخت این دختر بازی کنم. شاید نتوانم او را خوشبخت کنم. فقط همین.

– این حرفها را زن پسر جان! خدا خوشبختان می کند. شما فقط باید خالص باشید.

در دل گفتم؛ اما من که هیچوقت خالص نبودم. نه با فرشته نه با شما و نه حتی با این دختر. هر چند که چاره ای نداشتم. تنها گناه من این بود که اسیر دلم شده بودم. ای لعنت بر این دل که باعث بیچارگی چند نفر شد.

روی گردنم زخم شده بود و بشدت می سوخت. به قطره های سرم خیره شدم

و کم کم چشمانم تار شدند، یک نفر پتو را تا حد گردنم بالا کشید و او کسی نبود جز یلدا. کم کم پلک هایم سنگین شدند و روی هم افتادند. نمی دانم برای چندمین بار بود که چشمانم را باز می کردم. اما هر بار که می خوابیدم، خواب شهرزاد را می دیدم. در لباس عروسی برایم می رقصید و من روی سرش گلبرگهای گل رز می ریختم. بار دیگر خواب می دیدم که با هم در جاده ای قدم می زنیم، در هر دو سوی جاده، دره تاریکی بود و ما بی اراده به سمت پرتگاه کشیده می شدیم. از آسمان خون می بارید و لباس شهرزاد را قرمز می کرد و این بار هنوز صدای درنده های جنگل که لباس شهرزاد را تکه تکه می کردند و چون من تکه های کت و دامن قرمزش را می دیدم فریاد می کشیدم. از خواب پریدم.

یلدا عرق را از پیشانی ام پاک کرد و عزیز پیشانی ام را بوسید:
- بیتابی نکن مادر، این حالت ها فقط اثرات زندان است که روحیه ات را ضعیف کرده است. بگیر یلدا جان، این کمپوت را باز کن تا بخورد. شاید جان بگیرد. ببین چی به روز خودت آوردی مادر؟
به آینه کوچکی که دست عزیز بود، نگاه کردم. زیر چشم هایم گود افتاده و رنگم مثل کهربا زرد شده بود.

- چند روز است که من بستری هستم عزیز؟
- دیشب تا حالا مادر. الهی فدای چشمانت بشوم.
- ساعت چند است عزیز؟
یلدا به ساعت مچی اش نگاه کرد و به جای عزیز جواب داد:
- ده دقیقه به یازده.
خوشحال شدم. هنوز فرصت داشتم. گفتم:
- من کی مرخص می شوم؟
- طاقت بیاور پسر. باید یکی دو روز بستری باشی.

- نه عزیز! یلدا جان برو با دکتر صحبت کن، بگو می خواهم که مرخصم کند.
بگو خودمان در خانه پرستاری اش می کنیم. هر طور شده، کاری کند که تا وقت
اداری مرخص شوم. خواهش می کنم یلدا، تا دیر نشده برو.

یلدا برای کسب اجازه به عزیز نگاه کرد و همین که رضایت عزیز را دریافت
کرد، از اتاق خارج شد. نفس راحتی کشیدم.

- چرا اشک از چشمت می آید قاسم جان؟

نگفتم که دلم شکسته. گفتم:

- جای زخم گردنم می سوزد.

- حالا دو روز دندان روی جگر می گذاشتی پسر جان. چقدر بدون صبر و
تحملی.

نگفتم که قرار است ساعت پنج شهرزاد را ببینم. نگفتم بر عکس، کوهی از
صبر و تحمل هستم. گفتم:

- دلم برای خانه تنگ شده عزیز.

ساعت دو بعد از ظهر مرخص شدم و به خانه برگشتم. یلدا رختخوابی گوشه
اتاق پهن کرد. هنوز اندکی از بوی اسپند شب گذشته، در اتاق باقی مانده بود. به
در و دیوار نگاه کردم. به حجله عروس و دامادی که نمی دانستند در دل دیگری
چه می گذرد. به نو عروسی که چشمانش برق شادی می زد و شاید گواه دلش را
باور نمی کرد.

- قاسم بگو که از ازدواج با من ناراضی نیستی.

مثل اینکه قرار نبود. دروغ دست از سر من بردارد. گفتم:

- راضی هستم.

صدای تیک و تاک ساعت نگاهم را چرخاند به طرف طاقچه، آینه و شمعدانی
که عزیز با سلیقه خودش برایمان خریده بود. به ساعت روی طاقچه، یک ساعت
دیگر وقت داشتیم.

- یلدا برو لباس مرا بیاور.
- کجا می خواهی بروی؟ آن هم با این حال خرابی که داری؟
- کار دارم. نمی توانم بگویم. مربوط به زندان است. برو آهسته لباسم را بیاور
و حرفی هم به عزیز زن.

« اولین خیانت به کی؟ به شهرزاد؟ یا به یلدا؟ »

- برو ببین اگر عزیز خوابیده اشاره بزن تا من بروم.
به حرف شنوی از من عادت داشت. گفت چشم و رفت. از روی ایوان اشاره
کرد که عزیز خوابیده. از اتاق بیرون رفتم. کفش هایم را پوشیدم و در همان
حالت که سرگیجه داشتم پاورچین پاورچین از منزل خارج شدم.
اول به یک گلفروشی رفتم و یک دسته گل قرمز خریدم. قلبم چنان می تپید
که گویی قصد شکافتن سینه ام را داشت. دگرگون بودم و دلم شور می زد. وای
که چه حالی داشتم. اضطراب و نگرانی، اراده را از پاهایم گرفته بود.
چند دقیقه مانده بود. به ساعت پنج که رسیدم محل قرار، روبروی همان
گاراژ؛ همان محل قدیمی. همان مطب که زمانی محل کارم بود. همان خانه ای که
به خاطر من فروخته شد. سوختم و جگرم آتش گرفت. از دور شهرزاد را دیدم.
بی اختیار اشک در چشمانم حلقه بست.

خداوندا! چه کنم؟ چه بگویم؟ قدرت تصمیم گیری نداشتم. خودم را در
پستوی گاراژ پنهان کردم. شهرزاد به چند قدمی گاراژ رسید. آن سوی خیابان
فرعی ایستاده بود. خوب و با دقت نگاهش کردم. گویی سالها او را ندیده بودم.
موهایش را بسته بود. کت و دامن قرمز با کفش های جیر پاشنه بلند. چشمان
درشت و سیاهش از دور می درخشیدند و مرا صدا می کردند. دیگر طلا و
جواهری به خودش آویزان نکرده بود، ناخن هایش را لاک نزده بود و ساده و بی
آرایش آمده بود. همان طور که خواسته بودم. بند بند وجودم از هم گسیخت و از
ته دل خودم را نفرین کردم. آیا براستی من شیطان بودم؟ یا دست شیطان را از

پشت بسته بودم؟

برو جلو قاسم... برو و حقیقت را بگو. برو و او را هم به مصیبت فرشته دچار کن. برو و مرگ را به او هدیه بده. گل را به زمین انداختم و پرپرش کردم. در دل فریاد می کشیدم:

- من گناهی ندارم. به خدا تنها گناهم این بود که نخواستم دل مادر پیرم را بشکنم. نتوانستم خودم را راضی کنم با دل دخترک یتیمی بجنگم و حیثیتش را به باد دهم.

پس اما... شهرزاد چه؟... او چه گناهی دارد؟ با او چه کنم؟... نگاهی کن... ببین چطور انتظارم را می کشید. در این هوای سرد چگونه می لرزد و این سو آن سوی خیابان را نگاه می کند. مرتب به ساعتش و داخل اتومبیل هایی که در تردند نگاه می کند. به چمدان کوچکش نگاه می کند. وای که بیچاره با چه عشق و امیدی آن چمدان را پر کرده و بسته. چمدان سفرش بود. سفر ماه عسل. می خواست مسلمان شود. می خواست مسلمان شود.

انگار به پاهایم زنجیرهای سربی بسته بودند. قدم هایم سنگین بود و بی اراده. فقط چند قدم برداشتم. هنوز مرا ندیده بود. پشیمان شدم. به عقب برگشتم. سر جای اولم. در پستوی گاراژ می لرزیدم و جرات حرکت نداشتم. جرات حرف زدن نداشتم. به خدا نداشتم. نداشتم. نداشتم.

دل آسمان هم به حالمان سوخت. دوباره بارید و بارید. قطره های باران با هجوم بر سر و صورت شهرزاد فرود می آمدند. شاید پیغامی داشتند. شاید می گفتند برو و انتظار بی جا نکش. اما شهرزاد همچنان استوار و مقاوم قطره ها را پاک می کرد و مصرانه قدم می زد. از دلش خبر داشت، سالها آن همه قول شنیده بود. مگر می توانست به همین آسانی دست بردارد؟ مگر می توانست خیانت مرا به خودش باور کند؟ در ژرفای وجودم فقط احساس گناه و ترس می کردم. وحشتزده و مثل بزدل ها خیره شده بودم. یک ساعت گذشت و او

همچنان خیابان را نگاه می کرد. کوچک ترین حالت نگرانی در صورتش ندیدم. انگار یک درصد هم امکان نرفتن مرا نمی داد. لباسش کاملاً خیس شده بود. از ابروها و مژه هایش آب می چکید.

چه نامرد بودم من؛ عابرها رد می شدند و با تعجب نگاهش می کردند وجدانم نهیب می زد که پس شرفت کجا رفت قاسم؟ اما چاره ای نداشتم.

ساعت هفت شد. هوا کاملاً تاریک شده بود. مغازه ها، چراغ ها را خاموش و تعطیل می کردند. خیابان خلوت شد و هر از گاهی، یک اتومبیل رد می شد. سیلی از آب در خیابان و جوی ها راه افتاده بود. نوک انگشتانم از شدت سرما سرد شده بود. در آن تاریکی شهرزاد را می دیدم که با یاس چمدانش را برداشت و شروع کرد به قدم زدن. قدم هایش آهسته و بی اراده بود، پاهایش روی زمین کشیده میشد. زیر لب با خودش ناله می کرد و چیزهایی می گفت که خوب نمی شنیدم. چند بار خواستم صدایش بزنم اما دل و جراتم را با یک امضا باخته بودم. قدم هایم را بلند تر برداشتم، فاصله ام کمتر شد. صدایش را واضح می شنیدم. با جمله هایش دل سنگ را آب می کرد.

های های اشک می ریخت و فریاد می کشید:

- تو زندگی من هستی شهرزاد جان، نامردم اگر تنهایت بگذارم. پس چرا نیامدی قاسم؟ مگر قول نداده بودی که ساعت پنج به سفر می رویم؟ مگر نگفتی من نفس تو هستم؟ و بدون نفس نمی توانی زندگی کنی قاسم... قاسم؟ مگر من شهره شهر نبودم؟ مگر مهتاب آسمان نبودم؟ انتظار دیوانه ام کرد قاسم. قاسم؟ پس چرا نیامدی قاسم؟

دیدم که در تاریکی و تو کوچه پس کوچه ها رفت و دیگر دنبالش نرفتم. زجه می زدم. ناله می کردم و اشک می ریختم اما فایده ای نداشت. او با دل شکسته رفت. رفت و من خسته به خانه برگشتم.

یلدا منتظرم بود. عزیز پرسید:

- کجا رفته بودی قاسم؟ شام سرد شد. و ما چشممان به این در خشک شد. نباید با این نوعروس این طوری رفتار کنی. گوش کن قاسم جان، دستت را بیاور جلو.

نای حرکت نداشتیم. صدایم از ته گلویم در می آمد.

- بگو عزیز چکار داری؟

- من که عمر نوح ندارم مادر.

بعد دست یلدا را در دستم گذاشت و ادامه داد:

- قول بده که بعد از من مثل چشمت با این دختر رفتار کنی.

در دل گفتم من دیگر چشم را می خواهم چکار عزیز؟ و با صدای گرفته ادامه دادم:

- چشم عزیز خیالت راحت باشد.

عزیز شروع کرد به سرفه، حال خوشی نداشت. صورتش کبود شده بود. یلدا مقداری قرص آورد و کف دست عزیز ریخت. یک لیوان آب دستش داد و گفت:

- بخور عزیز، نباید دارویتان را دیر مصرف کنید.

موهای پریشان و طلایی یلدا شاید آرزوی هر جوانی را برآورده می کرد. زیر نور چراغ، مثل خرده طلا می درخشیدند. اما من چشمم دنبال آن کمند مشکی بود. آن گیسوان وحشی که هر تارش یک مسیر را برای حرکت انتخاب می کردند.

آه، شهرزاد جان! امشب چه حالی داری؟ کجا هستی؟ و چه فکریایی می کنی؟

دلهم شور می زد. اضطراب داشتم. فکر می کردم که نکند خودش را... وای نه، مثل فرشته. خدا لعنتم کند. این دو قربانی. خدایا مرا از بین ببر.

آخر شب بود. عزیز خوابید. به اتاق خودمان رفتیم. یلدا لباسش را عوض کرد. نگاهش نمی کردم. انگار نامحرم بود. لباس آبی بلندی پوشیده بود که گل های

ریز سفید داشت و قسمت پایین لباسش و دور آستین هایش تور سفید داشت. بلند بود و روی زمین کشیده میشد.

رختخوابمان را پهن کرد. یک سیگار روشن کردم و کنار رختخواب نشستم.

یلدا که مرتب و در انجام هر کاری به من نگاه می کرد، پرسید:

- برق را خاموش کنم قاسم؟

و همان لحظه پرده را کشید و کلید را در قفل در چرخاند. زیر چشمی نگاهش کردم. هنوز به چشم همان یلدای چند سال پیش می دیدمش و هیچ احساسی نسبت به او نداشتم. هیچ عشقی در کار نبود. قلبم نمی تپید و ثانیه ها را نمی شمردم. نفس نفس نمی زدم و راحت نگاهش می کردم.

چشمانم همچون دو تکه شیشه بود و قلبم فقط وظیفه تپیدن داشت.

- قاسم نمی خواهی بخوابی؟

لحن بیانش مهربان بود. اما عاشقانه نبود. گفتم:

- نه یلدا. تو بخواب. من بیدار می مانم. می خواهم کمی فکر کنم.

- چه فکری قاسم؟

- چه می دانم. فکر بدبختی. فکر کار. باید به فکر کاری باشم.

دروغ می گفتم. باز هم دروغ. به فکر شهرزاد بودم. به او هم خیانت می کردم. دست خودم نبود. بنیان زندگی ام را با فرشته و غرق در دروغ و کلک شروع کردم. با گفتن یک دروغ مجبور شدم دروغ دوم، سوم... بگویم. بعد نقشه بکشم و حالا هم...

با خودم درد دل می کردم؛ تمامش کن قاسم. مرد باش! حقیقت را بگو. یا یلدا را رها کن و مثل یک مرد همه چیز را اعتراف کن. یا پا روی عشق شهرزاد بگذار و زندگی کن.

اما نمی توانستم. به خدا نمی شد. هیچ چاره ای نبود. نه می توانستم با زندگی یلدا بازی خطرناکی را پیش بگیرم و نه توان این را داشتم که شهرزاد را

رها کنم. محال است بتوانم شهرزاد را فراموش کنم. شعار نبود. عشق شهرزاد در وجودم ریشه دوانیده بود. یلدا دو زانو رو به رویم نشسته بود، صدایش بغض کرده بود و می لرزید. چشمانش هم پر از خواب بود.

- ساعت از سه نیمه شب گذشته قاسم. تو نیاز به استراحت داری. حرفی بزن. دیگر از سکوت خسته شدم. حالا که عزیز نیست، من می دانم که تو یک حرفی برای گفتن داری. به من بگو قاسم. حرف دلت را بزن.

سکوت کردم و برای اینکه یلدا بیشتر وارد جزییات نشود در رختخوابم دراز کشیدم. یلدا هم کنارم دراز کشید. لحظه کوتاهی به صورتش نگاه می کردم، اما چشمان شهرزاد را دیدم. لب های شهرزاد را...

- قاسم؟

چشمانم برای خواب سنگینی می کردند.

- بله یلدا؟

- مرا دوست داری یا واقعیت چیز دیگری ست؟

- کدام واقعیت یلدا؟ من نمی دانم از چه حرف میزنی. معلوم است که تو را دوست دارم.

دوستش داشتم، اما نه به عنوان عشق.

بین خواب و بیداری صدای اذان صبح را می شنیدم. چشمانم را کمی باز کردم. یلدا گوشه اتاق مشغول خواندن نماز بود. صدای زمزمه اش آهنگی بود در اولین سحرگاه زندگی مشترکم. دوباره چشم بر هم گذاشتم. و نفهمیدم چطور شد که خوابم برد. طبق معمول شب های گذشته، خواب عزیزم را دیدم، شهرزاد را... لباس عروسی اش آغشته به خون بود. دستم را به سویش دراز کردم از وحشت خون ها را به صورتش می مالید. و با صدای بلند می خندید.

هراسان از خواب پریدم. یلدا کنارم خوابیده بود. از شدت نفس های تند من آهسته چشمهایش را باز کرد در چشمم خندید:

- سلام قاسم... صبح به خیر.

به خاطر یلدا و بنا به خواهش عزیز، راضی شدم بروم ماه عسل. سه روز از شب عقدمان می گذشت که چمدان هایمان را بستیم و راهی سفر شدیم. خبری از شهرزاد نداشتم، اما لحظه ای از فکرش بیرون نمی آمدم.

- چیزی فراموش نکردی یلدا؟

عزیز گفت:

- خدا پشت و پناهتان باشد. حق یارتان. یلدا جان مراقب قاسم باش. تازه حالش خوب شده. قاسم تو هم همین طور. جان تو جان یلدا. بروید به سلامت. قرآن را بوسیدیم و چمدان ها را برداشتیم. عزیز پشت سرمان آب ریخت و برای سلامتیمان دعا کرد. و بعد راه افتادیم.

راننده تاکسی پرسید:

- مسیرتان کجاست؟

گفتم:

- ترمینال.

مسیرمان نگرانم کرده بود. باید از همان خیابانی می گذشتیم که مطب سابق دکتر مشیری آنجا بود. از دیدن آن خیابان وحشت تمام وجودم را در برگرفت. نمی خواستم یلدا کوچکترین تردیدی پیدا کند. این بود که هیچ حرفی نزدم و مسیر خاصی را برای حرکت تعیین نکردم. وقتی راننده پیچید داخل همان خیابان، یکباره قلبم فرو ریخت. خاطرات همچون موج داغی به صورتم برخورد کردند. داغ شدم. در آن هوای سرد عرق می ریختم. شاید عرق شرم بود. شرم از دختری که فداکاری اش باعث نجات من شده بود. شرم از قول هایی که داده بودم. از خودم متنفر شدم.

یلدا پرسید:

- چی شده قاسم؟ حالت خوش نیست؟ نکند وارد محله قدیمیمان شدی؟...

بهانه خوبی دستم داد. گفتم:

- آره یاد خاطرات کودکی ام افتادم.

در همان لحظه چشمم به جمعیتی افتاد که در پیاده رو جمع شده بودند، همان جا که مطب بود. روبروی گاراژ صف نانوایی است؟ ولی نه، نه، انگار خبری شده، براحتی صدای قلبم را می شنیدم. رنگ از رخسارم پرید. شهرزاد را در میان جمعیت دیدم. همان کت و دامن را پوشیده بود. همان روسری را، همان کیف دستش بود و همان چمدان کنارش بود. شیشه اتومبیل را پایین کشیدم و در چنن ثانیه ای که اتومبیل از کنار جمعیت عبور می کرد، صدای شهرزاد را شنیدم:

اسمش قاسم است. شما او را می شناسید؟ قدش بلند است، چشمانش سبز است... و...

صدایش محو شد، یلدا پرسید:

- چه خبر بود قاسم؟

- نمی دانم، چطور مگر؟

این را پرسیدم تا مطمئن شوم که یلدا از هیچ اتفاقی مطلع نیست. حرفم را باور کرد و گفت:

- فکر کردم دعوا شده بود.

خدا را شکر که یلدا شهرزاد را ندیده بود و گرنه ممکن بود به رابطه بین من و شهرزاد پی ببرد. یلدا دختر بسیار باهوش و همچنین احساسی بود. شاید به همین دلیل نقاش خوبی هم از آب در آمده بود.

برای فکر کردن نیاز به سکوت و تنهایی داشتم. در برابر سوال های یلدا نمی توانستم به شهرزاد فکر کنم. رسیدیم ترمینال، نیم ساعتی طول کشید و بالاخره روی صندلی های اتوبوس به مقصد اصفهان جا گرفتیم.

- چه احساسی داری قاسم؟

- خوشحالم.

دروغ می گفتم. نه تنها خوشحال نبودم بلکه دیدن شهرزاد به کلی روحیه ام را دگرگون کرده بود.

چرا آنجا ایستاده بود؟ در میان آن جمعیت چه می کرد؟ چه می گفت؟ نکند دوباره انتظار مرا می کشید؟ چرا اسم و آدرس مرا از مردم می خواست؟ خداوند! نکند بلایی سر شهرزاد بیاید. خدایا کمکش کن تا بتواند مرا فراموش کند. سرم را به صندلی اتوبوس تکیه دادم و چشم هایم را بستم. از شهر خارج شدیم. سوز سردی از پنجره به داخل می وزید.

- سرما می خوری یلدا. بیا این طرف. من کنار پنجره می شینم.

- جایم را با یلدا عوض کردم. از پنجره، کویر را نگاه می کردم. توره نازکی از برف روی زمین نشسته بود. دست گرم و لطیف یلدا را روی دستم احساس کردم. سرم را به سویش چرخاندم چون لبخندش را دیدم، کمی آرام شدم.

- چرا آه می کشی قاسم؟ چرا پشت سر هم سیگار دود می کنی؟ از چیزی ناراحتی؟

- نه یلدا. نگران آینده هستم. می ترسم نتوانم خوشبخت کنم.

این بار راست می گفتم. شک داشتم بتوانم همسر مناسبی برای یلدا باشم. دلم جای دیگری بود و نمی توانستم نسبت به او عشق بورزم.

- مگر تو خوشبختی رو تو چی میبینی قاسم؟ همین که هر دو در کنار هم سلامت هستیم. کافی است.

اما نه تنها یلدا، بلکه هیچکس از دل گنهکار و نهیب وجدانم که لحظه به لحظه عذابم می داد خبر نداشت. من با زندگی فرشته بازی کرده بودم، لگد به بخت شهرزاد زده بودم و حالا داشتم با روحیه و زندگی یلدا بازی می کردم.

آه شهرزاد جان! چه آرزوهایی که نداشتیم. کاش شب مهتابی بود، لب دریا بودیم. برای هم آواز می خواندیم و به صدای پرندگان دریایی گوش می سپردیم.

آه شهرزاد من! مروارید غلتانی که همیشه آرزو داشتم یک روز به ساحل دل من بیایی، کاش در جنگل بودیم. پشت هر درخت پنهان می شدی و من صدایت می کردم عزیزم کجایی؟!

من که حتی برای لحظه ای طاقت جدایی و دوری تو را نداشتم، حالا چطور در کنار همسرم نشسته و به سفر می روم؟ مگر من همان نبودم که در هر دریچه ای که شب باز می شد، تنها به چشمان سیاه و رنگ شب تو فکر می کردم، مگر من همیشه برگ در باد تو نبودم؟ مگر در دل سیاهی شب، آواز تنهایی هایت نبودم؟ حالا من در این جاده می روم و تو تنها در آن شهر نام مرا فریاد می زنی! مگر تو انتهای جاده تنهایی من نبودی؟ مگر باران سکوت دلم نبودی؟ مگر ریشه زندگی ام نبودی؟ مگر همیشه چشم من دنبال تو نبود؟

رسیدیم اصفهان، ساعت چهار صبح بود، رفتیم هتل عالی قاپو، یکی از بهترین و لوکس ترین هتل های اصفهان. هنوز داشتم از پول های شهرزاد خرج می کردم. بله پول های شهرزاد دختری که در راه عشق، هیچ چیز برای خودش باقی نگذاشته بود. چه کسی از دل شهرزاد خبر داشت؟ شهرزاد و تمام شهرزاد ها.

یک اتاق دو تخته در طبقه دوم، با پرده های تافته و روتختی که هم رنگ پوست فیل بود. نور آباژور ها گردان بود و هر بار یک رنگ را منعکس می کرد. روی تختخوابی که طرح کالسکه بود نشستیم. خسته بودم و احساس می کردم که در بین راه سرما خورده ام. رفتم یک دوش گرفتم. یلدا لباسش را عوض کرد و یک دست بلوز و شلوار لیمویی که از انگلستان خریده بود، به تن کرد. فکر و خیال شهرزاد، آسایش و آرامش را از مغزم گرفته بود. دلم خوش نبود. من در بهترین هتل اصفهان به سر می بردم و هیچ خبر نداشتم که او چه می کند و لحظه ها را چطور می گذراند. ساعت نه صبح بود که از خواب بیدار شدم. یلدا هنوز خواب بود، با بوسه آرامی که روی گونه اش جا گذاشتم، آهسته چشمان

آبی اش را باز کرد و در میان لبخندش گفت:

- صبح به خیر قاسم. داشتم خواب تو را می دیدم.

صبحانه مفصلی خوردیم و به قصد تفریح، از هتل خارج شدیم. قدم زنان رفتیم به سمت بازار نقش جهان و از آثار باستانی اش بازدید کردیم و مقداری هم خرت و پرت خریدیم و برای عزیز هم یک قواره چادر نماز و یک بسته پولکی خریدیم. گز و نبات خریدیم... و دور از چشم یلدا، یک جلیقه تزیین شده با پولک و نخ هایی رنگی که زمینه اش قرمز بود، برای شهرزاد خریدم.

به پیشنهاد یلدا نهار خوردیم. جنس هایی را که خریده بودیم در هتل گذاشتیم و بعد از ساعتی استراحت، دوباره از هتل بیرون آمدیم. رفتیم سی و سه پل، چند قطعه عکس انداختیم و بعد یک ساعتی لب زاینده رود نشستیم. غروب شده بود که راه پل خواجه را پیش گرفتیم. چراغ های پل روشن بودند و نورشان در آب می رقصید. هوا سرد بود. به قهوه خانه سنتی که زیر پل بود، رفتیم و چای و آبنبات خوردیم و بعد هم دیزی خوردیم و من هم قلیان کشیدم. چه راحت اسکناس های شهرزاد را خرج می کردم. روز بعد از منار جنبان دیدن کردیم و پارک ماژوان را گشتیم. باغ وحش رفتیم و آنجا هم عکس انداختیم. به یلدا خیلی خوش می گذشت. اما من دلم را در تهران و در همان محل قدیمی پیش شهرزاد جا گذاشته بودم. لبخند می زدم اما به خدا که تصنعی و فقط به خاطر دل یلدا بود.

- یلدا جان موافقی فردا برگردیم؟

- فردا؟ ما که قرار بود یک هفته در اصفهان بمانیم قاسم. چیه؟ انگار چندان

به تو خوش نمی گذرد. در ضمن هنوز هشت بهشت و چهارباغ را نگشتیم.

- باشد برای یک وقت دیگر، باز هم می آییم اصفهان. اصلاً تابستان با عزیز

می آییم چطور است؟

هر چند دلش راضی نبود اما گفت:

- باشد، هر طور که تو راحت هستی.

برای اینکه جای گله و شکایتی برای یلدا نماند، همان شب یلدا را بردم یک تاتر که کلی خندید و و بالاخره رضایتش جلب شد.

روز بعد به قصد تهران سوار اتوبوس شدیم. یلدا سرما خورده بود. کمی تب داشت و گاهی هم سرفه می کرد. برایش شیر پاکتی و موز خریدم.

- قاسم، نگفتی این پول ها را از کجا آوردی؟

به باقیمانده اسکناس ها نگاه کردم، بوی شهرزاد را می داد. آخ، چطور دلم می آمد پول های او را خرج رقیبش کنم. کاش می دانستم راجع به من چه فکری می کند؟ اما دیری نپایید که نظرش را از زبان خودش شنیدم.

برف می بارید، ابرهای آسمان تهران خاکستری بودند، سرما تا مغز استخوان آدم نفوذ می کرد. به راننده گفتم:

- همسرم بیمار است، اگر ممکن است بخاری اتومبیلتان را روشن کنید.

- اگر داشت که منتظر شما نمی شدم جناب.

- پس ما پیاده می شویم. لطفاً نگهدارید. این هم کرایه شما.

پیاده شده و منتظر یک تاکسی دیگر شدیم. کولاک بود. یلدا چترش را باز کرد و روی سر من گرفت. دست هایم را به یکدیگر می مالیدم و نفسم را در بینشان می دمیدم تا گرم شوم. یک تاکسی جلوی پایمان ترمز کرد. از بخاری که روی شیشه هایش بود فهمیدم که بخاری اش روشن است. مسیر را گفتم و سوار شدیم. غیر از ما یک مسافر دیگر هم جلوی اتومبیل نشسته بود. راننده از من پرسید:

- ساعت خدمتتان است جناب؟

به صفحه ساعت نگاه کردم:

- بله آقا... چند دقیقه به پنج مانده.

- چه زود هوا تاریک می شود. روزها کوتاه شده اند. چشم بر هم می گذاریم

اذان مغرب است. خیلی عذر می خواهم. اگر شما عجله ای نداری من چند تا نان برای منزل بخرم. می دانید که هوا سرد شده و خانم ها تنبلی می کنند در نانوایی بروند.

نگاه کوتاهی به یلدا انداختم و چون عکس العملی ندیدم، گفتم:

– نه آقا. ما عجله نداریم.

و مسافر دیگری در ادامه حرف من گفت:

– لطفاً سر چهارراه نگه دارید من پیاده می شوم.

یک سیگار روشن کردم و سیگار دوم را به راننده تعارف کردم. یلدا شروع

کرد به سرفه کردن. فوراً سیگار را خاموش کردم. و از پنجره به بیرون انداختم.

راننده در آینه اتومبیلش نگاهی به من انداخت و گفت:

– انگار خیلی به سلامت خانم اهمیتی می دهی درسته؟

– البته، چون خانم من دو سال پیش قلبش را عمل کرده و دود سیگار، آن

هم در فضای بسته برایش خوب نیست.

– اوه معذرت می خواهم خانم، پس من هم خاموش می کنم.

یلدا آهسته زیر گوشم گفت:

– اما من مشکلی ندارم قاسم؟

آهسته تر از صدای خودش گفتم:

– فراموش کردی عزیز چقدر سفارشت را کرد؟ نمی خواهم بعداً غرغر کند

که مراقبت نبودم.

شاید فقط در همان لحظات کوتاه شهرزاد را فراموش کردم. وقتی راننده

پیچید در خیابان و محله قدیمی ما، وقتی دوباره چشمم افتاد به مطب، دوباره

خاطرات شهرزاد به مغزم هجوم آورد.

– چرا ایستادید آقای راننده؟

– گفتم که پسر، می خواهم چند تا نان بخرم. این نانوایی، تافتون های

خوبی می پزد.

آه تافتون. یادش بخیر. یاد روزهایی افتادم که برای شهرزاد نان می خریدم...
راننده تاکسی اتومبیلش را درست در گاراژ پارک کرده بود.

نمی دانم چه شد که به ساعتیم نگاه کردم. شاید از روی عادت و یا شاید هم...؟ ساعت پنج بود... پنج... پنج... پنج... مرا یاد چه چیزی می انداخت... بله قراری که با شهرزاد گذاشته بودم. ناگهان دلهره و اضطراب وجودم را احاطه کرد. نفسم به شماره افتاد. وحشت کرده بودم و این وحشت و اضطراب بی دلیل نبود. خدا را شکر که یلدا خواب بود.

چشمم به شهرزاد افتاد که داشت از دور می آمد. آهسته قدم بر می داشت و در فکر بود. تمام اعضای بدنم شروع کردند به لرزیدن. سردم نبود. از دیدن شهرزاد بود. از عشق بود. کت و دامنش هنوز تنش بود. باز همان روسری را به سر داشت و همان چمدان را در دستش گرفته بود.

باورم نشد. دوباره به ساعتیم نگاه کردم. بله شهرزاد آمده بود سر قرار. خدا من! داشتم دیوانه می شدم. جلوتر آمد. ما را نمی دید. چقدر زرد و لاغر شده بود. چرا اشک می ریخت؟ چطور نمی دانستم برای چه اشک می ریزد؟

درست روبروی گاراژ ایستاد. و چمدان را روی زمین گذاشت. به خداوندی خدا که برای نفس کشیدن تقلا می کردم. شیشه را کمی پایین کشیدم. نه جرات پیاده شدن داشتم و نه جرات نگاه کردن به او را و جلوی دامنش چند لکه سیاه برداشته بود. چرا لباسش را عوض نکرده بود؟ بله فقط به خاطر من همان کت و دامن را پوشیده بود. این را از زبان خودش شنیدم و اشک هایم سرازیر شد.

ای وای چرا شهرزاد چنین می کند؟ روی روسری اش توره نازکی از برف نشسته بود. اما اهمیتی به برف و سرما نمی داد. به عابرهایی که رد می شدند می گفت:

- آقا... خانم؟؟؟ این کت و دامن قرمز را به خاطر قاسم پوشیدم.

دانه های اشکم روی شلوارم می چکید.

- آقا... خانم...؟؟ شما قاسم را... قاسم مرا ندیدی؟

داشتم روانی می شدم. عابرین نگاهش می کردند و لبخند می زدند.

- آقا؟ خانم؟ این چمدان را برای ماه عسلم بسته ام.

محکم سرم را به شیشه کوبیدم و خودم را از ته دل نفرین کردم.

- آقا... آقا؟؟ ساعت چند است؟ قاسم گفت ساعت پنج می آید تا باهم برویم

سفر... می خواهد مرا مسلمان کند. خوب است نه؟

و با صدای بلند می خندید. راننده در حالی که مثل دیگران به شهرزاد نگاه

می کرد سوار شد. بوی نان تازه در ماشین پیچید. نان ها را روی صندلی گذاشت

و در حالی که به من تعارف می کرد، نان تازه بخورم؛ اتومبیل را روشن کرد.

- ممنون آقای راننده میل ندارم.

- معلوم است که خانمتان خیلی خسته است، چه راحت خوابیده.

افزود:

- والله به خدا خانم های ما که قدر نمی دانند، این همه به فکرشان هستیم،

زحمت می کشیم تا آنها راحت بخورند و بخوابند و تازه همیشه طلبکار هستند.

اما نگاه کنید به این دختر بدبخت، ببینید توی این سرما... ای لعنت به هر چی

نامرد است.

می دانستم منظورش چی است اما پرسیدم:

- چطور مگر؟

گفت:

- همطور که مرد زیاد است نامرد هم پیدا می شود. معلوم نیست کدام از

خدا بیخبری که خودش خواهر و مادر ندارد به این بیچاره قول ازدواج داده و چه

می دانم... می گوید قرار بوده بروند ماه عسل... ای بابا... چه ساده؟ گول خورده،

یارو از خدا بیخبر و لش کرده رفته.

- رفته؟

- چه می دانم. خودش می گوید، الان چند روز است که سر ساعت پنج می آید روبروی این گاراژ می ایستد. بیچاره دیوانه شده یا خدا بهتر می داند شاید هم دیوانه بوده بدتر شده. می گوید پدرم دکتر بوده. به نظر من گداست.
- حرف دهانتان ر...

- بله؟

- ببخشید آقا با شما نبودم. با تعریف هایی که کردید ناراحت شدم.
حرفش را کشید و گفت:

- بله آقا... زمانه عوضی شده، دختر بیگناه را سرکار گذاشته و رفته.
چه بی غیرت بودم. چه نامرد بودم. با گوش خودم می شنیدم که به شهرزاد، دختر دکتر مشیری می گویند گدا و هیچ نمی گفتم. ای تف به روی من که حق نبود روی زمین خدا پا بگذارم.
- ممنون آقا. سر این کوچه ما پیاده می شویم. بیدار شو یلدا، رسیدیم.
یلدا از خواب پرید و گفت:
- سردم است قاسم.

راننده خنده کوتاهی کرد و زیر لب گفت:

- قاسم با قاسم چه فرقی می کند؟ یک قاسم این طوری مرد است و به زن و بچه رسیدگی می کند، یک قاسم هم... بیچاره باید یک عمر انتظار قاسم را بکشد...

یلدا پرسید:

- کی را می گوید قاسم؟

هول شدم و برای اینکه یلدا بویی از قضیه نبرد گفتم! درد دل می کند. چه قدر شد آقای راننده؟
- میهمان ما باش آقا قاسم.

پالتویم را در آوردم و روی شانه یلدا انداختم. کوچه پر از برف شده بود. شهرزاد در آن سرما چه می کند؟ چرا از خانه بیرون آمده؟ می خواهد با خودش چه کند؟ خدایا کمکش کن.

هر قدم را که برمی داشتم خودم را لعنت می کردم. صدای قدم هایم در برفها خاطرات کودکی و لجبازی های شهرزاد را هنگام درست کردن آدم برفی و دیگر بازی ها به یادم آورد. کاش هرگز بزرگ نمی شدم. چه بر سر شهرزاد آمده بود. یا بهتر بگویم چه بر سر شهرزاد آورده بودم.

- چرا در باز است قاسم؟

هوا تازه تاریک شده بود. برق ایوان و اتاق عزیز روشن بود. وارد حیاط شدیم، درون اتاق کاملاً روشن بود. چند نفر زن که چادر به سر داشتند در اتاق بودند، گویا گرد چیزی نشسته بودند. عزیزم را در میانشان ندیدم. رو کردم به یلدا:

- نکند برای عزیز اتفاقی افتاده باشد؟

این را گفتم و پله های ایوان را با یک گام پریدم بالا، در زدم و وارد شدم:

- یالله، خدای من!

چمدان از دستم افتاد. یلدا پشت سرم جیغ ظریفی کشید:

- عزیز جان!

عزیز در میان جمع نفس های آخر را می کشید. وحشت زده و با حالت نگرانی که دچارم شده بود رفتم جلوتر. چند نفر بلند شدند تا یک طرف تختخواب عزیز خالی شد. نشستم کنار سر عزیز، سرم را روی سینه اش گذاشتم. به سختی نفس می کشید.

- عزیز جان منم قاسم. همین الان رسیدم. تورو خدا چشمت را باز کن. نگاه

کن عزیز جان، ببین یلدا هم آمده.

فصل دوازدهم

یلدا گفت:

– قاسم چی به سر عزیز آمده؟ عزیز تورو خدا من طاقت ندارم چشم هایت را باز کن و یک حرفی بزن.

عزیز با تقلای چشم هایش را باز کرد، اول به من نگاه کرد. لبخندی بسیار کم رنگ روی لب های خشکیده و رنگ پریده اش نقش بست. به نظر می رسید چروکهای صورتش ترک برداشته بودند، به جای هر ترک هزاران سختی فریاد می کشید. عزیز به یلدا نگاه کرد و با فشار آب دهانش را فرو برد. می خواست حرف بزند اما نمی توانست. زیر گردنش را گرفتم و کمی سرش را بلند کردم. یلدا لیوان آب را جلوی دهانش گرفت، جرعه ای آب در دهانش ریختیم که نیم آن از گوشه لب هایش به دور گردنش ریخت. راه اشک هایم باز شد و کنترلم را از دست دادم.

– عزیز جان؛ ما تازه از راه رسیدیم. این طور می خواستی پیشوا زمان بیایی؟ یلدا برایت سوغاتی خریده عزیز.

ناگهان یلدا صورتش را میان دو دستش گرفت و های های زد زیر گریه:

– عزیز من و قاسم غیر از تو هیچکس را نداریم. حرف بزن عزیز. بعد دست های عزیز را بوسید و من سرش را به حالت اولیه برگرداندم.

صدا به سختی از گلوی عزیز خارج شد. بچه ها اگر می خواهید من از دستتان راضی... باشم... بدون هم... نفس... نفس نکشید... قاسم جان... قاسم جان...

گفتم :

- چیه عزیز، الهی فدایت شوم عزیز بگو...

- یلدا پدر ندارد... مادر هم...

اتاق بود یا مجلس روضه بخدا نمی دانم... همه اشک می ریختند، خصوصاً یلدا که بر سر و صورت خودش می کوبید. صورتم را در کنار صورت عزیز گذاشتم. در آخرین نفس هایش گفت:

- برایم قرآن بخوانید... یلدا می خواهم بروم پیش پدر و مادر تو... قاسم را به دست تو می سپارم.

این جمله را به سرعت گفت و ناگهان گردنش از کنار صورتم افتاد. چشم هایش به یلدا نگاه می کردند. صدای جیغ و داد یلدا ستونهای اتاق را می لرزاند.

- عزیز جان دلم شکست. عزیز تو پدرم بودی، تو مادرم بودی. چرا تنهایمان گذاشتی عزیز؟ قاسم غیر از تو که کسی را نداشت.

چشم های عزیز را بستم. سرش را به سینه گرفتم و پیشانی چروکیده اش را بوسیدم. بوی گل محمدی می داد. صورتش نورانی شده بود. انگار نه انگار که دیگر روحی در آن جسم نبود. روح عزیز در آن شب زمستانی پرواز کرد و من و یلدا را تنها گذاشت. یکی از زندهای همسایه گفت که:

- حالش بهم خورده فقط چشم انتظار شما بود، کار خیلی خوبی کردید زود برگشتید، خدا بیامرز خیلی عذاب کشید. گفتم:

- اما عزیزم سالم بود، پس چرا یک دفعه...

یلدا یکباره ساکت شد و آهسته گفت:

– نه قاسم... ما به تو نگفته بودیم... البته خود عزیز از من خواسته بود که این موضوع از تو پنهان بماند. وقتی تو زندان بودی عزیز دو بار سگته کرد. در نبود تو عزیز شبانه روز اشک می ریخت و ناله می کرد.

به جسم بیجان عزیز نگاه کردم. دست ها و پاهایش یخ کرده بود. قرآن روی سرش گذاشتم چه قدر لحظه ها سنگین می گذشت. خستگی راه برای همیشه در وجودم لانه کرد. از یک سو در فکر آن دختر بدبخت بودم که در کوچه ها و خیابان ها زیر برف و بوران به دنبال من با مردم حرف می زد و از طرفی هنوز گرد راه از تنم پاک نشده عزیزم را از دست دادم.

خدایا اگر کوه بودم زیر بار این همه غصه آب می شدم. عجب تحملی داشتم. این قلب بیچاره را باید چند تکه می کردم؟ و چه وقت باید به داد هر تکه می رسیدم؟ تا سحر کنار عزیز نشستم و روی سرش قرآن خواندم. اشک ریختم و برای آمرزش روحش دعا کردم. تازه می فهمیدم شهرزاد زمانی که پدرش را از دست داد چه حالی داشت و به چه دلیل آن حالت ها را پیدا کرده بود. دیگر دلم می خواست با هیچکس حرف نزنم. تنها باشم و در تنهایی اشک بریزم. احساس می کردم هیچکس مرا درک نمی کند و همه ظاهراً دلسوزی می کنند.

یلدا هم چندان حال خوشی نداشت. غرق در لباس مشکی هم کار می کرد هم اشک می ریخت. عزیز را به خاک سپردیم. خانه دیگر سوت و کور بود. بوی حلوا، صدای قرآن هم تمام شد، همه رفتند. من ماندم و یلدا، دیگر سماور عزیز قل قل نمی کرد. بوی آبگوشت و نان سنگک تازه خبری نبود. میل بافتنی و کاموایی که برای من ژاکت می بافت در جای خالیش افتاده بود. در و دیوار خانه بوی عزا می داد، بوی غصه. بوی تنهایی، یاد مرگ ناگهانی برادر کوچکم مهدی افتادم. لحظه ها تکرار می شد. همان حالت را داشتم، دلم می خواست فریاد می کشیدم تا شاید کمی سبک شوم. می سوختم و تنها با سیگار دردم را تسکین

می دادم؛ خدایا صبرم بده تا بتوانم تحمل کنم.

- کجا می روی قاسم؟

در حالی که پالتویم را می پوشیدم به ساعت نگاه کردم. ساعت چهار و نیم بود. گفتم:

- زود برمی گردم. به دیدن یکی از دوستانم می روم. تا شاید کاری برایم پیدا کند.

- هوا دارد تاریک می شود. زود برگرد قاسم.

به فرمان مغزم پاها راه گاراژ را در پیش گرفتند، دلم تنگ بود هوای شهرزاد را کرده بودم. شاید دیدن او دردم را تسکین می داد. قلبم گرفته بود. نیاز به جای خلوت برای گریستن داشتم. رفتم جلوی در گاراژ، دوباره در پستو پنهان شدم می دانستم می آید... آمد با همان کت و دامن قرمز همان کفش ها و روسری، اما پایین دامنش شکافته بود. چمدانش از بس در آب و برف مانده بود تا نیمه لک شده بود. مقداری از موهایش که ژولیده بود از زیر روسری خارج شده و روی شانه هایش ریخته بود. نگاهش را به درون اتومبیل هایی که رد می شدند و گاهی به عابرها می دوخت... چشمم افتاد به جورابهای پشمی که قسمت بالای یک لنگه اش شکافته بود.

- به راحتی صدایش را می شنیدم. تو قاسم را ندیدی پسر جان؟ قاسم من؟ نمی شناسی؟ قدش بلند است، چشمانش سبز و خمار است. گفته ساعت پنج می آید. بله می خواهیم برویم سفر. می خواهد برایم قصه تعریف کند.

پسر بچه آدامس فروش همراه با لبخند تمسخر آمیز به شهرزاد نگاه می کرد و هیچ نمی گفت. گاهی شهرزاد روی چمدانش می نشست و در حالی که از سرما می لرزید می گفت:

- اگر قاسم بیاید هوا هم گرم می شود. برفها هم آب می شوند، بهار هم می آید... من می دانم که می آید... می خواهد برای من شعر بخواند. دستم

را بگیرد و سرم را روی شانه اش بگذارد. بیا جلو آقا پسر، تو بوی قاسم را می دهی، تو قاسم مرا دیدی؟ میدانی خانه اش کجاس؟ خودم می دانم اما هر چه می کردم پیدایش نمی کنم. چرا می خندی؟ فکر می کنی قاسم دروغ گفته؟ قاسم هیچوقت دروغ نگفته. حتماً رفته برای من گل بخرد که دیر آمده. آخه می دانی؟ قاسم می داند که من عاشق گل هستم. خودش هم عاشق رنگ سرخ است.

- خانم نگاه کن... این کت و دامن قرمز را خودش گفته بپوشم. قشنگه؟ بهم میاد؟

نفسم گرفت... تا مغز استخوان می سوختم، گاهی مثل دیوانه ها یک قدم برمی داشتم و جلو می رفتم، با خودم فکر می کردم پا روی همه چیز بگذارم و بروم دستش را بگیرم آنوقت چه می شود؟ بر می گشتم. یلدا را چه کنم؟ حالا نوبت اوست که راهی کوچه و خیابان شود؟ روح عزیز را چه کنم؟

- آهای آقا پسر... برو برای من یک دانه نان بخر. سه روز است که غذا نخوردم. نه که فکر کنی گرسنه هستم ها، نه، می خواهم با قاسم غذا بخورم. حالا یک تکه نان می خورم تا قاسم بیاید.

وای.. وای بر من... چه کنم؟

گاهی عابری بی رحمت از من رد می شد و در حالی که می خندید می گفت:
- قاسم دارد می آید.

آنوقت شهرزاد از روی چمدان بلند می شد و چون نایی برای حرکت نداشت روی برفها افتاد:

- قاسم آمد... قاسم من آمد...

پیرزنی دستش را گرفت و ناله کنان گفت:

- برو خانه دختر جان، قاسم تو مرده.

و شهرزاد می خندید و جیغ می کشید. عصبانی می شد و فریاد می کشید:

- قاسم خودت مرده. قاسم من دارد می آید. خودش خواسته منتظرش بمانم.

خودش گفته زندگی را بدون من نمی خواهد. بدون من نفس نمی کشد. بعد که از رفتن من ناامید شد، دوباره روی چمدان نشست و نانی را که سفارش داده بود از دست پسر بچه گرفت. یک لقمه با حرص خورد و بقیه را در سینه گرفت تا شاید گرمش بشود. صورتش لاغر و چشم هایش گود رفته بود. مثل روزهای گذشته تا راس ساعت هفت منتظر ماند و چون از من خبری نشد اشک ریزان رفت.

خندان می آمد و گریان می رفت. پشت سرش راه افتادم و منزلش را یاد گرفتم. اتاقی کوچک در اندر پس کوچه ای باریک و تنگ، جرات نداشتم جلوتر بروم. ترسیدم برگردد و مرا ببیند.

فوراً به کبابی رفتم و چند سیخ کباب و نان خریدم. ریحان هم خریدم. می دانستم عاشق ریحان است. بسته کبابها را دست یک پسر بچه که در کوچه قدم می زد، دادم و گفتم بی آنکه اسم و نام و نشانی از من بدهی این بسته را به آن خانه قدیمی ببر و به صاحبخانه سفارش کن بسته را به دست دختری به نام شهرزاد بدهند.

به خانه برگشتم. چطور می توانستم این وجود را با انبوهی از غصه و درد روی دو پا بکشانم. خود یک معجزه بود. یلدا نماز می خواند. کنار سماور نشستم و برای خودم یک چایی ریختم. از خودم که در اتاق گرم نشسته بودم خجالت می کشیدم. یلدا به محض اینکه نمازش تمام شد سفره شام را پهن کرد. شاید آن شب تنها شبی بود که لقمه به راحتی از گلویم پایین می رفت. چون اینکه خیالم راحت بود که شهرزاد چیزی برای خوردن دارد.

صبح روز بعد به دنبال کار از خانه خارج شدم. اول به پادگان رفتم و برای ادامه خدمت خودم را به سرهنگ معرفی کردم. بعد هم بعد از کلی تعریف و صحبت از روزهای گذشته، قرار شد سرهنگ با یکی از دوستانش که مدیر کارخانه بود صحبت کند تا من بتوانم بعد از ظهر ها در آن کارخانه مشغول کار

بشوم. باز هم مدیون شهرزاد شدم و شغل مناسبی پیدا کردم. عصر شد، ساعت چهار و نیم بود، دوباره کنترل اعصابم را از دست دادم. بدون اراده و تأمل رفتم در گاراژ. در پستو پنهان شدم. شهرزاد راس ساعت پنج آمد، ژولیده تر شده بود. آب از لبه های آستینش می چکید و لکه های لباسش بیشتر شده بود. روی چمدان نشست و چشم به انتهای خیابان دوخت. تقریباً یک ربع ساعت و بی هیچ حرفی نشست. بعد بلند شد و در چمدان را باز کرد.

خدایا چه می دیدم؟؟ بسته کباب های دیشب را در آورد و روزنامه ای روی زمین پهن کرد، بسته را روی روزنامه گذاشت، ریحانها پلاسیده شده بودند، کبابها یخ کرده و به نانها چسبیده بودند. پس چرا نخورده است؟ آه شهرزاد چه بر سر خودت آوردی؟

- آقا لطفاً از این طرف وارد نشوید. روی این غذا آب و گل می پاشد. این کباب ها را برای قاسم نگه داشتیم. ساعت از پنج گذشته. الان قاسم می آید. از این کباب ها می خورد. قاسم عاشق کباب و ریحان است. باز اشک امانم نداد.

زن جوانی که نان تازه خریده بود نانی در دامن شهرزاد گذاشت. و گفت:

- دختر جان برگرد خانه ات، این قاسم ها دروغ هستند.

- اما خانم من خانه ام را به خاطر قاسم فروختم، می خواهیم با هم برویم ماه عسل، مگر می شود نیاید؟ مگر ممکن است دروغ بگویند؟ به لباسم نگاه کن، خودش خواست لباس قرمز بپوشم. برای خاطر او این کفش های قرمز را خریدم. شما که قاسم مرا ندیدید. او را نمی شناسید. هرگز دروغ نگفته. مگر وقتی به من گفت که رنگین کمان بهار زندگی اش هستم دروغ گفت.

زیر لب، آنقدر آهسته که فقط خودم شنیدم گفتم:

- نه دروغ نگفتم شهرزاد... اما زمانه... زمانه دروغگو است.

چند جوان بیکار و لات دور شهرزاد جمع شدند، رشته های وجودم از هم

گسیختند اما چاره ای جز نظاره کردن نداشتیم. یکی با لگد به چمدان زد و گفت:
- فکر کن من قاسم هستم دختر خانم.

و دیگری کباب ها را با پا به هوا پرت کرد و خنده کنان گفت:
- تو خانه ما هم کباب پیدا می شود.

و هر سه زدند زیر خنده و شهرزاد بدون آنکه وحشتی کرده باشد از روی
چمدان بلند شد و دو تکه سنگ از چاله ای که درخت در آن کاشته شده
بود برداشت و به سویشان پرت کرد.

- اگر قاسم بیاید حساب همه شما را می رسد.. ولم کن... کمک... دستم را ول
کن نامرد.

اما او که نامرد نبود. من بودم.

هوا داشت به تاریکی می گرایید، مردم یکی یکی جمع می شدند و هر کدام
یک حرفی می زدند:

- آخه بگو دخترا! مگر تو خانه و زندگانی نداری، هر روز می آیی اینجا منتظر
قاسم که چه بشود؟! خوب این قاسم بی شرف اگر وجود و مردانگی داشت که
می آمد.. اگر تو را می خواست که...

دیگری ادامه می داد:

- مگر تو پدر و مادر نداری؟ که همین طور توی کوچه ول شدی؟ مگر شوهر
قحط شده، خوشگلی که داری، حتماً سواد هم داری، خوب برو با یک نفر ازدواج
کن که مرد باشد، دوست داشته باشد. همین طوری سر کارت نگذارد.

اما شهرزاد اشک ریزان فریاد می کشید:

- قاسم نامزد من بود. ما برای هم قسم خورده بودیم. این هم حلقه ای که
دستم کرده.

پسر جوانی از دور برای مسخره کردنش داد زد:

- قاسم آمد.

شهرزاد هراسان از میان جمعیت خودش را به خیابان رساند و پرسید:

- پس کجاست؟

همه زدند زیر خنده و صدای خنده ها سرعت جاری شدن اشکهای من و شهرزاد بی پناه را بیشتر کرد. طبق معمول تا ساعت هفت منتظر ماند و همین که ناامید شد چمدان به دست راه خانه را در پیش گرفت. غرش آسمان، سکوت مرگبار خیابان را می شکست، در آن تاریکی که پرنده پر نمی زد او تنها و بی کس؛ ناامید و دلشکسته قدم بر می داشت.



جمعه بود. تازه از خواب بیدار شده بودم. یلدا را کنارم ندیدم، حدس زدم برای خرید نان از خانه بیرون رفته. آب سماور جوش آمده بود و چنان با سر و صدا قل قل می کرد که گویی یک نفر را کمک می طلبید. بلند شدم و اول رختخواب ها را جمع کردم. دست و صورتم را شستم و چای دم کردم. نیم ساعتی گذشت و هیچ خبری از یلدا نشد. با نگاه کردن به عکس های عروسی وقت را می گذراندم.

عکس عزیز را نگاه کردم. غم پنهانی در چشمانش دیده می شد. انگار خود عزیز بود که به چشمانم زل زده بود و شاید هم حرف می زدند. خوب نگاه کردم چه می گفتند؟

صدای بسته شدن در حیاط نگاهم را از عکس عزیز گرفت. از پنجره حیاط را نگاه کردم. نان تازه با حلیم خریده بود. یادش بخیر. آئروز که شهرزاد برای اولین بار میهمان ما بود و من برایش حلیم خریدم. دیگر از حلیم حالم بهم می خورد. از بوی گند نان تازه بدم می آمد. شاید هم بهانه می گرفتم.

- به جای حلیم کله پاچه می خریدی یلدا، کی حلیم می خورد.

- ای وای! چرا نگفتی... اما تو که همیشه حلیم دوست داشتی. خصوصاً صبح

روزهای جمعه با نان تافتون تازه، دارچین هم رویش ریختم.

- من میل ندارم. یک چایی می خورم.

کمی نگاهم کرد و ناگهان دستش را جلوی دهانش گرفت و از جا پرید.

- چی شده یلدا؟

از اتاق خارج شد. پشت سرش بلند شدم و از پنجره نگاهش کردم. استفراغ می کرد، فهمیدم حامله است. رفتیم دکتر، آزمایش داد، جواب مثبت بود و نشان می داد که یلدا حامله است. هنوز جواب آزمایش در دستم بود که در راهروی بیمارستان قدم می زدم.

- ناراحت شدی قاسم؟

- این چه حرفیه؟ می خواهم پدر شوم. بر عکس خیلی هم خوشحالم. فقط... فقط فکر... آینده را می کنم. خرج زایمان و بیمارستان... سیسمونی و... چه می دانم خودت که این چیزها را بهتر می دانی.

از چشمانش داشت برق شادی می جهید و خندید و گفت:

- خودم لباس برایش می دوزم. نگران نباش قاسم... خدا بزرگ است. به قول عزیز خدا روزی رسان است.

به یاد آوردم آن شب را که یلدا به دنیا آمده، چه طور عزیز هول شده بود و من را فرستاد دنبال زن همسایه.

- کاش عزیز زنده بود، خودش می دانست باید چه کار کند. من و تو که سر از این کارها در نمی آوریم یلدا. من می ترسم. شبی که تو به دنیا آمدی من دیدم که عزیز و...

- بس کن قاسم. به عوض اینکه من بترسم تو می ترسی؟ حالا با آن زمان خیلی فرق می کند. حالا بیمارستان است. دکتر و درمان است.

از بیمارستان که بیرون آمدیم به پیشنهاد یلدا به داروخانه رفتیم. یک پستانک قرمز با زنجیر و شیشه شیر خریدیم. یک پوستر هم که تصویر نوزاد بود

خریدیم و به دیوار اتاق زدیم.

زمستان کم کم جای خودش را به بهار می داد. در کارخانه کار می کردم. حقوق مناسبی داشتم و با صرفه جویی یلدا می توانستم برای مسافران لباس و غیره بخرم. برایش تخت خریدیم. یلدا می گفت:

- دوست دارم بچه اولمان دختر باشد. دلسوزمان می شود قاسم. می خواهم برایش عروسک بخرم. لباسهای رنگ و وارنگ بخرم. دوست دارم بر عکس خودم موها و چشمهایش مشکی باشد. مثل شهرزاد. دختر دکتر مشیری، یادت می آید قاسم؟ هنوز چهره اش را به خاطر دارم... راستی خبری از شهرزاد نیست قاسم! انگار بعد از فوت پدرش یک چکه آب شد و به زمین فرو رفت.

اما نرفته بود. یلدا که خبر نداشت. من هر روز ساعت پنج خودم را از کارخانه به محل قدیمی و پستوی گاراژ می رسانم. و دو ساعت روبروی شهرزاد می ایستم، خوب تماشايش می کنم و به حرفهایش گوش می دهم.

- نگاه کن قاسم؟ این را برای غزال دوختم، چطور است؟

پرسیدم:

- غزال...؟

و فوراً حدس زدم باید نام دخترمان را غزال گذاشته باشد.



بوی عید می آمد. یلدا سبزه گذاشته بود. به یاد عزیز، رفتم سر مزار، پایین قبر عزیز یک نهال کاشتم. دور از چشم یلدا یک کاج هم پایین قبر دکتر مشیری که در کلیسا دفن شده بود کاشتم. مردم در کوچه و خیابان مشغول خرید بودند، ماهی فروش ها داد می زدند. ماهی گلی ببر، بوی عود و اسپند در خیابان پیچیده بود. کودکان از شادی عید و خرید لباس نو ذوق زده دست

مادران را می فشردند.

شب جمعه بود. ساعت پنج رفتم سر قرار. شهرزاد هم آمده بود. لباس هایش پاره پاره شده بودند. روسری اش ریشه ریشه شده بود. درز کفش هایش باز شده بود و اکثر جاهای جورابش در رفته بود. موهایش چرب و چرک، جای تمیز و بی لکه ای در لباسش پیدا نمی شد. حالش وخیم تر شده بود. های های گریه می کرد، با صدای بلند می زد زیر خنده و گاهی به من فحش می داد. گاهی قربان صدقه ام می رفت. و ناله می کرد.

تمام کاسب های محل او را می شناختند و هر کدام سعی می کردند به نحوی کمکش کنند. گاهی عابرین پول جلویش می انداختند و او پول ها را بر می داشت می گفت:

- ممنون آقا. ممنون خانم... برای قاسم جمع می کنم. بیکار است. از وقتی از زندان بیرون آمده بود پول زیادی نداشت. می ترسم الان گرسنه باشد... جای گرمی برای خواب نداشته باشد...

اگر سنگ بودم آب می شدم اما حالا که انسان بودم، روح داشتم، جسم بودم، جان داشتم. آب نشدم و به زمین فرو نرفتم.

- فردا شب، شب عید است. خانم نگاه کن! این هدیه را برای قاسم خریده بودم که در راه سفر ببوشد. حالا می خواهم برای قاسم عیدی بخرم. می خواهم بروم به آن مغازه لوکس فروشی، شما اینجا می مانید که اگر قاسم آمد نگران من نشود؟ بهش می گوئید که منتظر بماند تا من برگردم؟

بعد مشتی پول خرد از جیبهای کتش در آورد و شروع کرد به شمردن، چنان با اشتیاق می شمرد که انگار در تمام عمرش پول ندیده بود. چه کسی باور می کرد که این دختر زمانی هیچ اهمیتی به طلا و جواهر نمی داد. صد برابر این پولها را خرج میهمانی دوستانش می کرد. چه کسی باور می کرد این دختر ژولیده که مردم به چشم مستحق نگاهش می کردند یک زمان کادوی تولد سوئیچ اتومبیل

می گرفت.

«براستی که عشق دشمن است یا دوست؟»

وای که این چشمها چه چیزهایی می دیدند و باور نمی کردند. به محض اینکه شهرزاد به طرف مغازه رفت، زن جوان دست کودکش را رها کرد و در عوض قفل های چمدان را باز کرد. مقداری لباس زیر و رو کرد. و چون چیز به درد بخوری نیافت فوراً در چمدان را بست.

شهرزاد در حالی که دست خالی به آن سوی خیابان می رفت زود مرتب داخل اتومبیلها را نگاه می کرد و از راننده هایی که می ایستادند می پرسید:

- شما قاسم را ندیدید؟ فردا شب عروسی من و قاسم است. امشب دیگر هر کجا باشد می آید. لباس عروسیم را آوردم. می خواهد برایم دست گل بخرد. می خواهید ببینید؟

و به آن سوی خیابان می رفت و در چمدان را گشود. همه دورش جمع شدند. به سختی می توانستم در میان آن جمعیت تشخیص دهم که چه می کند. ماشینها پشت سر هم ایستاده و بوق می زدند. ترافیک عجیبی شده بود. من فقط اشک می ریختم. شهرزاد دست برد درون چمدان و لباس سپیدی بیرون آورد. لباس عروسی بود. همان که خودش دوخته بود. نگینهایش برق می زدند. سعی می کرد لباس روی زمین کشیده نشود. لباس را روی دو دست انداخته و دور جمعیت می چرخید.

- نگاه کنید. این لباس عروسی من است. خودم دوختم. نگین هایش را خودم دانه به دانه چسباندم.

زن و مرد گریه می کردند و به من ناسزا می گفتند.

- بین دختر خانم! لباس بخرم است. می خواهم برای قاسم بپوشم.

سرم داشت گیج می رفت. جلوی چشمانم سیاهی می رفت. لباس را در دست زیر و رو می کرد و به تک تک مردم نشان می داد. گاهی جلوی تنش می گرفت و

می زد زیر خنده...

- بهم میاد؟ چطور شدم؟ خود قاسم خواست که کمرش را باریک بدوزم و پاپیون پشتش بزنم.

و یکباره می زد زیر گریه و همگان را به گریه می انداخت. مردم زیر لب به من دری وری می گفتند:

- خدا برایش نسازد. که این دختر را دیوانه کرده.

آن یکی می گفت:

- الهی از جوانیش خیر نبیند.

و پیرمردی با صدای بلندتر گفت:

- هوا تاریک شده دختر جان. برو خانه، صدایت گرفته. سرما می خوری.

- نه نه! الان قاسم می آید. ساعت پنج گذشته. بد قول نیست. قول داده که می آید. دوست دارید قاسم مرا ببیند؟ من تا ساعت هفت می ایستم. نه بچه جان دست نزن. کثیف می شود. می خواهم فردا شب بپوشم. می ترسم شکوفه هایش بریزد. دلت می خواهد تورش را ببینی؟

دخترک سرش را تکان می داد، شهرزاد هم تور سپیدی را که پر از شکوفه های صورتی بود را از چمدان بیرون کشید و روی سرش انداخت. بعد خودش کل کشید و به حالت ریسه شروع کرد به خندیدن. او می خندید و اطرافیانش اشک می ریختند. و به حالش افسوس می خوردند.

دیگر طاقتم طاق شد. نمی توانستم بیشتر از آن نگاه کنم و بی غیریتیم را باور کنم. پنهانی از محل دور شدم، راه خانه را در پیش گرفتم. اما دلم نمی خواست خانه بروم. حوصله هیچکس را نداشتم، حوصله ناز و ناله های یلدا را نداشتم. و یار داشت. و مرتب استفراغ می کرد. از هر چی خانه و زندگی بود حالم به هم می خورد. در خیابان های تاریک و خلوت قدم می زدم، یادش بخیر آن شب هایی که با دل خوش و در کنار شهرزاد به سینما و تئاتر می رفتم. پارک و

سالن غذاخوری می رفتیم.

دستها را پشتم قلاب کرده و غرق در اعماق گذشته از جلوی مغازه هایی که کرکره هایشان را پایین کشیده بودم قدم بر می داشتم. گاهی نور ویتروینی نگاهم را متمرکز می کرد، اما دیگر از دیدن زرق و برق متنفر بودم. علاقه ای به خرید نداشتم، عید برایم مفهومی نداشت در واقع هیچ عشقی به زندگی نداشتم. دوباره به همان خیابان برگشتم. جمعیت پراکنده شده بودند، شهرزاد در حالی که حق هق و مثل بچه ها گریه می کرد لباسش را در چمدان جا می داد:

- امروز هم نیامد اما مطمئن هستم که فردا شب می آید.

چمدانش را بست و راه افتاد. قصد داشتم به خانه برگردم که ناگهان متوجه شدم یکی دو جوان ولگرد مزاحم شهرزاد شده اند.

- هی خانوم خوشگله! بالاخره عشقت نیامد؟

جوان دیگری که زنجیری را در دست می چرخاند در ادامه حرف رفیقش گفت:

- امشب میهمان ما باش.

شهرزاد شروع کرد به دویدن و آن دو جوان درست مثل دو سگ ولگرد پارس کنان دنبالش رفتند. صدای جیغ شهرزاد از دور شنیده می شد. دگرگون و مستاصل بودم. ناگهان فکری از ذهنم خطور کرد. به پلیسی که سر چهارراه ایستاده بود قضیه را گفتم. پلیس شهرزاد را صدا کرد و به دو جوان هشدار داد که بروند پی کارشان، شهرزاد که شاید از ترس و شاید هم از سرما می لرزید کنار پلیس ایستاد و دور شدن جوانها را تماشا کرد. پشت یک باجه تلفن ایستاده بودم و همه جا را زیر نظر داشتم. همین که از طرف شهرزاد خیالم آسوده شد پشت سر لاتها افتادم. در پیچ کوچه بعدی که رسیدم صدایشان کردم:

- آهای با شما هستیم.

هر دو ایستادند و سرشان را به طرف من چرخاندند:

- فرمایشی بود؟

گفتم:

- عرضی داشتم.

و چند قدم جلوتر رفتم. آنها هم چند قدم به سوی من آمدند. هر دو همزمان

پرسیدند:

- امر؟

به محض اینکه به آنها رسیدم یک مشت زیرچشم اولی و یک مشت هم در بینی آن یکی که قدش بلند بود کاشتم. زنجیر را در یک چشم بهم زدن از دست جوان قد بلند گرفتم و هر دو را به قصد کشتن کتک زدم. بعد هم تاکید کردم که اگر یکبار دیگر مزاحم آن دختر شوید یعنی با جانتان بازی کردید.

از سر و صورت دو جوان خون می چکید. سرم را بین دست هایم گرفته بودم و به خودم که شهرزاد را به این روز انداخته بودم، لعنت می فرستادم. به محض اینکه سرم را بلند کردم، دیدم که هر دو پا به فرار گذاشتند. زیر چشم راستم کمی می سوخت. برگشتم خانه، به محض اینکه وارد اتاق شدم یلدا پرسید:

- زیر چشمت چی شده قاسم؟

مشغول خیاطی بود، جوابی ندادم و رفتم جلوی آینه، خراش کوچکی گوشه چانه ام افتاده بود و زیر چشمم کبود شده بود.

- قاسم؟

در آینه نگاهش کردم:

- هان؟

- چرا اینقدر دیر آمدی؟ مگر به من قول نداده بودی که عصر می رویم خرید

عید؟

- دست از سرم بردار یلدا، اصلاً حوصله ندارم. ما که نه جایی داریم برای دید

و بازدید و نه قرار است به مسافرت برویم. عید که برای ما نیست. خرید را می خواهیم چه کنیم.

- اتفاقی افتاده؟ خیلی ناامید حرف می زنی. ما همدیگر را داریم. این کافی نیست؟ و از همه مهمتر یک مسافر در راه داریم.

برگشتم و خوب نگاهش کردم. تازه فهمیدم با چه عشق و علاقه ای منتظر من بوده، موهایش برق می زدند و روی شانه هایش پریشان شده بودند، بلندیش در آن حالت که نشسته بود تا حد زمین کشیده می شد. هنوز ماه دوم حاملگی اش بود، اما لباس گشاد و بلندی پوشیده و کمربندش را شل بسته بود. بلند شد برایم میوه و چایی آورد. بعد بساط شام را پهن کرد. به قول عزیز محفل گرمی داشتیم. اما چه فایده که من در فکر آرزوهای از دست رفته هیچ لذتی از زندگی نمی بردم. بوی سیرداغ و پیاز داغ به مشامم رسید. ظرف کشک بادمجان با کشک و نعنای تزئین شده بود. ترپچه های نقلی روی سبد کوچک سبزی خوردن مثل گل باز شده بودند.

همانطور که او سفره را می چید. دست بردم یکی دو تکه از لباسهای نوزادی که یلدا دوخته بود را برداشتم، چه ظریف دوخته شده بود. چه با سلقیه روی یقه و لبه های آستینش را گلدوزی کرده بود. یاد حرف عزیز افتادم. راست می گفت؛ از هر انگشت یلدا چندین هنر می ریخت. با کمترین هزینه سیسمونی بچه را تکمیل کرد.

شام را که خوردیم، یلدا به حیاط رفت و مشغول پاک کردن ماهی شد. لامپ حیاط سوخته بود. اما او هیچ گله ای نکرد و در تاریکی کارش را انجام می داد. از بزرگی و سخاوت یلدا بارها از خودم خجالت کشیده بودم. از جا بلند شدم و به حیاط رفتم، لامپ را برایش عوض کردم. نگاهش به اندازه صدار تشکر بود. وای که اگر دلم را، فکرم را پیش شهرزاد جا نگذاشته بودم خوشبخت ترین مرد دنیا به شمار می رفتم.

چند ساعت تا تحویل باقی نمانده بود. سفره هفت سین کوچک بالای اتاق پهن بود. عکس عزیز را هم کنار سفره گذاشته بودیم. بوی سبزی پلو با ماهی. بوی اسپند. ساعت دوازده ظهر بود. سال تحویل شد. کنار یلدا نشسته بودم. اما خدا بهتر می داند که چه حالی داشتم و دلم به کجا پر کشیده بود. هر لحظه برای من صد سال می گذشت. مرتب در فکر بودم که با جور کردن چه بهانه ای می توانم خانه را ترک کنم و به سراغ شهرزاد بروم. شب قبل گفته بود که هنگام سال تحویل می خواهم بیایم سر قرار و انتظار قاسم را بکشم. می دانستم در همان لحظه در خیابان روی چمدان نشسته و اشک می ریزد.

اما از طرفی هم فکر می کردم که رفتن من چه سودی به حال او دارد؟ بیچاره که نمی داند من در چند قدمی اش نظاره اش می کنم. شاید اگر تا همین حد هم می دانست به این حال و روز نمی افتاد. که پیر و جوان به تمسخرش بگیرند. بار دیگر تصمیم گرفتم بروم و خودم را نشان بدهم. واقعیت را بگویم. دوباره وحشت از بین رفتن یلدا به سراغم می آمد و منصرف می شدم.

- روز عید است قاسم. کجا می روی؟ من تنها هستم.

- آه، چقدر سوال می کنی یلدا! کار دارم. دیدن یکی از دوستانم می رم.

- نمی شود فردا بروی؟

- نه.

دیگر حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. از خودم خجالت می کشیدم. از صبوری او. از متانتش و از احترامی که به من می گذاشت. اما ای کاش از دل من خبر داشت.

ساعت دو بعد از ظهر بود که رسیدم در گاراژ. از دور شهرزاد را دیدم. از پشت درختان پیاده رو خودم را به پستوی گاراژ رساندم. همانطور که حدس می زدم لباس عروسیش را روی دست گرفته بود و خیابان را می پایید. هیچکس دور و برش نبود. کوچه ها خلوت بودند. مغازه ها تعطیل کرده بودند. گاهی عابرینی

که لباس نو به تن داشتند و به قصد دید و بازدید از خانه خارج شده بودند از جلوی شهرزاد رد می شدند و برایش سر افسوس تکان می دادند.

- عید شما مبارک آقا! عید شما مبارک خانم! امروز دیگر قاسم پیدایش می شود. عید است. قرارمان بود که شب عید عروسی کنیم. امروز می آید تا لباسم را در تنم ببیند. ساعت چند است آقا؟ بله تا ساعت هفت منتظرش می مانم. بعد گاهی از دست کسی شیرینی یا آجیل می گرفت و در جیب هایش می ریخت:

- ممنونم... برای قاسم نگه می دارم. می دانم عاشق شیرینی مربایی است.. پس با اجازه یک دانه هم از این جعبه بر می دارم.

اما دیگر کسی زیاد نزدیکش نمی ایستاد. گویا بوی چرک می داد، موهایی که زمانی مثل دم اسب و هر تارش مثل ابریشم روی هم می لغزیدند حالا از زور چرک و چربی مثل نمد داخل هم فرو رفته و از زیر روسری وصله دارش بیرون زده بودند.

آفتاب دلچسبی بود. شهرزاد تکه نانی را درست مثل گداهای خیابان در دست گرفته و هر بار یک تکه اش را می خورد و در همان حالت با چشمانی گود رفته این سو و آن سو را نگاه می کرد. ساعت چهار شد اما نرفت. پنج شد، شش و بالاخره هفت از روی چمدانش بلند شد. نگاه آخرش را به انتهای خیابان انداخت و بعد چمدانش را برداشت. دیگر گریه نمی کرد اما هر چند قدمی که می رفت یکبار بر می گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. گویا هنوز امید داشت. به پیچ کوچی که رسید، با صدای بلند و به صورت ناله زد زیر گریه. صدایش آنقدر مظلومانه بود که حتی پرندها با او همدردی می کردند.



تعطیلات عید هم تمام شد. شهرزاد هر روز ساعت پنج سر قرار می آمد. هر

روز درمانده تر و ژولیده تر از روز قبل.

پایین کت و دامنش ریشه ریشه شده بود. سر آستین هایش را انگار سگ گاز گرفته بود. می دیدم که گاهی پیرزنی یا فرد دلسوز دیگری برایش یک دست لباس می آورد اما او قبول نمی کرد و می گفت:

- فقط این کت و دامن قرمز باید تنم باشد، قاسم دوستش دارد. خودش گفت این را بپوشم. می دانم وقتی بیاید و لباس دیگری در تنم ببیند ناراحت می شود. من نمی خواهم قاسم را ناراحت کنم.

حرفهای شهرزاد روحیه ام را گرفته و عصبی ام کرده بود. که سر ناسازگاری با یلدا هم می گذاشتم. کمتر جوابش را می دادم و بیشتر بهانه می گرفتم.

- هر وقت به خانه می آیم تو خواب هستی، این چه وضع زندگیست؟

و پا می زدم زیر لباس هایی که دوخته بود.

- من حامله هستم قاسم. دست خودم که نیست. اکثر زنهای حامله زیاد می خوابند.

- بهانه است. تنبل شدی. از غذا هم که خبری نیست. مردم از بس تخم مرغ خوردم. من بچه می خواستم چه کنم؟

- راست می گویی قاسم. بهانه است. اما نه از طرف من. بلکه این تو هستی که بهانه می گیری. چند وقت است که اخلاقت عوض شده. هر غذایی درست می کنم عیب رویش می گذاری. یکبار بهانه می گیری یقه لباست را تمیز نشستم. دیروز سر دیر باز کردن در کلی الم شنگه راه انداختی، خوب می بینی که مثل اوایل نمی توانم تند راه بروم.

- دیدی بهانه از طرف توست؟ حامله بودن را بهانه کردی، غذاهايت يا شور است يا بی نمک و مزه آب می دهد. می پرسم این چه غذایی است؟ جواب می دهی، حامله هستم، هوس کردم ترشی درست کنم. وقتی از راه می رسم خواب هستی و باید چندین بار صدایت کنم تا بیدار شوی. بهانه می آوری. که سنگین

شدم و دلم می خواهد بخوابم. می پرسم این چه طرز لباس شستن است؟ تو که اینطوری نمی شستی؟ جواب می دهی...

- بس کن قاسم. سرم در می کند. نمی توانم سر و صدای زیادی تحمل کنم.
- نگفتم! توی خانه خودم هم احساس راحتی نمی کنم. نمی توانم دو کلمه حرف بزنم! باید شب ها از این شانه به آن شانه نچرخم، چی است؟ خانم حامله است. از خواب می پرد. روزها نباید مگس ویز ویز کند، چیه؟ خانم سرگیجه دارد. می خواهد بخوابد.

سفره را پهن کرد. نانها خشک بودند. این بار بهانه گرفتم چرا نان تازه نخریدی و به همین صورت روز به روز شدت دعوای من و یلدا بیشتر می شد.

فصل سیزدهم

تابستان بود. گرما بیداد می کرد. یلدا پا در شش ماهگی گذاشته بود، روز به روز گرفتاریم بیشتر می شد. صبحها در پادگان و بعد از ظهرها در کارخانه عرق می ریختم. صاحبخانه خواسته بود که خانه را تخلیه کنیم. از طرفی فکر زایمان یلدا و پول بیمارستان فکرم را مشوش می کرد و از طرفی دیگر باید دنبال خانه ای جدید می گشتم. یلدا نمی توانست اثاثیه را بسته بندی کند. سنگین شده بود و چندان حال خوشی نداشت.

ساعت نه صبح بود. رفتیم دفتر سرهنگ، در پادگان راننده سرهنگ بودم. در زدم و وارد شدم. احترام گرفتم و اعلام آمادگی کردم.

سرهنگ از روی صندلی اش بلند شد و هر دو به سمت چپ رفتیم.

- کجا بروم جناب سرهنگ؟

- می رویم پادگان لویزان.

- چشم جناب سرهنگ، بعد اتومبیل را روشن کردم و سپس راه افتادیم. در

لباس ارتشی گرما را دو برابر احساس می کردم. عرق از پیشانی و گردنم راه افتاده بود، چند خیابان را که گذشتیم. سرهنگ پرسید:

- چته قاسم؟ چند روزه که تو خودتی... اتفاقی افتاده؟ راستی از کار و

کارخانه چه خبر؟ از کارت راضی هستی؟؟

- گرفتارم جناب سرهنگ. از یک طرف حال خانمم خوش نیست. فکرم ناراحت است و از طرفی باید اثاث کشی کنم.

- جدی؟ به کجا؟

- والله صاحبخانه خانه را فروخته. باید تخلیه کنیم. هنوز نمی دانم اما باید تا آخر همین ماه خانه بگیرم. با این اجاره ها و با این حقوق...؟ نمی دانم چکار کنم. دنده را عوض کردم و وارد خیابان لویزان شدم. شاید سرهنگ دلش برآیم سوخت. شاید هم واقعیت می گفت. اما من آنقدر خوشحال بودم که حرفهایش را باور نمی کردم.

- ببین قاسم جان! من تنها هستم. سالها پیش همسرم را از دست داده ام. یک پسر دارم که او هم برای تحصیل به امریکا رفته. تو و خانمت می توانید برای خودتان از همین فردا بیاید در خانه من زندگی کنید. منزل من دو طبقه است. طبقه پایین خالی است. شما می توانید زندگی مستقلی برای خود داشته باشید.

- جدی می فرمایید جناب سرهنگ؟

- البته جانم شوخی ندارم. منتهی هم نیست. من به شما احتیاج دارم. دور شدن از آن محله شهرزاد و پستوی گاراژ که مونسم بود. جدا می شدم. برایم سخت بود، اما قبول کردم و بعد از ظهر همان روز رفتم و منزل سرهنگ را یاد گرفتم. خانه را دیدم. چه خانه ای؟! باور کردنی نبود. ما کجا؟ و چنین خانه ای کجا؟ حیاط چند صد متری با استخر و باغ کاج هایی که دور تا دور استخر بودند. ایوان گرد و بسیار بزرگی با نرده های چوبی، در و پنجره های مثبت کاری شده که هر کدام نیم متر با یکدیگر فاصله داشتند و از جنس چوب تراش بودند. رو به باغ باز می شدند. در ورودی ساختمان رنگ قهوه ای فندقی بود، با شیشه های رنگی. وارد سالن شدم. یک سالن گرد که دور تا دور مبل مخمل سنگین چیده شده بود. سمت راست آشپزخانه بود و سمت چپ دو اتاق خواب قرار داشت. کنار پله های سنگ سفید به صورت گرد تا طبقه بالا کشیده شده بود.

- نگران اثاثیه هم نباش قاسم جان. هر چه کم و کسر بود خودم تهیه می کنم.

خجالت می کشیدم بگویم خانه را نمی خواهم. خانه از هر لحاظ حرف نداشت اما به درد من و یلدا نمی خورد. سرهنگ در طبقه بالا زندگی می کرد و هر بار برای رفت و آمد می بایست از سالن پایین رد می شد.

- خوب قاسم جان! کی اثاث کشی می کنی؟

زبانم برای گفتن نه نچرخید و برعکس ایده ام، گفتم:

- فردا... فردا می آیم تا اینجا را کمی سر و سامان بدهم.

- لازم نیست. خودم کارگر می گیرم. مگر نگرانی حال خانمم خوش نیست؟

- بله جناب سرهنگ، چشم فردا اثاثیه را می آورم. ساعت شش شده بود، با عجله از سرهنگ خداحافظی کردم و به محله قدیمی مان رفتم. هنوز شهرزاد نشسته بود. جلوی پایش یک مشت پول خرد ریخته بودند. دیگر کفش هایش پاشنه نداشت. وصله های روسریش شکافته بود. همان بهتر که از این محل بروم و او را دیگر نبینم.

به خانه برگشتم. قضیه را به یلدا گفتم. اثاثیه را با کمک هم جمع کردیم. دلم خون بود. اما دم بر نمی آوردم. راستش از دست یلدا هم خسته شده بودم. هنوز دیوانه شهرزاد بودم. عشق داشت مرا به نابودی می کشانید. هیچیک از رفتار یلدا برایم جالب نبود. راه می رفت بهانه می گرفتم؛ چرا اینطوری راه می روی؟ مگر راه رفتن بلد نیستی؟ حرف می زد بهانه می گرفتم؛ مگر طرز حرف زدن نمی دانی؟ غرغر می کردم. کاسه را با لگد پرت می کردم. در را به دیوار می کوبیدم. داد می زدم و یلدای بیچاره هیچ عکس العملی از خود نشان نمی داد.

روز بعد اثاثیه را به منزل سرهنگ بردیم. خانه خالی شد و کلید را به صاحبخانه تحویل دادم. با خانه خداحافظی کردم. با جای خالی عزیز. با کوچه های باریک و خاطرات ماندگارش. با محل قدیمی، ساعت سه بعد از ظهر بود.

هنوز شهرزاد نیامده بود. فرصت نبود منتظرش بمانم. حال یلدا خوب نبود. به راننده گفتم؛ حرکت کن. از جلوی گاراژ گذشتیم. آن دست خیابان جای شهرزاد خالی بود. اشک در چشمم حلقه بست. چه کسی مرا درک می کرد؟ عشقم به چه حال و روزی افتاده بود. چطور و از چه طریقی می توانستم کمکش کنم؟

هر چه باشد سرهنگ و دکتر مشیری سالهای سال با هم دوست بودند. اما دیگر امکان این راه حل هم نبود. یلدا در منزل سرهنگ زندگی می کرد. مطمئن هستم که اگر سرهنگ بفهمد شهرزاد را به آن خانه می آورد. پیش خودش، در نتیجه یلدا هم از موضع اطلاع پیدا می کرد.

اثاثیه را در منزل سرهنگ چیدیم. آه که سرنوشت چه بازی هایی با انسان می کند، هیچکس از فردای خودش خبر ندارد. کاش می دانستم در و دیوار آن خانه انتظار دیدن چه اتفاقهایی را داشتند و قرار بود چه خاطراتی در آن خانه دفن شود.

از سرهنگ خواهش کردم که نهار میهمان ما باشد. به پیشنهاد سرهنگ بساط جوجه کباب را کنار استخر، زیر کاجهای اسرائیلی برپا کردیم.

- چه دل خوشی داری قاسم؟ شهرزاد کجاست؟

وجدانم بود که سرزنشم می کرد. با خود کلنجر رفتم، لحظه ای چهره شهرزاد را فراموش نمی کردم.

- قاسم بیا این جوجه ها را سیخ بگیر.

- حوصله ندارم، خودت بگیر.

سرهنگ از روی تاب بلند شد:

- دعوا نکنید، من از هر دوی شما واردترم. بده به من. شما بهتر است بروید دوغ و سالاد را آماده کنید.

- چه قدر سیگار می کشی قاسم؟ می خواهی خودکشی کنی؟

- الحمدالله مشکل خانه که حل شد، جناب سرهنگ هم که گفتند اجاره خانه

لازم نیست. پس دیگر نگرانیت بابت چیست؟

- دست از سرم بردار یلدا، بگذار تو خودم باشم. تو به کار خودت برس.
یلدا هم لاغر شده بود، یک دست را به کمر زده و خودش را به سمت عقب خم کرده بود، به راحتی نمی توانست راه برود، گاهی از من می خواست کمکش کنم. اما با جور کردن بهانه ای از زیر کار در می رفتم. گاهی تا نیمه های شب بیدار می ماندم و در باغ قدم می زدم. تنها مونس دل دردناکم صدای جیرجیرکها بود که سکوت شب را می شکست. مهتاب از لا به لای برگهای درختان به صحن باغ می تابید. ستاره ها چشمک زنان مانند نگینهایی بر روی لباس مشکی می درخشیدند.

چراغهای باغ روشن شدند، یلدا آمد روی ایوان، دست به نرده ها گرفته و آهسته پله ها را پایین آمد.

لحنش تندتر از همیشه بود. کمی سرش را خم کرده و از لابلای درختها خودش را به من رساند. بوی شب بوها، بوی یاس مستم کرده بود، کاش می توانستم تا صبح تنها باشم. پرسید:

- چرا نمیای بخوابی قاسم؟ من نباید بفهمم چی به سر تو آمده؟ به چی فکر می کنی؟ مگر من زن تو نیستم؟

شاید سر دعوا داشت. شاید هم حق با او بود، اما من فقط در ظاهر حق را به جانب او می دادم.

- برو تو سرما می خوری. الان می آیم. بعد ته مانده سیگارم را زیر لگدم خاموش کردم و جلوتر از یلدا به راه افتادم.

- قاسم؟

برگشتم و نگاهش کردم. لبخندش را دیدم. گلی در دست داشت که از باغچه چیده بود. گل سرخ را به سویم گرفت، هیچ نگفتم و گل را از دستش گرفتم...
اینکه هیچ توجهی به رفتارش نداشتم از بخت برگشته و بدشانسی خودم

بود. یلدا بیش از آنچه لیاقتم بود به من محبت می کرد و اما من یک تکه سنگ بی روح، یک انسان بی احساس که هر روز بی توجهی ام نسبت به او بیشتر می شد.

شب سومی بود که در خانه سرهنگ زندگی می کردیم. ساعت هشت بود که به خانه رسیدم. باز و طبق معمول رفته بودم سر قرار.

- کجا بودی قاسم؟

بوی قرمه سبزی تمام فضای خانه را پر کرده بود. به گوشه و کنار خانه نگاه کردم. همه جا برق می زد. بوی نظافت، بوی گلاب، جای خسته نباشی گفتم:

- یعنی چی سوال می کنی کجا بودم؟ بس است تا حالا هر چی سوال کردی و جواب گرفتی. به خودم مربوط است که کدام قبرستانی بودم.

تازه متوجه شدم که لباسش را عوض کرده، آرایش کرده و عطر زده. بهترین بهانه در دستم افتاد.

جلو رفتم و دست بردم موهای طلایی پریشانش را گرفتم؛ دور انگشتها و مچم پیچیدم و کشیدم. جیغ ظریفی از درد کشید.

- مگر نمی دانی توی این خانه غیر از من و تو، نامحرم هم زندگی می کند؟

این چه طرز لباس پوشیدن است؟ بعد مشتی به بازوی لختش زدم و گفتم:

- چرا لباس آستین بلند نپوشیدی؟ من که خانه نبودم. برای قبر پدرت آرایش کرده بودی؟

- قاسم!

- قاسم و زهر مار.

اشک در چشمش حلقه بست و فوراً سفیدی چشمش مثل خون قرمز شد.

- چرا به پدرم فحش دادی؟

ساکت شدم و هیچ جوابی ندادم. چنان با خشم نگاهش کردم که فوراً به اتاق

خواب رفت. و لباسش را عوض کرد. آنقدر گریه کرده بود که آثار هیچیک از

آرایشش باقی نمانده بود.

- پس این غذا چی شد؟ من که از گرسنگی مردم.

میز غذاخوری که از قبل گوشه آشپزخانه قرار داشت فوراً چیده شد. غذا را کشید. قاشق اول را به دهان نبرده بودم که بهانه جدیدی تراشیدم. چرا سالاد درست نکردی؟ مگر نمی دانی من با قرمه سبزی سالاد دوست دارم بخورم؟

- بهانه نگیر قاسم. حالم خوش نبود برم خرید.

- جدی؟ حالت خوش بود که آرایش کنی؟ موهایت را سشوار بکشی و لباس عوض کنی؟ حالت خوش بود که لاک روی ناخن هایت بزنی؟

- برای تو زدم.

- غلط کردی.

دوباره هر دو ساکت شدیم. دوباره اشک از چشمش چکید نفس عمیقی که بیشتر شبیه آه بود کشیدم. قاشق و چنگال را در بشقاب کوبیدم و با اینکه حسابی گرسنه بودم اما از سر میز بلند شدم.

- به خاطر تو درست کردم قاسم. پس چرا غذا نخوردی؟

- نمی خورم. خودت بخور. اگر به خاطر من بود سالاد هم درست می کردی.

دروغ می گفتم. باز گرسنگی و آوارگی شهرزاد را به یاد آورده بودم که اشتهایم کور شده بود. صدای سرهنگ از پله های بالا شنیده شد:

- چی شده بچه ها؟ قاسم جان اتفاقی افتاده؟ بچه ها اگر چیزی لازم دارید؟

می دانستم که حرفهایمان را شنیده، اما در میان حرفش و بلندتر از صدای خودش گفتم:

- بفرما جناب سرهنگ، موضوع مهمی نیست.

و به سرعت به یلدا اشاره کردم برو و روسریش را سر کند.

سرهنگ آهسته پله ها را پایین آمد و در حالی که پیپ می کشید گفت:

- بگیر قاسم جان. این سوئیچ اتومبیل من است. اگر حوصله تان سر رفته

بروید و یک چرخ بزنید دلتان باز می شود.

توی دلم به سرهنگ خندیدم؛ ای بابا، مگر دل من با این حرفها و چرخ در خیابان زدن باز می شود؟

اکثر شب ها سرهنگ میهمان ما بود؛ کم حوصله بودم، به اجبار تحملش می کردم. در تمام لحظه ها دنبال فرصتی می گشتم تا در تنهایی در خودم غرق شوم. هر روز چاره بیشتر با من فاصله می گرفت. دیگر همت از باد سحر می طلبیدم. دیگر از کفم رها شده بود قرار دل، مرغ بال و پرکنده ای بودم زیر دشنه روزگار، بیمار درد عشق بودم و پرستارم آرزو بود.

ای دیده خون بیار که ملت در خوابند و درک درد دل تو غیر ممکن است. نکند من طلسم خوشبختی باشم؟ نکند هیولای سعادت هستم؟

- دوباره که توی حیاط قدم می زنی قاسم! مگر نمی خواهی صبح بروی پادگان؟

- باز که در کار من دخالت کردی یلدا؟ یعنی در شبانه روز یک ساعت هم نمی توانم اختیار خودم را داشته باشم؟

کمی صدایش را بلندتر از حد معمول کرد و گفت:

- چرا حضرت آقا می توانی، اگر می توانستی که هر شب ساعت هشت به بعد نمی آمدی خانه. من نفهمیدم تو از ساعت چهار که از کارخانه بیرون می آیی کجا می روی؟ فکر کردی نمی دانم هر شب برای دیر آمدنت بهانه جور می کنی؟ - هیس! می خواهی همسایه ها صدایمان را بشنوند؟ مردم خواب هستند، فکر آبروی مرا نمی کنی حداقل به فکر حیثیت سرهنگ باش. این بار صدایش را بالاتر برد و به حالت لج گفت:

- تو اگر فکر آبرویت را می کردی هر شب تا دیر وقت مرا تنها نمی گذاشتی.

- خجالت بکش یلدا، من بیشتر از چشمانم به سرهنگ اعتماد دارم.

و سخت در فکر فرو رفتم که نکند سرهنگ رفتاری ناپسند از خودش نشان

داده و باعث عصبانی شدن یلدا شده باشد.

رفتم داخل ساختمان. یلدا را صدا زدم و خواستم که بیاید درون اتاق خواب، آنجا امنیت بیشتری برای صحبت کردن داشتیم. غیر از اتاق خواب، هر گوشه ای از ساختمان حرف می زدیم سرهنگ صدایمان را می شنید.

یلدا پشت سرم وارد اتاق خواب شد و در اتاق را آهسته بست. لبه تخت فبری که از قبل گوشه اتاق بود نشستم و پرسیدم:

- از سرهنگ چه دیدی؟

یلدا با بغض گفت:

- امروز که از پادگان برگشت من تازه از حمام بیرون آمده بودم. موهایم خیس بود، داشتم سشوار می کشیدم. صدای در را نشنیدم.

یلدا ساکت شد.

به سوییچ رفتم. سرش را پایین انداخت. زیر چانه اش را گرفتم. و وادارش کردم در چشم من نگاه کند:

- تو چشم من نگاه کن بینم یلدا، اگر دروغ بگویی چشمانت فریاد می کشند. راست بگو... سرهنگ چه کرد؟

صدایش لرزید، چشمانش پر از اشک شد:

- به خدا هیچ... اما...

- اما چی؟ حرف بزن یلدا.

- موهایم را دید. البته به محض اینکه متوجه شدم از پله ها بالا می رود روسریم را پوشیدم.

- یلدا نگاهت کرد؟

فقط سرش را تکان داد و دیگر در چشمم نگاه نکرد.

بیشتر از چشمانم به او اطمینان داشتم. او برای من مریم مقدس بود. موهایش را بوسیدم. و گفتم:

- از فردا حتی یک لحظه هم روسری را از سرت در نیار.
- تو هم زودتر بیا خانه قاسم. وقتی تنها هستم می ترسم.
کمی فکر کردم و گفتم:
- سعی می کنم.

اما سعی نکردم. دل از دیدن شهرزاد نمی کندم. شبی نبود که از اول نروم سر قرار و خوب به تماشای شهرزاد ننشینم، عادت نکرده بود، ارتباط قلبی بود. قلبش قلبم را صدا می کرد. روحش، روحم را می خواست. دست خودم نبود، می دانستم اگر یک روز او را نبینم من هم دیوانه می شوم.

طبق معمول ساعت هشت به خانه رسیدم. ماه سوم تابستان بود. یلدا با یک لیوان شربت آلبالو رو به رویم ایستاد. چرا به قولم عمل نکردم و دوباره دیر رفتم. نپرسید کجا بودی و حتی نپرسید چرا دیر آمدی.

خودم را روی مبل انداختم و رادیو را روشن کردم. موسیقی بنان پخش می شد. به دنیایی دیگر پرواز کردم. به دنیای رویاها، آرزوها، در جسم خودم نبودم. افکارم فقط به گرد رویاهای شهرزاد می چرخید. وای، وای، چه لحظاتی بود. باد سحری می وزید. نور مهتاب می تابید. ستارگان حسودی می کردند، آسمان با تمام عظمتش حسادت می کرد و در خانه اش را به روی ابرها باز می کرد. تکه های ابر برای تماشای آمدن. بعد که حسادت می کردند به جنگ هم می رفتند، غرش می کردند و به حال خودشان می گریستند. بله دیگر به حال من و شهرزاد کسی گریه نمی کرد. شهرزاد در آغوش من بود. مال خودم بود. وجودش را حس می کردم. لب هایش را...

- قاسم؟ قاسم؟ خوابیدی؟ شام حاضر است.

چنان از خواب پریدم که یلدا ترسید و یک قدم به عقب گذاشت.
هنوز بنان می خواند، چه زود بیدار شده بودم، آنقدر از یلدا که از آن خواب رویایی و پر آرزو بیدارم کرده بود متنفر شدم که نفهمیدم چطور شد یک سیلی

در صورتش خواباندم و فوراً پشیمان شدم.
دستش را جای سیلی گرفت و با بغض گفت:
- قاسم؟

دستش را از روی صورتش برداشتم و جای سیلی را بوسیدم. آنقدر بزرگوار بود که همان لحظه مرا بخشید و هر دو به سوی میز شام رفتیم.
- قاسم امشب شام را به اندازه چند نفر درست کردم. چطور است سرهنگ را هم صدا کنی، به تکه های مرغ چیده شده در دیس نگاهی کردم و با صدای بلند گفتم:

- جناب سرهنگ تشریف بیاورید پایین، شام حاضر است.
بی تعارف و در حالی که پیش را می کشید به جمع ما پیوست. کنار من نشست و بشقابش را پر از غذا کرد. آنقدر موقع خوردن از دست پخت یلدا تعریف کرد که لحظه ای احساس کردم خوشم نمی آید کسی از دست پخت یلدا به آن آب و تاب و با آن لحن تعریف کند. حسودی نمی کردم اما حس غریبی داشتم. حسی مثل تعصب.

- دست شما درد نکند یلدا خانم، عجب رنگ و بویی دارد. من فقط دست پخت یک نفر را به این خوش طعمی دیده بودم.
سرهنگ بود که نطق می کرد، آهی کشید و ادامه داد:
- دست پخت همسر خدا بیامرزم هم همین طور بود.
من و یلدا هر دو همزمان گفتیم:
- خدا رحمتش کند.

اما گویا سرهنگ تنها یاد همسرش را بهانه کرده بود تا بتواند به راحتی از یلدا تعریف کند. دستی به سبیل های از بناگوش در رفته اش کشید و افزود:
- تقریباً همسن و سال شما بود که یک پسر برایم آورد و خودش... بله این دنیا به هیچکس وفادار نمی ماند. یلدا جان من هر وقت شما را می بینم یاد او می

افتم. خصوصاً چشم های...

میان حرفش پریدم و با جمله ای کوتاه اجازه ندادم بحث را ادامه دهد.
- دست شما درد نکند یلدا، من و جناب سرهنگ می رویم در سالن یک دست شطرنج بازی کنیم، لطفاً دو فنجان چایی برایمان بیاور.
سریع از سر میز شام بلند شدم و خطاب به سرهنگ ادامه دادم:
- بهتر است برویم جناب سرهنگ.
و در دلم افزودم:

- مردیکه نفهم رعایت مرا هم که شوهر یلدا هستم نمی کند.
سرهنگ که شاید متوجه رفتار عجیب و غریب من شده بود دو دستش را لبه های میز گرفت و در حالی که بلند می شد گفت:
- بله بهتر است من هم زیاد از گذشته حرف نزّم.

اهمیتی به توجهش ندادم. دیگر دلم نمی خواست در خانه اش بمانم. منتظر فرصتی بودم تا بتوانم مقداری پول برای اجاره یک منزل کوچک فراهم کنم و از آنجا بیرون بیایم. بوی خطر را به خوبی احساس می کردم. شاید هم بوی خیانت بود.

ساعت دوازده شب بود اما سرهنگ قصد خداحافظی نداشت و سخت در فکر مات کردن من بازی می کرد.

- یلدا جان بی زحمت یک فنجان دیگر قهوه به من بده، مدتها بود چنین قهوه ای نخورده بودم.

نگاه تیزی به صورت برافروخته اش که یا به دلیل کشته شدن وزیرش و یا...؟ انداختم، در دل خودم را سرزنش می کردم که چطور غیرتم قبول می کند روبروی این گردن کلفت بنشینم و بشنوم همسرم را جان صدا می کند.

عجب گرفتار شده بودم، نه راه پس داشتم و نه راه پیش. خون خونم را می خورد. و مجبور بودم به رو نیارم. چرا؟ چون در خانه اش زندگی می کردم و تا

خرخره زیر دینش فرو رفته بودم. قهوه و نسکافه را او آورده بود. بیسکویت ها و شکلات های خارجی را که پسرش فرستاده بود در منزل من پیدا می شد. از تعاونی ارتش کارتون قند و شکر، حلب های روغن و چای می گرفت، و حتی پولش را با من حساب نمی کرد. گونیهای برنج را از منزل خودش خرکش می کرد تا آشپزخانه پایین و گفت: من یک نفرهستم، آشپزی هم که چندان خوب وارد نیستم. یلدا جان شما با دست پخت خوبی که داری بپز. گاهی من هم مزاحمتان می شوم و آنوقت من و یلدا هر وعده غذا که می خوردیم مجبور می شدیم او را هم دعوت کنیم.

یک شب وقتی به خانه برگشتم دیدم یلدا یک پالتوی پوست را روی دست می چرخاند و با ذوق زدگی نگاهش می کند.

- سلام قاسم، قشنگه؟

فقط همین را گفت. نه پرسید کجا بودی. نه گفت چرا دیر آمدی؟ گویی او هم هر روز نسبت به من بی احساس تر می شد.

- این چی هست؟ از کجا رسیده؟

- بگو مبارک باشد. از آمریکا فرستاده پسر جناب سرهنگ دیگر.

- برای تو فرستاده؟ و پالتو را از دستش گرفت.

و اندکی نگاهش کردم. بعد روی یکی از مبلها انداختم و گفتم:

- حتما سرهنگ سفارش داده که برایت بفرستد. چون که سرهنگ نه زن و

نه دختری به سن تو دارد که پسرش بخواهد چنین پالتویی بفرستد.

- حالا چه فرقی می کند قاسم؟ دستش درد نکند، اتفاقاً پالتو نداشتم. آن

هم پالتوی پوست. یک جفت پوتین هم برایم فرستاده. گذاشتم توی اتاق خواب.

چرم خالص است. قهوه ای، زیپ هم دارد. مثل همان ها که چند سال پیش پای

شهرزاد، دختر دکتر مشیری دیدم. یادش هست چقدر بهانه گرفتم من از همان

پوتین ها می خواهم اما عزیز برایم نخرید.

- بله، بله، اتفاقاً خوب به خاطر دارم که چه قدر سر کیف و کفش و لباس از عزیز بیچاره بهانه می گرفتی و به جانش نق می زدی.

- ولی او که برایم نمی خرید.

- اتفاقاً می خرید اما به اندازه وسعش. نه به اندازه توقعات سرکار خانم.

یلدا لحظه ای ساکت شد و به پالتو نگاه کرد. آنقدر شکمش بالا آمده بود که هنگام راه رفتن به راست و چپ متمایل می شد.

- کجا می روی یلدا؟

- می روم پالتو را به چوبلباسی بزنم.

- لازم نیست.

برگشت و گفت:

- چی؟

- همین که گفتم. پوتینها را هم بردار، همراه پالتو ببر بالا، بده به سرهنگ و بگو شوهرم قبول نکرده. از این به بعد هم حق ندارد برای تو سوغات سفارش دهد.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

- چرا یک حفت کفش یا... حالا هر چی برای من که ادعا می کند مثل پسرش هستم سفارش نداد.

یلدا با لحنی که بیشتر عصبانیم کرد، گفت:

- اوه پس بگو آقا از چی ناراحت شده، بگو حسودی می کنی؟

- خفه شو.

پالتو را از دستش کشیدم و به گوشه ای پرت کردم:

- من حسرت این آشغال ها را ندارم که حسودی کنم. در ضمن مگر سرهنگ پدرت است یا نسبت دیگری با تو دارد که به خودت اجازه دادی از او هدیه قبول کنی؟

- دوست تو است.

- اگر دوست من است غلط کرده که برای تو سفارش سوغاتی داده.

- هیس! ممکن است الان بیاید خانه.

- بله، البته که تو بهتر می دانی چه وقت به خانه می آید.

- منظورت چیه قاسم؟

خودم هم منظورم را نمی دانستم. اما بی ربط هم نگفته بودم. یلدا کاملاً از ساعت ورود و خروج سرهنگ اطلاع داشت. این موضوع مدتها بود که برایم محرز شده بود. ساعت پاندول دار نه بار زنگ زد. سرهنگ بی آنکه یکبار هم یالله بگوید کلید را در در چرخاند و وارد شد. یلدا زودتر از من سلام کرد و به آشپزخانه رفت. دلم می خواست یلدا را با همین چنگهایم خفه کنم. لحظه به لحظه حرکاتش برایم بیشتر غیر قابل تحمل می شد.

سرهنگ بسته ای را که در دست داشت روی میز گذاشت. و گفت:

- خسته شدم. خیلی گشتم تا موفق شدم همین رنگ را پیدا کنم.

رنگ یلدا مثل گچ سفید شد. جلو رفتم و بسته را برداشتم. سرهنگ در را پشت سرش بست و مثل کسانی که برای اولین بار در عمرشان روی مبل می نشینند خودش را روی مبل انداخت و دو دستش را به دسته ها تکیه داد. بسته را باز کردم. یک پیراهن پشمی کوتاه که پشتش چاک داشت، دکمه های چوبی به شکل هسته خرما جلوی یقه اش، توسط بندینک های کوتاه وصل شده بود. کمربندش چرمی و پهن بود و قفل طلایی داشت. کاملاً مشخص بود که گرانقیمت است. به اندام یلدا که پا به ماه بود و مثل بوم غلتان شده بود نگاهی کردم و بعد به لباس کمر باریک چشم دوختم. از رنگ لباس حدس زدم که سفارش یلدا باشد. اما آن لباس که نه مناسب فصل تابستان بود و نه تن یلدا می رفت.

- این لباس مال کیه جناب سرهنگ؟

یلدا نگاه تیزی به سرهنگ کرد و به جای او جواب داد:

- من سفارش داده بودم.

سرهنگ لبخندی زد و گفت:

- سلیقه یلدا حرف ندارد. نمی دانی چند بار کوچه برلن و پاساژهای آن منطقه را زیر و رو کردم تا بالاخره رنگ یشمی پیدا کردم.

رو کردم به یلدا و پرسیدم:

- چرا به من نگفتی؟ در ثانی این لباس که تن تو نمی رود؟ مناسب این فصل هم که نیست.

یلدا با لحن تندی گفت:

- برای همیشه که این هیکل نمی مانم. یک ماه دیگر مثل روز اولم می شوم. تازه آن سایز به تنم گشاد هم می شود. در ضمن تا من به هیکل اولم برگردم پاییز هم تمام شده.

چه حساب کتابی؟ چه در مغزش می گذشت؟ دیگر کمتر از بچه و زایمان حرف می زد، گویا بیشتر به فکر قد و هیکلش بود.

سرهنگ طبق معمول شام را میهمان ما بود، پس از صرف شام سردرد را بهانه کردم تا ساعتی سرهنگ من و همسرم را راحت و به حال خودمان بگذارد. وقتی سرهنگ پله ها را بالا می رفت، برقها را خاموش کردم و خطاب به یلدا گفتم:

- میز را که جمع کردی برق آشپزخانه را هم خاموش کن و به اتاق خواب بیا.

- اما تازه سر شب است قاسم.

- همین که گفتم.

چند دقیقه ای در اتاق خواب منتظر یلدا شدم. برق اتاق ضعیف و قوی می شد یا شاید چشمان من برای خواب سنگینی می کردند. بوی گل محمدی می آمد. کجا بودم؟ باغ بود، پر از گلهای صورتی، گل محمدی، از پشت بوته ها در آمد. شهرزاد... شهرزاد... بله شهرزاد بود.

گفت:

- قاسم جان!

گفتم:

- جانم!

پريد و خودش را در ميان بازوانم جا داد. لباس سپيد پوشيده بود. لباس عروسي. همان لباس حرير و بلندي که پر از شکوفه بود. همان که خودش دوخته بود. همان که با دقت هر يك از نگين هایش را چسبانده بود. تور هم روی صورتش بود. شکوفه های روی تور ريز و ظريفر بودند. گویی روی سرش را شکوفه می ریختند و وقتی این تور حرکت می کرد شکوفه ها می باریدند. لب های سرخ، سرخ، رنگ گل مخملی، گونه ها و سایه پشت چشم نارنجی، مژه هایش بلند و و ردیف چشمانش را خمار کرده بودند. بلندی ابروهای کمایش تا حد شقیقه، درست شکل مینیاتور بود. آهسته سرش را بلند کرد و در چشمانم خیره شد. تاریک بود، مثل شب، صورتش مهتابی، گفت:

- قاسم چرا ساعت پنج نیامدی؟

آه از نهادم و دود آتش از استخوانهایم بیرون زد. از شرمندگی سرم را به زیر افکندم.

- قاسم؟...

گفتم:

- جانم.

اما... نمی دانم چرا صدایش تغییر کرد و لحنش تند و خشن شد!

یک نفر تکانم می داد. دلم نمی خواست بیدار شوم. نه، بیدارم نکن...

یلدا بود، صدایش را شناختم. اما کمی دیر شده بود. صدایم را شنیده بود،

یک دست را به پشت کمرش تکیه داده، پرسید:

- خواب کی را می دیدی؟

- تو را.

خوشحال نشد، اما لبخند تصنعی زد و گفت:

- مگر در خواب صدایم کنی جانم!

- نکردم؟ در بیداری صدایت نکردم؟

- فقط آن زمان که عزیز زنده بود. همان چند روز اول ازدواجمان. دروغ می

گویم؟ حالا بگذریم. جان تو باشم یا نباشم چندان مهم نیست. بگو چه می

خواستی صدایم کردی؟

چقدر برخوردش تند شده بود. دیگر خبری از احترام گذشته نبود. دیگر خبر

از آن لحن مظلومانه و چهره معصومانه... نه دیگر این یلدا آن شب بلند و بالا نبود.

- قاسم کار دارم. هنوز ظرفها را نشستم. اگر حرفی داری بزن.

فقط نگاهی کردم. و دوباره گفت:

- اگر کاری نداشتی، پس چرا صدایم کردی؟

باز نگاهی کردم. او هم دیگر حرفی نزد و رفت. در اتاق را محکم به هم

کوبید. انگار قصد داشت صدای بسته شدنش را سرهنگ بشنود، یا بفهمد که

یلدا عصبانی است. نمی دانم، شاید هم فکرهای شیطانی سراغم آمده بودند.

آخرین نگاه های شهرزاد را به یاد آوردم. هنگامی که روی چمدان زوار در

رفته ای نشسته، یک دستش را زیر چانه اش گذاشته و به دوردست ها خیره

مانده بود. یک گل به گوشه موهایش زده بود و می خندید. هنگام خندیدن آرنج

و چانه اش، هم زمان تکان می خوردند. آواز می خواند و به حرفهای تمسخر آمیز

دیگران هم هیچ توجهی نداشت.

در وفای عشق تو مشهورم، قاسم جان

شب نشین کوچه و خیابانم، قاسم جان

روز و شب خوابم نمی آید به چشم، قاسم جان
در میان آب و آتش همچنان سرگرم توام، قاسم جان
همچنان در آتش مهر تو می سوزم چو شمع، قاسم جان
این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع، قاسم جان
روزم چو شب است قاسم جان،
خورشید بختم فقط در غروب نشسته قاسم جان.
دریای دلم ساحل ندارد. مهتاب دلم
دیگر ستاره ای ندارد. قاسم جان.



نیمه های شب بود که احساس کردم یک نفر کنارم غلت خورد. یلدا بود که
تازه به رختخوابش آمده بود. بین خواب و بیداری پرسیدم:
- بالاخره ظرفها تمام شدند؟
خمیازه ای کشید و با لحنی که منظورش این بود که خسته هستم و خوابم
می آید، گفت:
- بله، شستم آشپزخانه یک ساعت و قتم را گرفت.
دیگر سوال نکردم.
چشمانم را دوباره روی هم گذاشتم و در حالی که به سمت پنجره می
چرخیدم. گفتم:
- اما من چهار یا پنج ساعت است که به اتاق خواب آمدم.
- روزنامه می خواندم.
- چه خبر؟
- خوابم می آید.
- خبر خوبی بود! بخواب.

من و یلدا هر روز بیش از پیش از هم فاصله بیشتری را می گرفتیم و رفتارمان سردتر و بی روح تر می شد. دیگر من هم گله و شکایتی نداشتم. عشق که به زور نمی شود. شاید او هم دیگر علاقه ای به من نداشت. شاید پول جلوی چشمانش را گرفته بود، یا چرا پا... روی حق بگذارم. خودم باعث غرق شدن کشتی زندگیمان شدم. نصیحت عزیز فقط به عنوان جمله گوشم زنگ می زد و اما هیچوقت به آن عمل نکردم.

- « زن » گل است. ظریف و شکنند و زود پر پر می شود. زود می شکند و زیر پا له می شود. دل زن را هرگز نشکن که نه دل، هیچ شکستنی مثل روز اولش بند نمی خورد. جای هیچ زخمی مثل روز اولش سالم نمی شود. به جای زخم، در دل زن عشق بکار که میوه و سبزی اش وفا است. به زن توهین نکن که جای تهی هایش را جای دیگر پر نکند. زن را پر از عشق و محبت نگه دار و هرگز اجازه نده که خالی شود. زن چمن و سبزی زندگی است. بگذار گلهای زندگیت در دل چمن و سبزی ها رشد کنند.

تو اگر شانه به آن زلف پریشان نزنی

ز چه رو شیشه دل می شکنی؟



پاییز بود، رقص و آواز برگهای زردی که با شاخه های وداع می گفتند و به زمین می ریختند و ابرهای قهری که آشتی کنان به هم می پیوستند. تا دل آسمان را بشکنند. و به گریه بیاندازند. باز این پاییز لعنتی از راه رسید. این فصل با من دشمن بود. گویا چشمان من هم وظیفه داشتند پا به پای آسمان اشک بریزند. دم دمای سحر بود. گرمای تن یلدا را احساس نکردم. شاید برای نماز بیدار شده بود اما نه، مدتی بود که نما ز هم نمی خواند. می دانستم کمردرد فقط

بهانه است.

صدایش کردم:

- یلدا.

نالۀ ای در جواب شنیدم. از خواب پریدم. هیچکس در اتاق خواب نبود. چند بار دیگر صدایش کردم.

- یلدا کجایی؟

روی مبل افتاده بود و ناله می کرد. عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. سفیدی چشمهایش مثل خون شده بود. اطمینان داشتم که گریه نکرده، اخلاقی را خوب می دانستم. هر وقت گریه می کرد. روی گونه ها و همین طور پشت پیلۀ هایش متورم و قرمز می شدند. در ضمن آرایش صورتش به هم نخورده بود. به ساعت نگاه کردم. پنج صبح بود. پرسیدم:

- مگر دیشب نخوابیدی؟

بعد چشمم افتاد به زیر سیگاری روی عسلی کنار مبل که پر بود از فیلتر سیگارهای مصرف شده، پرسیدم:

- سرهنگ اینجا بوده؟

در حالی که سعی می کرد ناله کردنش را از یاد نبرد. گفت:

- آخر شب یک ساعتی نشست و رفت

- اما این سیگارها را سرهنگ در عرض یک ساعت نمی تواند بکشد.

- منظور چیست؟

- دست هایم را به دو دسته مبل گرفتم و خم شدم. آنقدر که به صورت یلدا رسیدم. دهانش را بو کردم. بوی سیگار می داد. خشم همه وجودم را در بر گرفت. دست خودم نبود. دیگر از یلدا تنفر داشتم. حس می کردم همسرم دیگر به من تعلق ندارد. سیلی محکمی به صورتش کشیدم:

- تو مگر نمی دانی سیگار برای خودت و این بچه بدبخت سم است؟ مگر تو

قلب‌ت را عمل نکرده‌ای؟ آنقدر از من و زندگی‌ام متنفری که می‌خواهی خودکشی کنی؟

مثل گذشته دیگر دستش را جای سیلی نگذاشت. دیگر اشک در چشمهای معصومش حلقه نزده و سر به زیر نیانداخت. بالعکس صدایش را بالا برد و از روی مبل بلند شد.

- مرده شور بچه‌ات را ببرد. بچه‌تو را می‌خواهم چکار؟ آره اصلاً می‌خواهم خودم را بکشم. اخی‌تار خودم را که دارم.

- خودت را بله، ولی بچه‌مرا خیر. تو حق نداری با جان این بچه بازی کنی. فکر می‌کنم چندین بار از زبان دکترت شنیده بودی که دود سیگار، حتی از دهان دیگران هم برای تو و این بچه سم است.

- دکتر خیلی بیجا گفته. خودش را مسخره کرده. اصلاً دکتر چه می‌داند که من چه دردی دارم.

- چه دردی داری؟ کم و کسری در خانه و زندگی‌ات داری که الحمدالله از صدقه‌سری جناب سرهنگ داری، شوهر که داری، بچه هم که...

با تقلا از روی مبل بلند شد و در حالی که به سمت اتاق خواب می‌رفت، با غصب فرود آمد. گفت:

- اما من هیچکدام از اینها را نمی‌خواهم.

صدایش مثل پتک بر ملاجم فرود آمد. مثل ناقوس کلیسا در گوشم پیچیده شد. کاملاً مشخص بود که نمی‌خواست تنها من این جمله را بشنوم. صدایش آنقدر بلند بود که نه تنها در طبقه پایین بلکه در طبقه بالا به گوش سرهنگ هم رسید.

شاید اگر هر مرد دیگری هم جای من بود، حالت مرا پیدا می‌کرد. نمی‌دانم اعضای بدنم از مغزم فرمان می‌گرفتند یا از قلب و احساساتم. بی‌آنکه حتی کلمه‌ای حرف بزنم، از پیش دویدم و پشت یقه‌اش را گرفتم و شروع کردم به

فشردن گلویش. درست مثل یک ربات شده بودم. چشم هایش از حدقه بیرون زده بودند. در یک لحظه صورتش کبود شد و لب هایش مثل چوب خشک خشک. دانه های باران پشت شیشه می خورد. به سمت تخت پرتش کردم و گفتم:

- یک بار قصد جان یک خیانتکار را کرده بودم. بپا تو دومین نفر نباشی.

انعکاس صدایش با فشار وارد گوشم شد:

- شهرزاد را می گویی؟

خشکم زد. نه دیگر یک قدم پیش گذاشتم و نه عقب تر رفتم. فقط ایستادم و خیره در چشمان دریده اش گفتم:

- چی گفتی؟

زهرخنده اش، از تنفرش نسبت به من خبر می داد. دندان هایش را با حرص به یکدیگر فشار داد و پوزخندی زد و گفت:

- تو فکر کردی من خبر ندارم که عاشق شهرزاد بودی؟ فکر کردی نمی دانم که دیوانه و سرگشته تو شده و در خیابانها پرسه می زنی؟ فکر کردی خبر نداشتم که هر روز ساعت پنج به دیدنش می رفتی و تا ساعت هفت سر قرارش می ماندی؟ تو چی فکر کردی؟ مرا احمق فرض کرده ای؟ فکر می کنی خبر ندارم که عاشق او بودی و اجباراً با من زندگی کردی؟ فکر می کنی نمی دانم که چه شب ها و چه روزها به یاد و عشق او اشک نریختی؟ چه شب هایی که مرا منتظر نگذاشتی! همه اینها را می دانستم. اما افسوس که دیگر دیر شده بود، خیلی دیر! نه یک دیشب بلکه چند شب تعقیب کردم. از در کارخانه تا محل قرارات با شهرزاد. خوب نگاه کن قاسم. تعجب نکردی؟ نه تعجب نکن! من هم یک فدایی مثل شهرزاد! مثل فرشته! فکر کردی موضوع فرشته را از زبان مادر پیرش نشنیدیم؟ شنیدم. میدانی کجا؟ مادر بیچاره اش هم جزو جمعیتی بود که به دیدن فدایی دوم شهرزاد آمده بود. خوب به من نگاه کن! فدایی سوم، منم!

چرا لال شدی؟ خجالت نکش. حرف بزن. از شهرزاد بگو. از تماشایی ها بگو. از من بگو که چطور دلم را به نامردی مثل تو خوش کرده بودم که عاشق دیگری بودی، شب ها نفس مرا حس می کردی، اما به عشق دیگری، دست مرا می گرفتی و در رویای شهرزاد غرق می شدی. در چشم من نگاه می کردی، ولی در چشم های من، نگاه های شهرزاد را جستجو می کردی. حالا توقع داری سیگار هم نکشم؟ فقط از دست تو بکشم؟

رفتم جلو. کنارش نشستم.

نفس نفس می زد و مثل مار به دور خودش می پیچید. ناله کنان ادامه داد، جیغ کشید:

- دست به من زن. نامرد پست فطرت. تو به من خیانت کردی! تو در حق زن خودت، ناموس خودت، نامردی کردی. بس است هر چه دروغ گفתי و فکر کردی من خوش خیال باور می کنم. بس است دیگر هر چه با احساسم بازی کردی. مدام بین حرفهایش مکث می کرد و از درد می نالید. بعد نفس نفس می زد و شروع می کرد. دلش پر بود و من ساکت گوش می کردم تا شاید عقده هایش خالی شود. اما کجا خیال بودم. او هم جا نمانده بود. این را بعداً فهمیدم. سپیده زده بود و هر لحظه دردش بیشتر می شد. جرات نداشتم از کنارش رد شوم. جیغ می کشید و می گفت:

- نزدیک من نشو. تو بوی کثافت می دهی. بوی نکبت. بوی خیانت. چون حق به جانبش بود هیچ نمی گفتم. و فقط نگاهش می کردم. برای اینکه بتواند خودش را کنترل کند و شاید خونسرد شود، لحنم را آرام کردم:

- یلدا جان... برویم دکتر؟

- به من نگو جان. که خیلی وقت پیش، جانت از دستت رفت.

اول حرفش را باور نکردم. اما بعدها فهمیدم که دروغ نگفته.

سرهنگ از پله ها پایین آمد:

- چی شده؟ چه خبر است؟

خواستم بگویم که تو بهتر خبر داری، اما هیچ نگفتم. حال یلدا خوب نبود و نمی خواستم با حرفها و نیش و کنایه هایم سر به سرش بگذارم. اما این یلدا بود که دست بر نمی داشت و کوتاه نمی آمد. همین که چشمش به سرهنگ افتاد، صدایش را بلندتر کرد و علیه من بیشتر جبهه گرفت.

هر قدر تلاش کردم، راضی نشد گوش به حرفهایم دهد. فقط یک جمله می گفت:

- من با تو نمی آیم بیمارستان.

گفتم:

- خطرناک است یلدا، وقت زایمانت رسیده. باید بروی بیمارستان.

اما گوشش بدهکار نبود و جمله اش را تکرار می کرد. تا می رفتم دستش را بگیرم، جیغ می زد و توهین می کرد. دستش را می کشید و رویش را بر می گرداند. در موقعیتی قرار گرفته بود که حتی نمی توانستم به زور متوسل شوم. از یک طرف نگران حالش بودم و از طرف دیگر، رفتارش را، توهین هایش را نمی توانستم تحمل کنم.

- کوتاه بیا یلدا، به خاطر خودت، به خاطر بچه.

- بچه؟ به همین خیال باش. بچه تو را می خواهم چکار؟ دیگر طاقتم طاق شده.

همینطور داشت جلوی سرهنگ غرورم را خرد می کرد. مچ دستش را گرفتم، دستش را با فشار کشید. بعد دست روی سینه ام گذاشت، به سمت عقب پرتم کرد. نمی دانم پایم به چه وسیله ای برخورد کرد که کنترلم را از دست دادم. عقب عقب رفتم و خوردم به در اتاق، بعد بلند شدم و به سوییخ حمله کردم. آنقدر حرکتی سریع بود که خودم هم نفهمیدم مشت اول را به کدام قسمت بدنش فرود آوردم. مشت دوم را که بلند کردم، صدای فریادش بلند شد و

سرهنك يقه ام را چسبید. دست از یلدا کشیدم و با سرهنك گلاویز شدم. با توهینی که کرد از کنترل خارج شدم.

- نامرد، ضعیفه را می زنی؟

- به تو چه مربوط است بی شرف؟ زنم است اختیارش را دارم.

- اختیارش را داری که قتلش را بیاوری؟ بس است هر چه با جان مردم بازی کردی.

فصل چهاردهم

مشت اول را زیر چشمم احساس کردم و دومی را در بینی ام. به محض اینکه خون بینی ام را که روی پیراهنم می ریخت دیدم، وحشی شدم و گلدانی را به سمت سرهنگ پرت کردم. گلدان به سرش خورد و سرهنگ نقش زمین شد. اما هنوز دلم خنک نشده بود. نه برای اینکه کتکم زده بود، بلکه دفاعش از یلدا دیوانه ام کرد.

چند مشت و لگد هم حواله اش کردم. بعد به سوی یلدا حمله کردم و تا آنجا که می خورد، کتکش زدم، آنقدر که بیهوش شد. سرهنگ در حالی که بلند می شد، غرید و گفت:
- تو این زن را کشتی.

به یلدا نگاه کردم. روی تخت افتاده بود. ترسیدم، نکند سرهنگ راست گفته باشد. دیگر دوستش نداشتم. آنقدر چهره اش منفور شده بود که حتی نمی توانستم یک دقیقه زیر یک سقف با او زندگی کنم. حالم را به هم می زد. بلندش کردم. مثل جنازه شده بود. سرهنگ داد کشید:
- سریع این زن را برسان بیمارستان.

مسیر نگاه سرهنگ را تعقیب کردم. لباس یلدا و ملحفه تخت پر از خون بود. بعد مسیر نگاهم را به پاهای یلدا که روی دست هایم افتاده بود تغییر دادم. از

پاهایش خون می چکید. با اتومبیل سرهنگ، یلدا را رساندم بیمارستان. اورژانسی پرونده اش را تشکیل دادند. فوراً به اتاق عمل منتقل شد. ساعت شش صبح بود و همچنان در بیمارستان قدم می زدم. انتظار هر خبری را داشتم و برایم هیچ چیز مهم نبود.

دیگر جای هیچ شکی باقی نمانده بود. تمام مدتی که یلدا از قضیه من و عشق شهرزاد مطلع شده بود. دلش را از من جدا و به دیگری دل بسته بود و آن کس کسی نبود، جز سرهنگ.

ساعت هفت شد، پرستار از اتاق عمل بیرون آمد. سیگارم را درون ظرف زباله انداختم و پرسیدم:

- حالش چطور است؟

پرستار سرش را به زیر انداخت و گفت:

- متأسفانه بچه مرده!

گفتم:

- به جهنم. همان بهتر که مرد. بچه می خواستم چه کنم؟ نه من لیاقت پدر شدن داشتم و نه یلدا لیاقت مادر بودن...

- حال خانمتان را نمی پرسید؟

در دل گفتم او دیگر خانم من نیست. اما به پرستار گفتم:

- حالش چطور است؟

گفت:

- همین الان به هوش آمد. قبلاً ناراحتی قلبی داشته؟

- بله.

و یک سیگار روشن کردم و دیگر چیزی نپرسیدم چون نمی خواستم بدانم. یلدا را در اتاق خصوصی بستری کردم. نگران هزینه بیمارستان نبودم. از قبل پرداخت شده بود.

ساعت ده صبح بود، سرهنگ با یک سبد گل آمد. با تمسخر و لحنی زهردار گفت:

- خوشبختانه بچه از بین رفت جناب سرهنگ.
در ضمن دکتر یلدا تشخیص داده که قلب یلدا یکبار دیگر باید عمل شود و باز خوشبختانه من این هزینه را ندارم که خرج عمل را پردازم.
سرهنگ که خوب متوجه نیش کلام من می شد. سبد گل را کنار یلدا گذاشت و از اتاقش بیرون رفت.

- قاسم؟

- بله یلدا؟

نگاهم کرد و گفت:

- خوشحالی از اینکه بچه از بین رفت؟
گفتم:

- خوشحالم اما نه به اندازه تو و سرهنگ.

هر دو لحظه ای ساکت به هم نگاه کردیم. نه او برای من یلدا بود و نه من برای او قاسم. جای چشمها دو تکه شیشه و جای قلب ها دو قلوه سنگ قرار داشت.
- قاسم؟

انگار که به دیوار یا جسم بیجانی نگاه می کردم نگاهش کردم و گفتم:

- بله؟

گفت:

- دعا می کنم که با شهرزاد به خوشبختی که انتظارش را می کشیدی برسی.
- من همین همین طور یلدا... برایت آرزوی خوشبختی می کنم.
هر چند کلامان بوی تنفر می داد. اما خوب می دانستیم چطور نمک روی زخم همدیگر بپاشیم.

دیگر نمی خواستم حتی لحظه ای صورتش را ببینم، در بیمارستان تنه‌ایش

گذاشتم و به خانه برگشتم. دو روز بعد یلدا مرخص شد. فقط ده روز تحمل کردم تا بتواند از رختخواب جدا شود. بعد طبق خواسته هر دو با رضایت کامل تصمیم به جدایی گرفتیم.

حدود دو ماه طول کشید تا بالاخره حکم آخر را قاضی امضا کرد. برف و باران برای باریدن از هم سبقت می گرفتند. به محضر رفتیم و با دو امضا از هم جدا شدیم. از پله های محضر که پایین می آمدیم. یلدا گفت:

– چند ماه پیش دلهای ما این امضاها را کرده بودند.

حرفش را تصدیق کردم و برای جمع کردن اثاثم به خانه برگشتم. سکوت غمباری در و دیوار باغ را احاطه کرده بود. به شاخه های شکسته بید ها نگاه کردم. که از طوفان شب گذشته با تنه و رشیه وداع گفته و سر به زیر نهاده بودند. صدای قار قار کلاغ ها سکوت غمناک و زمستانی باغ را در هم فرو می شکست.

موزیک تنهایی دریای چشمانم را طوفانی وزورق شکسته قلبم را در امواج نگرانی به این سو و آن سو می چرخاند. مسیر نگاه نیازمندم را به آسمان دوختم. از سر به آسمان ساییدن و ملتمسانه اشک ریختن چه فایده؟ از چکیدن خون دل بی وفا چه فایده؟

امشب آماده یار و بزم و شرابست

گو که همین امشبم ز عمر حسابست

هر شبم از هجر، آب دیده روان بود

امشبم از شوق وصل، دیده پر آبست

لب به لب میگسارش نازده مستم

آنچه زیادست این میانه شرابست

نقش گل سرخ بر حباب چراغست

خوبی این منظور نکو ز دو بابست

روی فروزان یا دو گونه سرخس
حقه آن سرخ گل، بروی حبابت
عمر پر از یادگار جور به جور است
عشق فقط یادگار عهد شبابست
بیست و دو سال است تند میروی ای عمر
اندکی امشب تامل اینچه شتابست؟
روز خراب من، از خرابی بختم
نیست، که از اصل، روزگار خرابست

بله صفحه آخر را خواندم. خاطراتی که دوامش بستگی به روز آینده داشت.
- خداوندا آیا فردا...؟

براستی فردا می توانم صفحه آخر را بنویسم؟ و آیا چه خواهم نوشت؟
بالاخره ساعتهای شب یلدا را به ثانیه های صبح کشاندم.
صبح، صبح آرزو، برف کولاک می کرد. شال و کلاه کردم. تمام پس اندازم را
برداشتم. و به بازار رفتم. یک دست کت و دامن قرمز خریدم. یک جفت کفش
جیر پاشنه بلند، یک چمدان و... مثل همان ها که شهرزاد سر قرار کهنه کرده
بود. تا عصر در خیابان ها پرسه می زدم. دست و پاهایم از شدت سرما یخ بسته
بودند. پرنده در خیابان پر نمی زد.

یک روز برفی، یک روز با نقش و نگار سپید، عروسی زمین و آسمان بود. همه
جا سپید، مثل لباس عروسی. ساعت پنج شد. این صدای قلب بود یا پتکی که بر
پشت آهن کوبیده می شد؟ دسته گل سرخ زیر بارانیم گرفته بودم تا سرخی
گلها زیر برف سپید نشود. هر گامی که برمی داشتم ده بار نفس می کشیدم.
به گاراژ نزدیک شدم. به پستوفه محل قرار، چه جمعیتی...
باز شهرزاد معرکه گرفته. گامهایم آهسته و آهسته تر شدند.

- بروم جلو؟
 - چه بگویم؟
 - از کجا بگویم؟
 - از عشق یا از معرفت؟ از وفا؟ یا از صمیمیت؟
 زبانم نمی چرخید.
 - سلام کنم؟
 - نه نکنم. فقط دستش را بگیرم و بی آنکه یک کلمه حرف بزنم از میان جمعیت بیرون بکشم.
 - آیا می آید؟ می شناسد؟ حرفی نمی زند؟
 - چه می گوید؟
 - نکند...؟
 - برو جلو قاسم. برو و جرات به خرج بده. نترس، مرگ یکبار، شیون یکبار. برو و عشقت را در آغوش بکش.
 رفتم جلو تر... جلو تر... جلو تر...
 پیچ پیچ بود. هیاهویی خفیف بود. صداهایی آهسته. نامفهوم. باز رفتم جلو تر. به جمعیت رسیدم. سر کشیدم. صدای شهرزاد را نشنیدم. نه صدای خنده اش را و نه گریه اش را، نه فریادش را، نه...
 - آقا ببخشید...
 این یکی را پس زدم. آن یکی را پس زدم. رسیدم به وسط جمعیت. حالا می دیدم! شهرزاد را! اما باور نمی کردم. نمی توانستم باور کنم.
 چکار کنم؟ فریاد بکشم؟ ساکت بمانم؟
 بله شهرزاد را دیدم... چمدان را دیدم... اما شهرزاد روی چمدان نشسته نبود. روی زمین خوابیده بود... بله خوابیده بود... نه نخوابیده بود...
 مژه هایش سفید شده بودند. موهایش سپید سپید. برف رویشان نشسته بود.

دست و پاهایش یخ زده بود. گفتم:

- شهرزاد؟ شهرزاد؟

جوابی نشنیدم. شاید کر شده بودم. نمی شنیدم. اما چرا؟ صدای مردم را می شنیدم. چه می گفتند؟ خوب گوش کردم.

- یخ زده. بیچاره مرده.

- مرد و قاسم را ندید.

- ای لعنت به این قاسم که آرزو را در دل این دختر جوان...

دیگر نشنیدم. اما چرا انگار می شنیدم ولی باور نمی کردم.

- نه، نمرده.

با خودم حرف می زدم. نشستم بالای سر شهرزاد. لب هایش. گونه هایش سرخ، اما آرایش نبود. یخ زده بود. چشمانش باز بود، نیمه باز. کاملاً مشخص بود که با تلاش باز نگه داشته. لباسش جای سالم نداشت. تکه تکه شده بود. نمیدانم کدام مسلمانی چادرش را رویش انداخته بود تا بدن عریانش معلوم نشود. از جورابهایش فقط چند تکه باقی مانده بود. از کفش های بی پاشنه اش تنها دو رویه پاره باقی مانده بود. کتش دیگر دکمه نداشت. باز گفتم شهرزاد.

و سرم را روی سینه اش گذاشتم. به پهنای صورتم اشک می ریختم و گویی صدایش را می شنیدم. قلبش نمی زد. چطور مرگش را باید باور کنم؟ فریاد کشیدم:

- شهرزاد من آمدم. قاسم تو آمد. شهرزاد بلند شو. لباس برایت خریدم. کفش خریدم.

گلها را روی جسدش پرپر کردم.

- شهرزاد جان برایت دسته گل آوردم. شهرزاد جان جوابم را بده.

- عزیزم نگاه کن.

- پاشو لباس عروسیت را بپوش.
- تورت را بیانداز. آمدم برویم سفر.
مثل دیوانه ها دور خودم می چرخیدم.
گاهی روی جسد شهرزاد سر می گذاشتم. و گاهی بلند می شدم و رو به
جمعیت خودم را معرفی می کردم.
- من قاسم هستم، همان نامردی که این عزیز منتظرش بود...
بر سر و رویم آب دهان پرت می شد. هر کس یک توهین می کرد:
- نامرد... پست فطرت... قاتل... بی شرف...
اما کدامیک از آنها درون مرا می دیدند؟

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۱۶/۳۸

روز : جمعه

۰۳ / بهمن ماه / ۱۳۹۳

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی